

لکھ ننگ

از پشت میز مدرسه تا وحشت آورترین عملیات گانگستری



ترجمہ س. افسانہ

ہری گری

ہری - گری

لکھ ننگ

از پشت میز مدرسہ تا وحشت آورترین عملیات گانگستری

ترجمہ :

س . افسانہ



ناشر

بنگاہ مطبوعاتی افلاطون

احمد - ناصحی

چاپ اول این کتاب بصورت خلاصہ در مجلہ سپیدوسیاہ منتشر شدہ است



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgahKetab/>

<http://bashgahketab.blogspot.com/>

از این کتاب یکم هزار و پانصد نسخه در مهر ماه ۱۳۳۵

در چاپخانه میهن به چاپ رسید

چند کلمه...

«لکه ننگ» از نوع آن رومانهای کانگستری خیالی نیست که هر ساله مقدار فراوانی از آنها نوشته میشود و به بازار میآید. این کتاب را یک کانگستری واقعی نوشته است که از کارهای خونین خوددور ققایش دچار نفرت شده و در میان ترس و وحشت فرار کرده است و هر لحظه میترسد که بدست پلیس و یارفقای سابق خود کشته شود این کتاب در عین حال که ماجراهای گانگستری را با تمام وضوح و وحشتش در جلوی چشم مجسم میسازد، عواقب تربیت غلط فرزندان را در دوران تحصیل نشان میدهد و با خواندن این کتاب آشکارا می بینیم که چگونه ممکن است این قبیل بچه ها در آینده لکه ننگی بردامان اجتماع گردند.

«لکه ننگ» داستان پنج محصل جوان است که در محلات نیویورک با تربیت منحرفی بار میآیند بر اثر تمایل به قتل و غارت مدرسه راها میکنند و

يك دسته گانگستری تشكيل ميدهند و به چنان كارهاي وحشت آوري دست ميزنند كه از خواندن آن موي براندام خواننده راست ميشود .

از اين پنج نفر آنكه ناتوان تر و ناز پرورده تر است در همان روزهاي اول كشته ميشود، آنها كه نترس تر و قوي ترند پش از يكرشته موفقيت ها و بدست آوردن قدرت در دستگاه گانگستري جان خود را بر سر اينكار ميگذارند و آنكه باهوش تر و فهميده تر است و رفقايش لقب «اوستا» باور داده اند در ميان موجي از وحشت و نفرت جان خود را نجات ميدهد و فرار ميكند .

در خلال صفحات اين كتاب اسراري از پشت پرده اجتماع امريكا را نيز از قبيل دخالت سازمانهاي گانگستري در اعتصابات كارگري، يا دخالت سياستمداران در كارهاي نامشروع و گانگستري ميتوان ديد .

اين كتاب در عين حال كه از واقعيتي بحث ميكند و اسراري بر خواننده روشن ميسازد، از پر حادثه ترين و خطرناكترين داستانهاي جنائي كه تا كنون ديده ايد وحشت آورتر و هيچان انگيز تر است و كتابي است كه نظير آنرا مسلماً تا كنون نخوانده ايد.

قسمت اول

از مدرسه تا گانگستری

مدرسه

«هایمی چپه» از روی نیمکت خود باهیجان بیک طرف خم شد، چشمان آبی رنگش در آن لحظه بکلی چپ شده بود، باصرار صدا کرد:

– هیس، ما کس! هیس! گوش کن ببین چه میگویم!
«ما کس خرسه» از گوشه چشم بمعلمه اخم آلودمان «مونس قفلی» که پشت میز نشسته بود نگاه کرد، بعد «رمان پرزد و خورد»ی را که جلد کاغذی داشت روی پاهایش انداخت و درحالی که نمیتوانست آثار تحقیر را نسبت بمخاطبش در دل مخفی دارد، گفت:
– بهتر است فرغ نکنی و کتابت را بخوانی.

دوباره بطرف رمان پرزد و خورد خود برگشت و با صدائی که خود «هایمی» هم شنید گفت: «چه پسره مزاحمی!» چپه نگاهی حاکی از نارضایتی بسوی ما کس انداخت فکر کرد که باز مورد توهین قرار گرفته است و اخمهایش را درهم برد، ما کس سراز کتاب برداشته بود و باشیطنت باو نگاه میکرد، آهسته گفت:

– خوب «چپه»، چه میخواستی بمن بگوئی؟
چپه تردید کرد، توهین ما کس هیجان اولیه او را خوابانده بود، از کم شدن چپي چشمهپایش احساس میشد که هیجاناش نیز کمتر شده است.
جواب داد: چه میدانم، داشتم فکر میکردم.
ما کس بابی صبری گفت: چه فکر میکردی؟
– چه خوب است که مدرسه را اول کنیم و به غرب برویم و وارد دسته

«جسی جهس» شویم.

«ما کس خرسه» با نفرت به «چپه» نگاه کرد، پاهای بلندش را از زیر نیمکت کوچک آهسته بیرون کشید بازوان عضلانی و درشتش را بالای سر برد و خمیازه‌ای کشید و در همان حال با بازویش بیای من زد، و با لحن کاملاً «لاتی» گفت:

- هیس! «اوستا» حرفهای این خره را شنیدی؟ راستی هیچ درعمرت آدم دیدی اینهمه احمق باشد. تو با او حرف بزن. چه نفهمی است خدا یا!... تصدیق کردم و گفتم: «از آن دراز گوشها است!» و بطرف «چپه» خم شدم و با پوزخندی که نشانه برتری من بود گفتم: تو عقلت کجا رفته پسر؟ اینها که تو میگوئی مدت‌ها است که از بین رفته‌اند!...

«چپه» که خلع سلاح شده بود گفت: از بین رفته‌اند؟

- البته، خره!

«چپه» نیشش را باز کرد و گفت:

- راستی تو همه چیز را میدانی. توی کله‌ات گیج برنگرده‌اند! مغز داری مغز!...

در حالی که من قلباً از اعتراف او احساس غرور می‌کردم او ادامه داد: «بیجان نیست که اسم ترا «اوستا» گذاشته‌اند.» و با بیمزگی خندید. من بایک توابع ساختگی شان‌هایم را بالا انداختم و رو ب‌ما کس کردم و گفتم:

- از احمقی مثل چپه غیر از این چه انتظاری داری!...

«پات» که در آن طرف ما کس نشسته بود و ظاهر خشنی داشت دخالت کرد و گفت: «آری واقعا، چه انتظار دیگری؟»

«مونس قفلی» معلمه محترم‌مان نگاه غضب‌آلودی بطرف ما انداخت هیچ‌اعتنائی نکردیم. «پات» موهای سیاه و پر پشت خود را با حرکت تهدید آمیزی از روی ابروهایش بالا زد. لحن مخصوصی که داشت عادی‌ترین حرفهای او را هم تهدید آمیز جلوه میداد. با صدای دور گه‌ای گفت:

- باز خره چه دسته‌گلی بآب داد؟...

«دومینیک» کوچولوی گوشت‌آلود که در کنار «چپه» نشسته بود گفت:

- میخواهد بغرب برود و وارد دسته «جسی جمس» شود. سوار

اسب شود!

و چنانکه گومی افسار خیالی اسبی را بدست گرفته باشد يك دستش را بالا برد و سر جای خود شروع به تکان خوردن کرد. دست آزادش را مرتباً به پهلوی گوشت آلود خود میزد و با مسخره بازی میگفت:

— دهه، دهه، دهه!...

بازبان خود در دهان صدای شلاق در میآورد. هر چهار نفر مان بازبان آن صدا را تقلید کردیم و با او همراهی کردیم.

«چه» بیچاره شده بود. التماس کرد: «بچه‌ها دیگر ول کنید. شوخی می‌کردم.»

هیكل بزرگ و بی‌قواره‌ای مانند ابرسیاهی که در آسمان آبی بسرعت پیش می‌آید از میان نیمکت‌ها بالای سرما آمد. دامن سیاهی را که پاهای بلندش را در میان می‌گرفت با چند سنجاق قفلی در کمر محکم کرده بود. آمد و بالای سرمان ایستاد و فریاد زد:

— ولگردهای بی‌کاره... بازچه کلکی جور میکنید؟

میس «مونس» از خشم کف بدهان می‌آورد. بایک حرکت آنی، رمان جنائی را از دست چپه گرفت:

— دزدها!... کانگسترها! بی‌پدرهای کنار شهر! بین چه کتابهایی

میخوانند! زود این مزخرفات را بمن بدهید!

دستش را بطرف ما کس برد. ما کس با بی‌یقیدی کتاب پرزد و خورد را تا کرد و در جیب گذاشت. «میس مونس» باهیجان بیشتری گفت:

— باید آن کتاب را بمن بدهی!

ما کس در جواب او فقط لبخند ملایمی زد و بزبان یهودیان آلمانی چیزهایی گفت.

«مونس قفلی» چنان ماتش برد که فهمیدم ما کس حرفهای بسیار زشتی

زده است.

چند ثانیه در کلاس سکوت مطلق برقرار شد. فقط نفسهای سریع و مقطع آموزگار مان شنیده میشد. فوراً خنده‌های کوتاه بچه‌ها شروع شد. نفس نفس زنان بیک حرکت برگشت و نگاه زهر آلودی به همه بچه‌ها انداخت

و در حالیکه پا های بزرگ و گوشت آلودش را دنبال خور میکشید پشت میز خود بالا رفت .

دومینیک دست چپش را زیر بغل راستش گذاشت و دست راست را بجلو دراز کرد و صدائی از آن در آورد. این حرکت مستهجن مخصوص ایتالیائیها بود. پات مشتبی به پشت دومینیک فرود آورد و با خنده کوتاهی گفت:

– این زنکه را فقط باچوب جارو باید بیرون کرد.

ماکس باز با همان لحن لاتنی خودش فحش رکیکی داد.

همه بچه ها با قهقهه خندیدند. میس مونس جلوی میز خودش ایستاده

بود و منظره را تماشا میکرد. از خشم میلرزید کمی بعد توانست بر خود

مسلط شود. خشم او به خشم سرد و یخ زده ای مبدل شد. سرفه ای کرد و گلوی

خود را پاك نمود، کلاس ناگهان غرق سکوت شد. گفت:

– پنج و لگردی که این اغتشاش را در کلاس تولید کرده اند به جز ایشان

خواهند رسید. با حرکات خلاف تربیت و اخلاقشان مرا بتنگ آورده اید . در

طول سالهای دراز معلمی خود هرگز شاگردهای بی تربیت و گانگستر

مزاجی مثل شما ندیده ام.

در اینحال لبخند مظفرانه ای در لبهایش پیدا شد و گفت : « امانه ،

یادم آمد. چندین سال پیش از این، دولات دیگر نظیر شما در کلاس من بودند.»

لبخند او بیشتر شد و همه چهره اش را فرا گرفت : «در روزنامه خواندم که

هر دوی آنها به سر نوشتی که در انتظارشان بود رسیده اند.» و بایک حرکت

آرتیستی بما اشاره کرد : «اگر بگویم که شما هم بوقت خودش مثل آنها

روی صندلی الکتریکی خواهید نشست بهیچوجه تعجب نکنید!»

بعد چنانکه گوئی آینده را آشکار جلوی چشمان خود میبیند ، از

طرفی لبخند میزد و از طرف دیگر سرشرا تکان میداد.

پات زیر لب غرغر کرد و گفت : منظورش «سوئی چپ دست» و

«فرانک اسپانیائی» است که اعدام شدند .

ماکس روی زمین تف کرد و گفت:

– آنها هر دو شان احمق بوده اند.» و بعد رو بمن کرد و پرسید:

— اوستا راستی این لوئی چپ دست عموی تو بود؟
با قیافه پکری سر مرا پائین انداختم حقیقتا اگر چنین خویشی داشتم
افتخار میکردم. گفتم: « نه، ازرقای عمو آبراهام من بود. همان عموی من
که قاچاق الماس میکرد ورققایش او را بدریا انداختند..»
معلمه مان ازجیب دامنش ساعت جیبی سنگینی در آورد و بان نگاه
کرد و نالید: « آه خدای من، فقط پانزده دقیقه دیگر به زنك آخر باقی مانده!»
باهمان لبخند ساختگی خود نشست تا لذت آن پیشگوئی را که در
بارۀ ما کرده بود کاملا بچشد.

ما کس رومان پرزدو خورد را دوباره ازجیب بیرون آورد. گستاخانه
بصورت معلمه نگاه کرد و به پشتی نیمکت خود تکیه داد. سایر بچه‌ها
بدرسشان پرداختند.

منهم از «ما کس خرسه» تقلید کردم و از پنجره گشوده رو بپائین خم
شدم و مشغول گوش دادن سر و صدای محلات پائین شهر نیویورک شدم.
هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که خودم را تسلیم تخیلات کردم.
سر و صدای بیرون به «اپرت» بی آهنگی شباهت داشت.
سوت گوش خراش ماشین امدادی بمنزله سوتی بود که رئیس ارکستر برای
شروع اپرت میزند. صدای پای اسپانی که گاریهای بزرگ را روی سنگفرش
خیابان میکشیدند، ضربات منظم طبل بود. بوق‌های بلند و کوتاه اتومبیل‌ها
و کامیون‌ها سازهای بادی ارکستر بود. گریه ضعیف بچه‌های گرسنه موسیقی
غم انگیز ویلن‌ها بود. غرغر قطارهایی که بفاصله دوری از بالا عبور میکردند
صدای سنگین و بم «کنترباس» را تشکیل میداد. داد و بیداد مردم که بسا
لهجه‌های گوناگونی حرف میزدند، آواز دسته‌جمعی این ارکستر بود. فریاد
فروشنده کوچه گرد که برای فروش جنس خود تبلیغ میکرد، آواز خواننده
مرد و فریاد زیر و گوشخراش زن گوشت آلودی که در طبقه بالای کلاس ما
ساکن بود، صدای زن آوازخوان «اپرت» مرا تشکیل میداد. اوسرش را
از پنجره بیرون آورده بود و فریاد میزد،

— اسلویمی.. اسلویمی... آی اسلویمی! وقتیکه برمیگردی ماهی

شور مرا فراموش نکن...

پس از یکی دودقیقه به واقعیت برگشتم. به «ماکس خرسه» و «دومینیک» و «پات» و «هایمی چیه» نگاه کردم و دلم خوست بدانم که چه فکر میکنند. جلوی چشمم مجسم شد که همه مان سوار بر اسب و طپانچه بدست سرعت می‌تازیم دسته ژاندارم‌ها را که در تعقیب مان هستند زیر باران گلوله قرار داده‌ایم، فکر کردم که چنین صحنه‌ای چقدر جالب خواهد بود. دیدم منم که همه «اوستا» خطابم میکنند تسلیم چنین افکار بچگانه‌ای شده‌ام، خندیدم. تصمیم داشتم یکی دو ماه دیگر مدرسه را رها کنم. آیا افکار احمقانه‌ای مانند افکار «هایمی چیه» بمن برازنده بود؟ خود مرا مسخره کردم.

ماکس کتابش را کنار گذاشت و بمن نگاه کرد و گفت: به چه می‌بخندی اوستا.

- هیچ، داشتم فکر می‌کردم.

ماکس نیشش باز شد و گفت:

- توهم؟ خوب چه فکر می‌کردی، بگو؟

- نمیدانم! گویا به وارد شدن «چیه» در دسته «جسی جمس»!

- راستی این چیه چه موجود احمقی است! مگر بیکاریم که ازدزدان دهاتی تقلید کنیم.» و با تحقیر غرغر کرد و ادامه داد: «نمی‌خواهم بگویم که «جسی جمس» در تیراندازی ماهر نبود اما غارتگری در پشت اسب مدتهاست که از مد افتاده است.» با پشت دست دماغش را پاک کرد و ادامه داد: بعد از اینکه از راه دزدی بانکه‌های یک میلیون دلار گیر آوردیم، کناره‌گیری خواهیم کرد!»

دومینیک پرسید: «ماکس یک میلیون برای پنج نفر؟»

- نه جانم! برای هر کداممان یک میلیون! یک میلیون دلار نمی‌خواهی

«اوستا»؟

ماکس کاملاً جدی بود. گفتم: «عالی است! اما نیم میلیون هم برایمان

کافیست. بعداً کناره‌گیری می‌کنیم و مشغول خوشی میشویم!

- نیم ملیون برای دیگران ممکنست پول زیادی باشد. اما من به کمتر از یک ملیون راضی نمیشوم.

ما کس هنگام گفتن این حرفها حالت تهور آمیزی داشت. گوئی میخواست یک تنه با تمام دنیا در بیفتد.

شانه‌هایم را تکان دادم و گفتم: «حالا که میخواهی، یک ملیون باشد!»
«بات» پرسید: بعد از اینکه یک ملیون گیر آوردم کناره گیری میکنیم؟
ما کس بالحن قاطع و مصممی گفت: «معلوم است. آنوقت درده «برونکس» ساکن میشویم و مثل کله گنده‌ها زندگی میکنیم!..»

«چه» ما را که گرم صحبت باهم بودیم صدا زد «هیس! بچه‌ها یک ملیون دلار چقدر پول است؟»

ما کس یک سیلی به پیشانی او زد و گفت: «گوش کنید ببینید چه می‌رسد. با اینکه بیشتر از سیزده سال دارد هنوز نمیداند یک ملیون چقدر است.»

دومینیک دخالت کرد و گفت: - «چه» واقعا تو خیلی احمقی، یک ملیون دلار یعنی یک میلیون دلار، اینکه دیگر پرسیدن ندارد.

چه لبخند زد و گفت: «این اندازه‌اش را میفهمم داداش! خواستم بدانم که چندهزار دلار است؟ اگر میدانی اینرا بگو!»

دومینیک سرش را خاراند و جواب داد: بعقیده من یک ملیون دلار ده هزار دلار است!

بات اعتراض کرد: چرند نگو یک میلیون از پنجاه هزار هم زیادتر است اینطور نیست «اوستا»؟

باز بمن مراجعه کرده بودند. بخود می‌بالیدم من جواب همه سئوالها را میدانستم و بهمین علت بود که مرا «اوستا» لقب داده بودند. راهنمای همه آنها بودم. درحالیکه خمیازه میکشیدم جواب دادم «یک میلیون ده تا صد هزار دلار است!»

بات با خجالت خندید و گفت: «منهم میخواستم همینرا بگویم. و برای اینکه خجالت خود را پنهان کند موضوع صحبت را تغییر داد. وقتیکه آخرین

زنك كلاس زده شد ، كتابهايما را برداشتيم ، وقتي كه بطرف در ميرفتيم شاگردان ديگر با احترام کنار كشيدند و بماراه داند . ميس « مونس » هم برخاسته بود دست پيش آورد و برامتوقف كرد و بالحن آمرانه اي گفت - تو صبر كن .

- من ؟

آماده بودم كه او را کنار بزنم ما كس هم براي كمك بمن نزديك شد مونس گفت : آري تو ! . مستر او برين با تو كار دارد ؟ .
با خم گفتم : باز هم مدير بامن كار دارد ؟ .

- بجاي اينكه حرفهاي بي ربط پيروي برو بالا !
بطرف ما كس برگشتم و گفتم : منتظر من باش تا بروم بينم پيرمرد چه ميگويد .

ما كس بامن تا سرپله ها آمد و گفت : - اگر احتياج بكمك داشته باشي بما خبر بده .

فراموش نكن كه ما اينجا هستيم هر وقت لازم ديدی داد بزنی فوراً داخل ميشويم و پيرمرد را از پنجره مياندازيم پائين !
- نه بابا ! اين « او برين » چندان آدم بدی نيست .
ما كس تصديق كرد گفت : آري اين اندازه اش هم براي يك مدير خوب است .

صبر كردم تا ما كس از نظر غائب شد زير انميخواستم او ببيند كه من وقت ورود بدفتر كلاه از سر برميدارم . آهسته در زدم . صدای بم و مهرباني شنیده شد : « بفرمائيد »

از همانجائي كه ايستاده بودم بالحن مؤدبانه اي پرسيدم : با من كار داشتيد مستر « او برين » ؟

- آري ، آري . بيا تو .

در چهره سرخ و سفيدش لبخندی وجود داشت كه خيال مرا راحت كرد گفت : « روي اين صندلي بنشين ! يكي دودقيقه بمن اجازه بده ! دارم ورقه هاي امتحانيت را نگاه ميكنم . جدا بسيار خوب نوشته اي . »

و بعد در حالیکه توی چشمانم نگاه میکرد بالحن جدی گفت: اما از اینک میخواهی مدارکت را پس بگیری هیچ خوشم نیامد.

و متوجه کاغذهای روی میز خود شد. من روی صندلیم به خود می پیچیدم او برین صندلی خود را عقب کشید و دستهایش را پشت سر گذاشت و به تکان دادن صندلی شروع کرد. در چشمان آبی و مهربان او برق غریبی میدرخشید مرا نگاه میکرد و ساکت بود بشدت ناراحت شدم. ناگهان خشونتی در قیافه اش پیدا شد و صندلی را از حرکت نگاه داشت و رو بمن کرد و گفت: «گاهی خودم هم تعجب میکنم که چرا بتو بیشتر از اغلب شاگردان علاقمندم و لسی گویا باین علت باشد که در تو استعدادهای زیاد می بینم. اوراق امتحانیت نشان میدهد که جدا محصل باهوشی هستی لازم دیدم که با تو صحبت کنم.

از جای خود بلند شد و به قدم زدن در اطاق پرداخت و گفت: خیال نکن که میخواهم به تو درس اخلاق بدهم و چون بیشتر از سه چهار ماه از دوره تحصیل در این مکان باقی نمانده است اخلاق و رفتار تو دیگر برای مامهم نیست و رفتاری که بعد از این خواهی کرد فقط برای خود تو اهمیت دارد. اما این لحظه ممکن است نقطه برگشتی در زندگی تو باشد. اگر بچه باهوشی نبودی اصلا با تو حرف نمیزدم و این زحمت را بخودم نمیدادم که بتو بگویم راهی که تو با تفاق رفقایت میروی پر تنگنای در پیش دارد. حرف مرا باور کن. دچار هیجان شده بود. در دل گفتم بگذار پیرمرد هر چه دلش میخواهد بر حرفی کند. پیرانی مانند او که يك پایشان لب گور است از آنچه در مغز ما جوانان وجود دارد چه میفهمند؟

دست کم چهل سال دارد. يك ایرلندی بتمام معنی! اما بدون شك بهترین مدیری است که این مدرسه بخود دیده است از مدیرانی نیست که پیوسته متوسل به زور میشوند». او بگفته خود ادامه داد و گفت: شکمی نیست که گناه اصلی با محیط است میدانی منظورم از محیط چیست؟

لحظه ای موقعیت را فراموش کردم و با لحن استهزاء آمیزی گفتم: فرمودید معنی کلمه «محیط» را میدانم یا نه؟

خندید و گفت: ها، یادم رفته بود که همه ترا «اوستا» میگویند. تو

همه چیز را میدانی .

خجالت کشیدم و لحنم را عوض کردم و بالحن مودبانه ای گفتم: منظور تان محلات پست شهر است که ما زندگی میکنیم

- هم آری وهم نه ، در همین محلاتی که تو آنها را «پست» میگوئی اشخاص نیک و بزرگی بوجود آمده اند.

ساکت شد و بارقت بصورت من نگاه کرد ادامه داد: دسته گل اخیری که باتفاق رفقاییت بآب داده بودی علتش چه بود؟

شانه بالا انداختم و سرم را به علامت نفی تکان دادم ، دروغ میگویم ، صورت من برافروخته بود ، اواز کجا از این حادثه خبردار شده بود؟

مدیر بالحن خشمی اصرار کرد: خوب میفهمی که چه میخواهم بگویم گوش کن جوان ! آیا بهتر نیست که باهم آشکارا حرف بزنیم ؟

یکبار دیگر در اطاق بالا و پائین رفت. خود مرا مثل متهمی میدیدم که در برابر باز پرس نشسته باشد ، گفتم : منظورم دستبرد است که چند

روز پیش باتفاق رفقاییت بمغازه قنادی «شوارتز» زده ای . از خجالت سرخ شدم ، پس او خبر داشت .

- اگر کمک حاخام و دوستان او نبود همه تان روانه اندرز گاه میشدید ملاقات های من با مقامات مربوطه هم تا اندازه ای موثر شد ، با تو ام جوان ،

چرا جواب نمیدهی ؟

به بالا انداختن شانه ها اکتفا کردم به صورتش نگاه نمی کردم مدیر در حالیکه همانطور در اطاق قدم میزد پرسید:

- بگو پسرجان ! چرا این کار را کردید؟ در نتیجه ماجرا جوئی؟ بخاطر پول! در خانه تان به تو خرجی نمیدهند ؟

زیر لب گفتم : هر وقت که پدرم کار داشته باشد میدهند.

- حالا بیکار است؟

سرم را تکان دادم .

- چند بار بتو گفتم که سر تکان دادن و شانه بالا انداختن بی تربیتی است و قتی که چیزی از تو میپرسند با حرکات اعضاء بدن جواب نده . این

عادت بدر را کنار بگذار .

بازشانه بالا انداختم. با بیچارگی دستهایش را باطراف باز کرد و گفت: يك چیز دیگر میخواهم از تو بپرسم، خیال نکن که قصد دخالت در زندگی خصوصی تو است، علت چیست که تو و رفقای از ناهار مجانی که مدرسه میدهد استفاده نمیکنید! اغلب شما رامی بینم که وقت ناهار در حیاط توپ بازی میکنید، تو خیلی لاغری، گمان میکنم که اگر ظهرها کمی سوپ گرم میخوردی برایت مفید بود.

لحن شفقت آمیز و مرددی داشت، لبهایم را جمع کردم و گفتم: «پف.. سوپ!»

سرم را پایین انداختم، با قیافه اندوه زده ای سرش را تکان داد، آهی از میان لبانش خارج شد، گفت: پس باین علت که میخواستی از مدرسه بیرون بروی و کار پیدا کنی! چرا مدرسه را تمام نمیکنی؟ میخواهی کار کنی و خانوادها را اداره کنی؟
- آری.

- ترا تحسین میکنم، اما آیا بهتر نبود که ادامه تحصیل را ترجیح میدادی؟ «شانه بالا انداختم، پرسید: «آری یا نه؟»
جواب ندادم گفت: گوش کن میخواهم ترا کمک کنم، اگر اخلاقت را عوض کنی با کمال میل کمک میکنم. فقط از رفقای آتشپاره ات جدا شو و به تحصیل ادامه بده.

حرف او را قطع کردم و نفس نفس زنان و پشت سرهم گفتم: نمیتوانم مدرسه را تمام کنم. باید کار پیدا کنم. پدرم بیکار است .
- چه مدتی است که پدرت بیکار است؟
- چه مدت؟.. تقریباً سه ماه...

او برین چانه اش را خاراند و گفت: پیشنهادی دارم گوش کن. لحظه ای سکوت کرد بعد ادامه داد. من معتقدم که تو اگر راهنمای خوبی داشته باشی عضو مفیدی برای کشور مبدشوی اگر يك موسسه خیریه خانواده ترا سرپرستی کند میتوانی به تحصیل ادامه بدهی. فقط همانطور که گفتم

باید از این رفقای ضرورت جدا شوی .

باخوشحالی لبخندزد . خیال میکرد که مسئله غامض را حل کرده است حتی صدایش پر نشاط شده بود گفت: بدفکری نیست. ادامه تحصیل میدهی در زندگی موفق میشوی . مگر آرزوی تو موفقیت در زندگی نیست؟ میبینم که تو در ریاضی خیلی توی هستی ، چرا یک حسابدار خوب نشوی؟ تو نباید بدون هدف معینی دست و پا بزنی . تخصص در زندگی بچاقوی تیزی شباهت دارد . بوسیله آن میتوانی موانع زندگی را بتراشی و از میان ببری و بسوی هدف بروی . میفهمی چه میگویم؟

میفهمیدم . اما خود را به نفییدن زدم و جواب دادم : بسیار خوب، چاقوی بزرگی برای خودم میخرم !

عصبانی شد و فریاد زد: حماقت را کنار بگذار . گمان میکنم که منظورم را خوب فهمیده باشی .

جواب ندادم . کسل شده بودم . با صدای هیجان آلودی گفت: « بگو! »
- چه بگویم؟

هنوز همان قیافه ابلهانه را داشتم . بادقت بصورت من نگاه کرد . منم . سرم را پایین انداختم و چشم بزمین دوختم . در آن لحظه پی بردم که مقصودش را فهمیده ام .

آری ، خوب میفهمیدم . او میخواست من ادامه تحصیل بدهم . از ما کس جداشوم و از یک میلیون دلاری که بوسیله دزدیهای متعدد بدست خواهیم آورد چشم بپوشم . مرده شوی این موسسات خیریه را ببرد . چرامنت آن ها را بکشم ؟ اطلاعاتی که دارم برای من کافی است . سواد دارم ، حساب میدانم ، باهوشم ، از مغزم استفاده خواهم کرد و همانطور که او گفت چاقوی تیزی تهیه خواهم کرد . اما یک چاقوی واقعی ! و تخصص من آن خواهد بود .

در این حال صدای « او برین » را شنیدم که میگفت : « من فوراً به موسسه خیریه خبر خواهم داد و تو هم به تحصیل ادامه خواهی داد .
تصمیمش قطعی بود . در دل به سادگی او خندیدم . از جا برخاستم

و گفتم : «من از مدرسه بیرون میروم !»
مرد بدی نبود . دلم بجال او میسوخت . روشن بود که . بفکر ما
بچه‌هاست .

گفت : باشد ! هر طور که میل خودت است پسر جان !
و شانه‌ام را نوازش کرد . بطرف در رفتم . پیش از بیرون رفتن پرسیدم :
- مدار کم را خواهید داد ؟
بجای جواب دادن آهی کشید ، اصرار کردم و گفتم : مدار کم را
میخواهم مستر او برین !

با صدای اندوه‌زده‌ای گفت : خوب پسر جان !
بعد ازود : اما این حرف مرا فراموش نکن که اگر به این طرز زندگی
ادامه بدهی بالاخره کارت به تیره‌روزی خواهد کشید .



بچه‌ها در پاهین منتظر من بودند ما کس پرسید : پیرمرد چه میخواست ؟
- میخواست ترك تحصیل نکنم . خودش گفت و خودش شنید ! ..
«چپه» سازدهنیش را از جیب بیرون آورد و دسته جمعی در حالیکه
تصنیف : « خدا حافظ جونی عروسک ایسلندی من ! » را میخواندیم
براه افتادیم .

ما کس صدای خوبی داشت : صدای بم «پات» هم بد نبود صدای دو مینیک
چون تازہ عوض میشد نه زیر بود و نه بم من هم خیال می‌کردم که صدای «تنور»
دارم در هر حال از این آوازی که در کوچه میخواندیم احساس غرور
می‌کردیم ، بآهنگ موسیقی قدم بر میداشتیم و پیش میرفتیم ناگهان بجای
خودمان می‌خکوب شدیم : بزرگترین شخصیت دنیا در مقابل مان بود ، این
شخص در نظر ما از «جرج واشنگتن» هم بزرگتر بود . هنوز ما خیلی ساده
بودیم . «مرد بزرگ» ما را ورنه از ما می‌کرد . گفت : سلام بچه‌ها !
ما با فروتنی و احترام ایستاده بودیم . بین ما «ما کس» از همه پر جرئت
تر بود . جواب داد : «سلام مونک»

«مونک استمن» شرورترین مرد محله‌های سمت غربی شهر بود .

و در نظر ما نظیر نداشت.

«مونك» گفت: بچه‌ها میخواهم كمكى بمن بكنيد.
ما كس از طرف همه ما جواب داد: هر چه بگوئى ميكنيم مونك!
توقف فرمان بده! ...

- پس دنبال من بياييد!

دنبال اين قهرمان تاجه‌نم هم حاضر بوديم برويم. مارا به ميخانه‌اي
در محله «لودلو» برد. قريب ده نفر قلچماق در گوشه‌اي از ميخانه نشسته
بودند و آبجو ميخوردند. «مونك» خنده كنان آن‌ها را صدا كرد و گفت:

- دسته جديد من چطور است؟

بمانگاه كردند و لبخند زدند.

يكي از آنها گفت: دسته خطرناكي بايد باشد مونك! .. آبجو
ميخوريد؟ بچه‌ها

آن روز براي اولين بار در زندگي خود آبجو خورديم. طعم خوبي
نداشت. اما با وجود اين ليوانها را خالي كرديم. با اينكه سرمان گيچ
ميخورد خوشحال بوديم و خودمان را آدمهاي بزرگي تصور ميكرديم.

«مونك استمن» توضيح داد كه از ما چه ميخواهد. بهر كدام مان دوچوب
«بيزبال» داد و گفت كه در گوشه و كنار پارک كوچه «چكسن» منتظر او و
دسته اش باشيم. گفت كه دسته‌اي از ولگردان ايرلندي به پارک مسلط
شده‌اند و يهوديان پيري را كه براي تفريح با نجا ميروند ناراحت ميكنند و
امروز بايد درس خوبي با آنها بدهيم. و گفت كه معروفترين قلچماق‌هاي
مجلات غربي را براي اين منظور دور خودش جمع كرده.

اگر «مونك» و آدمهايش باچوبهاي بيزبال دسته جمعي از خيابان
ميگذشتند و وارد پارک ميشدند پليس‌ها و ايرلنديها متوجه ميشدند و نقشه
بهم ميخورد. و بهمين سبب بود كه مارا دعوت كرده بودند. ما با سم بازی
«بيزبال» وارد پارک خواهيم شد و در لحظه احتياج چو بهار اسليم «مونك»
ورقمايش خواهيم كرد ..

«مونك» ورقماي او بي آنكه به شناختن همديگر تظاهر كنند يك

آمدند و وارد باغ شدند . در کنار هم دینان پیرشان نشستند و روزنامه های یهودی از جیب در آوردند و مشغول خواندن شدند و در حقیقت صورت خود را پشت روزنامه ها پنهان کردند . ماهم در گوشه و کنار با چوبهای بیزبال منتظر بودیم . پس از مدت کمی از طرف رودخانه ایرلندیها ظاهر شدند . قریب پانزده و لگرد بودند . یهودیان سر بزیر و آرام فورا برای فرار از باغ آماده شدند .

از آدمهای «مونک» ، «ابی کلمی» در سر راه ایرلندیها بود بخاطر کله بزرگ و کلممانندی که داشت این اسم را با داده بودند . از میان ایرلندیها آن که درشت هیكل تراز همه بود به «ابی» نزدیک شد و گفت : «از پارک برو بیرون ، یهودی کثیف .»

«ابی» از نیمکتی که نشسته بود بلند شد و تظاهر به عقب نشینی کرد . اما ناگهان مثل گاونری سرش را پائین انداخت و حمله آورد . حتی منتظر فرمان «مونک» هم نشد . ما فورا با چوبهای «بیزبال» وارد میدان جنگ شدیم . هریک از آدمهای ما فورا یکی از چوبهای بیزبال را از دست ما گرفتند باین ترتیب جنگ مغلوبه شروع شد . ماهم با سنگهایی که از زمین برداشته بودیم . بمحض اینکه یکی از ایرلندیها از این توده مهم فشرده کمی فاصله میگرفت فورا از طرف ما سنگباران میشد . دیوانه وار تفریح میکردیم . «پی پی» و «جک دراز دست» و «گو گو» رادر اولین بار در آنجا دیدیم برای اولین بار «ماکس» پی برد که وضع آنها غیر عادی است . این بچه ها که تقریباً به سن و سال ما بودند گاهگاه به فشرده ترین نقطه ای که جنگ ادامه داشت حمله ای می آوردند و باز کنار میکشیدند . «ماکس» بمن گفت :

«این دو بچه یهودی و آن کوچولوی ایرلندی را نگاه کن ! مثل اینکه باهم همدستند و کارهایی میکنند !»

آنها به دوسه نفر از جنگندگان نزدیک میشدند و کنار میرفتند و بعد به کسان دیگری نزدیک میشدند . پرسیدم «اینها دخالتی در جنگ ندارند . بعقیده تو چکار میکنند ؟»

«ماکس» فقط شانه بالا انداخت بعد من و «ماکس» یک چوب بیزبال

که بی صاحب مانده بود پیدا کردیم و بایک اشاره «ماکس» هر پنج رفیق باهم به تعقیب دو بچه یهودی و پسرک ایرلندی پرداختیم. و آنهارا در نقطه‌ای نزدیک «استریور» گیر انداختیم پسرک ایرلندی نفس نفس زنان لبخند میزد. و بالحن غلیظ ایرلندیش بما گفت: «آه دیگر از زدو خورد خسته شدیم. بیائید رفیق شویم!»

و دست خودرا پیش آورد و گفت: رفقایم مرا «پی پی» صدا می‌کنند. اینها هم «جک» و «گو گو» هستند!

جک که کاملاً بالهجه یهودی حرف می‌زد گفت: از آشنائی باشما خیلی خوشوقتم.

ما کس در حالیکه آماده میشد چوب خودرا بسر آنها فرو بیاورد گفت: «رفاقت را کنار بگذار. اوستا، جیبهای اینها را بگرد». من چوب خودم را به «بات» دادم. بکمک دو مینیک جیبهای آنها را خالی کردیم. چه چیزها که بیرون نیامد. سه کیف پول، چهار ساعت که سه تای آنهازنجیر طلا داشت و مقداری چیزهای دیگر... پولها را از توی کیفها بیرون آوردیم و شمردیم بیست و شش دلار تمام بود. ما کس به پی پی و جک و گو گو نفری دو دلار داد. و پس از کمی فکری یک دلار هم به این دو دلار هر یک اضافه کرد. جک دراز دست بچه بلند قدی بود. «پپی» کوتاه قد و زمخت بود. «گو گو» گذشته از خشونت باچشمان برآمده اش انسان را بخنده می‌انداخت. رفقای صمیمی هم بودند ولی هیچ شبیه همدیگر نبودند.

اما بعد ها که آنها را خوب شناختم پی بردم که اخلاقشان فرقی باهم ندارد. این سه بچه که هر کدام فرزند کشور دیگری بودند حس استهزاء مداوم و تمایل به دزدی بطور مشترک و یکنواخت در باطنشان وجود داشت. همانجا ایستادیم و مشغول شنیدن ماجراهای «پی پی» شدیم و این بزرگترین اشتباه ما بود. زیرا پلیسی بنام «ویتتی» دوان دوان خود را بما رساند و چوب قانون خودرا با تمام نیروی خود پشت گردن «جک» فرود آورد و گفت: «بچه‌هایی که در زدو خورد دخالت کرده بودند شما هستید. زود باشید ساعتها و کیف‌ها را بدهید.» جیبهای ما را گشت. همه ثروتمان را

از دستمان گرفت و بالحن تهدید آمیزی فریاد زد : زود بز نید بچاک والاهمه
تانرا میاندازم توی هلفدوننی !

و باچهره اخم آلود از کنار ما دور شد . ما کس غرغر کرد و گفت :
این ویتی بی همه چیز خودش از هر دزدی دزد تراست . قول میدهم که هیچیک
از این چیزها را به صاحبهایشان پس نخواهد داد . و همه اش را به جیب خودش
خواهد ریخت! ...

من بالحن استهزاء آمیزی گفتم : مگر غیر از این انتظار داشتی ؟ اصلا
مگر نمیدانی که همه مردم دزدند ! ...

ما کس نیز با من ه عقیده بود و گفت : حق داری! «پات» هم تصدیق
کرد و گفت: «اوستا حق دارد . همه دزدند!» از پارک بیرون آمده بودیم .
«پی پی» نیشش را باز کرد و گفت : انشاءالله باز هم دیگر را می بینیم !

و با «جک» و «گو گو» بطرف کوچه «بروم» روان شد .

من پشت سر آنها صدا کردم : آری هم دیگر رامی بینیم . ما رامیتوانید
در کوچه «دیلنسی» در مغازه قنادی «گلی» ملاقات کنید .

و تلو تلو خوران راه افتادیم حتی حادثه تلخی را که بین ما و ویتی روی
داده بود فراموش کرده بودیم .

روز جمعه بود خوشحال و بی غم بودیم . دو روز دراز بی مدرسه در
پیش داشتیم ، گرسنه بودم امشب قرار بود یگانه نوبت غذای کافی را در هفته
بخوریم دیگر غذای امشب مانان بیات با سیر نبود . قرار بود مادرم غذا بپزد .
نان گرم ، دلمه ماهی و سبزی تازه . دهانمان را آب میانداخت . لبهایم را
لیسیدم . واقعا گرسنه ام بود ،

با دو سنت که در ته جیب دومینیک مخفی مانده بود یک نان
و مستی لبو خریدیم و در سر پیچ هر کوچه ای ایستادیم و هر
کدام گازی از نان بر داشتیم و لبو را بین خودمان تقسیم کردیم اما این
ضیافت کوچک جز اینکه اشتهایمان را زیاد کند دردی دوان نکرد . فروشنده گان
یهودی دوره گرد کوچه «اورچارد» بساط خود را جمع می کردند تا برای خوردن
غذای شب شنبه زودتر به خانه هایشان برسند . آنها بانگرانی و اندیشه بما

نگاه میکردند. مارا خوب میشناختند. پس از یکی دو ما نور پیچیده، ما کس و پات موفق شدند که يك پرتقال بر بایند. در حالیکه مادوان دوان دور میشدیم فروشنده دوره گرد پشت سرمان باران فحش نثار ما میکرد.

چپه با هیجان زمزمه کرد: «پگی را دیدی؟»
پگی دختر بور و مرد پرست در بان ما با حالت مستانه‌ای به در خانه تکیه داده بود. مارا صدا کرد و گفت:

– هیس، بچه‌ها... اوستا، يك قاچ از آن پرتقال بمن میدهی؟
پات دخالت کرد و گفت: اگر بتو پرتقال بدهم، تو هم به حرف من گوش میکنی؟

و چشمان امید وارش را بصورت پگی دوخت. پگی گفت: «چه بچه گستاخی!» امامعلوم بود که از این پیشنهاد خوشش آمده است زیرا آهسته میخندید بادست اشاره‌ای به پات کرد و گفت يك قاچ پرتقال که کافی نیست اگر شیرینی خامه‌ای بیاری آنوقت با هم قرارش را میگذاریم.

من در حالیکه از کنار پگی رد میشدم دستی به بدن او زدم آهسته گفت: اینجا نمیشود اوستا! اگر میخواهی بیا برویم زیر پله‌ها!
و من هنوز بقدری ساده لوح بودم که جواب دادم:

– حالا نمیشود! گرسنه‌ام
و وقتیکه میخواستیم از پله‌ها بالا بروم ما کس پشت سر من صدا زد: بعد از غذا در مغازه «گلی» همدیگر را می‌بینیم اوستا!
فریاد زد: باشد!

از پلکان فرسوده پنج طبقه بیک حمله بالا رفتم. بوی غذاهائی که مادرم پخته بود تا سرپلکان میرسید. کتابهایم را بگوشه‌ای پرت کردم و صدا زد: مامان، غذا حاضر است؟

– توئی پسر جانم؟
– آری، منم.

– فقط باید صبر کنیم تا پدرت و برادرت هم بیایند؛ شمعها را هم روشن کنیم.

– مادر ، من گرسنه‌ام ، چرا منتظر آنها باشیم ؟
مادرم آهی کشید و گفت: اگر تو هم شبیه پدر و برادرت بودی برای خودت
درد سرفراهم نمی‌کردی .

گفتم : من همه‌اش در این فکرم که غذای خوب بخورم و پول خوب
بدست بیاورم ؛ بالاخره روزی يك میلیون دلار خواهم داشت .

– يك میلیون دلار ؟ چه می‌گویی پسر ! میلیون مخصوص میلیونها
است آدمهای فقیر مثل تو اینهمه پول را میخواهند چکار کنند ؟ .. حالا برو
و مرا مشغول نکن بگذار زودتر شستن رختها را تمام کنم که بعد از غذا
همه تان بتوانید بروید توی وان و شستشو کنید .

– مادر ، پدرم برای دادن کرایه خانه پول پیدا کرد ؟
صدای آه مادرم را از آشپزخانه شنیدم . جواب داد : نه پسر جان !
بخواندن «روبن» که از ما کس بعاریه گرفته بودم شروع کردم . کتاب
خواندن یکی از بزرگترین لذات زندگی من بود ، هر چیزی که بدستم میرسید
می‌خواندم .

صدای حرکات مادرم را که در آشپزخانه مشغول لباس شوئی بود
گوش می‌کردم ، رفته رفته هوا رو به تاریکی میرفت . و نوشته های کتاب
را بزحمت میتوانستم تشخیص بدهم . کبریتی روشن کردم و از صندلی بالا
رفتم ، و کوشیدم که چراغ گاز را روشن کنم ، اما از گاز خبری نبود ؛
مادرم را صدا زدم و گفتم : مادر ، گاز نداریم !

باز آهی کشید و جواب داد : من غذا پختم و آب برای لباسها گرم
کردم و گاز تمام شد .

– مادر ، يك ربعی بده بیندازم توی کنتور گاز .

– ممکن نیست پسر جان .

– چرا مادر ؟

– امشب میتوانیم در روشنائی شمعها بنشینیم .

– اما من در روشنائی شمع نمی‌توانم کتاب بخوانم .

– آخر پسر جان من فقط يك سکه ربعی دارم اگر آنرا فردا شب

توی کنتور بیندازم ممکن است يك هفته بتوانیم از گاز استفاده کنیم .
در را بهم زدم و به کریدور رفتم، از مستراحی که در کریدور بود
شش خانواده که در طبقه ماسکوننت داشتند مشترکاً استفاده میکردند تا
وقتیکه به بوی گند آنجا عادت کنم، يك دقیقه تمام حالت استفراغ بمن دست
داد. درطاقچه مستراح ظرفی پراز ته سیگار هائی که از کوچه جمع کرده
بودم مخفی کرده بودم سه ته سیگار دود کردم تا اشتهايم را کور کنم بعد
متوجه شدم که از کاغذ پاره هائی که به میخ آویزان میکنند حتی يك ورق
هم مانده است .

زیر لب گفتم تف کاغذ توالت هم تمام شده است و بعد با خود فکر کردم
باید از کاغذ هائی که میوه فروشهای کوچه «آتورنی» دور میریزند مقداری
جمع کنم یا از دکان «گلی» يك دفتر راهنمای تلفن بدزدم.

وقتیکه میخواستم بیرون بروم صدای پا های کوچکی را شنیدم
که نزدیک میشد. با امید منتظر شدم. در باز شد. آری «فانی» بود که
در آنسر کریدور مینشست. همسال من بود با لحنی که هم حیرت و هم
خوشحالی از آن احساس میشد گفت: آه توئی چرا مثل دیگران در راه
پشت نمی بندی؟

و آهسته خندید. من کمی بجلو خم شدم و با لحن استهزاء آمیزی
گفتم:

— همانطور که عنكبوت به مگس میگوید، بفرما تو!..

بیرون در ایستاده بود و لبخند میزد و میگفت: چرا؟ بیایم که دستهای
کثیف را بیدن قشنگ من بزنی؟

دست هایش را روی ساقهای پایش گذاشته بود و بجلو و عقب
خم میشد و برای تشویق من لبخند میزد. لباس کوتاه و تنگش همه
خطوط بدن متناسب او را ظاهر میساخت. بالاخره بمنظور خود رسید
و من دچار هیجان شدم. دست بردم و دست او را گرفتم و گفتم:

— بیاتو تا در را ببندم .

خود را عقب کشید و گفت: «اول به دکان «گلی» برو و يك خامه ی

برای من بخر !

زیر لب غرغر کردم : « اینرا از کجایاد گرفتی ؟ از پگی ؟ . . »
باز خندید و گفت : برای من دو تا خامه ای میآری ؟ اگر دو تا بیاری بیشتر

اجازه میدهم .

نفس نفس زنان گفتم : خوب خوب ! خیلی میآرم !
تلاشی که در صدای من محسوس بود او را بیشتر بخنده انداخت . او را
گرفتم و تو کشیدم . درست در لحظه ای که میخواستم در را ببندم از آن سر
کریدور صدای رعد آسمانی شنیده شد :

– « فانی » ، « فانی » ، کجایی ؟ .

فانی زیر لب زمزمه کرد : « مادرم صدایم میکند . برای شام به خانه خاله
« ریفکه » میرویم . ول کن بروم . وقت دیگری میآیم .

دل نمیخواست رهایش کنم ولی یا تلاش گفت :

– ولم کن ! الان لباسم را خیس میکنم .

ولش کردم . فوراً رفت لب مستراح نشست . از این حرکت او تشنجی بمن
دست داد ناگهان او را دختری بسیار عادی و پست دیدم .

بیرون آمدم و با امید دیدن « پگی » از پله ها پائین رفتم . همه طبقات را از
نظر گذراندم حتی به پشت بام هم نگاه کردم . هیچ جا نبود . ناچار دم در کوچه
نشستم و خودم را با گفتن متلك های ر كيك به عابرين سر گرم کردم از دور
ما کس ، دیده شد بمن دست تکان داد و گفت ، « اوستا بلند شو بیا ! »

دوان دوان پیش او رفتم و گفتم « تازه چه خبر ما کس ؟ »

– میآئی باعمویم گردش بکنیم ؟

با خوشحالی پرسیدم : حتما عمویت با ماشینش برای آوردن جنازه بجائی

می رود ؟

– آری ، در « هارلم » بخیا بان « مدیسن » می رود . بیا باو کمک کنیم

نفس نفس زنان بدکان لوازم کفن و دفن رسیدیم و عموی ما کس را کمک
کردیم تا تابوت دراز را توی ماشین بگذارد ، بعد با خوشحالی روی نیمکت
عریض جلوی ماشین نشستیم هنگام عبور از جلوی پارک خیابان پنجم ناگهان

یاد گرسنگی شدیدم افتادم و آهسته بیخ گوش ما کس گفتم: «عموی تو برای ما سوسیس میخورد؟»

ما کس چشمکی بمن زد و گفت: - بالاخره آنروزی هم که بتوانیم بقدر کافی سوسیس بخریم میرسد.

گفتم: کاش قدری زودتر برسد.

عموی ما کس خندید و گفت: «سوسیس میخواهید بچه‌ها؟» و بعد از لحظه‌ای اضافه کرد: اول برویم جنازه را برداریم بعد یک فکری میکنیم.

پس از برداشتن جنازه وقتیکه دوباره بطرف شرق می‌پیچیدیم عموی

ما کس ماشین را جلوی سوسیس فروش سیاری نگاه داشت و دو سوسیس برای ما خرید. به ماشین نعلش کش تکیه دادیم و سوسیس‌هایمان را خوردیم

برای تفریح یک سیگار برگ هم بهر کدامان داد. اما از اینکه دیدم بامپارت آن‌ها را دود میکنیم دچار حیرت شد و گفت: «آفرین بچه‌ها!...» ما او را

کمک کردیم تا جسد را توی دکانش بزد.

گفت: «متشکرم بچه‌ها!»

و بهر کدامان یک سکه ربعی داد، درحالیکه سیگارهایمان را دود

میکردیم وارد مغازه «گلی» شدیم. پات و «دومینیک» و «چیپ» در آن جا بودند.

پات گفت: کجا بودید؟

ما کس بیست و پنج سنتی را که عمویش داده بود روی پیشخوان انداخت

و گفت: بهر کس یک آبجو بانان خامه‌ای بده!

«موئه شکم گنده» پسر «گلی» پیش بند کثیفی روی شکمش بسته بود

و از پشت پیشخوان بمان نگاه میکرد. ربعی را گرفت و بدقت برانداز کرد.

پات باخشم گفت: «دیگر دو ساعت نگاه کردن ندارد!»

موئه با لحن عنبرخواهانه‌ای گفت: «منظوری نداشتم پات!»

- پس زود باش!

روی صندلیها نشسته بودیم و خامه شیرینی‌هایمان را باسر و صدا

میمکیدیم. درست در این اثنا رفقای جدیدمان که ساکن کوچه «بروم» بودند،

یعنی جک دراز دست، گوگو و پی‌پی وارد شدند، سلام و علیک کردیم.

بهر کدام آنها جرعه‌ای مشروب دادیم . پی‌پی روی بیشخوان يك طرف نان خامه‌ای دید. هر سه بطرف آن رفتند، موئه فریاد زد: به خامه‌ها دست نزنید آیا برای خریدنش پول دارید ؟

پی‌پی اسکناس يك دولاری مچاله شده‌ای را از جیبش بیرون آورد. جك دراز دست پول را از دست او ربود و در هوا تکان داد و گفت : بچه‌ها نان خامه‌ای میخواهید؟ ما کس پرسید: دولاری را از کجا پیدا کردید بچه‌ها؟ جك بازوی خود را بگردن پی‌پی حلقه کرد و گفت: پی‌پی یکنفر مست رالنخت کرد!

پی‌پی با تواضع گفت: خیلی ساده بود. فقط او را آهسته هل دادم ! بعد چاقوی بزرگی را نشان داد و گفت:
- اینهم از جیب او بیرون آمد .

بخاطر آوردن که مستر او برین وسیله رسیدن بموقعیت را بچاقویی تشبیه کرده بود. این را من میتوانستم بفال نيك بگیرم باید بهتر تریبی بود این چاقو را صاحب میشدم. فکر میکردم که این چاقو نیروی سحر آمیزی بمن خواهند داد .

پی‌پی چاقو را بدست من داد: يك چاقوی فنری ضامن دار آلمانی بود وقتی دگمه‌ای را که در قبضه‌اش بود فشار می‌دادی تیغه‌اش بیرون می‌پرید. هیچ جای تردید نبود. باید مال من میشد. شروع کردم چاقو را جلوی صورت پی‌پی باز کنم و ببندم. او با ترس خود را عقب کشید. ما کس چشمش بمن بود گفت : خوش است آمد اوستا؟ پس مال تو باشد چه مانعی دارد؟
گفتم: آری ، آری باید مال من باشد.

ما کس در حالیکه برق ترس آوری در چشمانش دیده میشد نگاهش را از پی‌پی به جك و از جك به گو گو میانداخت آنها هم پی بردند که نگاههای ما کس و حرکات من برایشان خالی از خطر نیست. پات سرش را بیخ گوش پی‌پی آورد و گفت : چاقو را به اوستا می‌بخشی! اینطور نیست؟

دومینیک و چپه بحالت آماده پشت آن سه نفر قرار گرفتند. من چشم از پی‌پی بر نمیداشتم و به باز کردن و بستن چاقو در بیخ گلوی او ادامه می‌دادم.

درد کان گلی لحظه هیجان آلودی برقرار شد. فوراً قهقهه جك سكوت دكان را درهم شکست. گفت:

— چاقو مال تو باشد اوستا! برای پسر کوچکی مثل پی پی این چاقو هنوز خیلی بزرگ است.

در میان قفسه های کتاب گردش میکردم و چاقویم را تماشا میکردم بسیار چاقوی قشنگی بود. هر دو طرفش میبیرید و نوکش مثل سوزن تیز بود حداقل دوازده سانتیمتر طول داشت بمحض اینکه دکمه اش را فشار میدادی تیغه در میان دسته ۱۲ سانتیمتری اش پنهان میشد. سلاح جالبی بود. مخصوصاً بخوبی میشد آنرا در جیب شلوار جای داد. کتابهای جلد مقوایی را از نظر میگذراندم، رومانهای پر زود خورد مرا مسحور میساختند.

هنگام ورق زدن کتاب «ثروت میان زباله ها» اثر «هوراسیو آلرژ» با خود گفتم که آیا باسکه ای که عموی ما کس داده است کتابی بخرم یا آنرا بپرم و در کنتور گاز بیندازم. اگر کتاب را میخریدم شب چطور میتوانستم در تاریکی آنرا بخوانم؟

موقعه بمن نزدیک شد و آهسته گفت: «تا پدرم نیامده يك كتاب بگذار جیبت اما زیاد خرابش نکن و حتماً فردا صبح پس بپار.» زندگی چقدر شیرین بود! يك بیست و پنج سنتی برای کنتور گاز، يك چاقوی نو و يك کتاب برای خواندن داشتم.

ما کس در حالی که کراوات و کت خود را بیرون می آورد گفت: یا الله بیایید!

و بعد رو به «پی پی» و «جك» و «گو گو» کرد و پرسید: شما هم میآئید؟

جك پرسید: میخواهید چکار کنید؟

— میخواهیم بدویم.

— پس، از ما خدا حافظ، بعداً همدیگر را می بینیم.» و هر سه بیرون رفتند.

به تقلید از ماکس لباسهایمان را در آوردیم و روی يك صندلی گذاشتیم و در بیرون در تاریکی شب شروع بدویدن کردیم . ماکس پیشاپیش همه میدوید. بی انصاف خستگی سرش نمیشد. میگفت : وقتیکه بزرگ شدیم این تمرین ها بدردمان خواهد خورد . عضلانی و پر نفس خواهیم بود .

پس از مدتی دویدن، دومینیک که بچه گوشت آلودی بود نفس نفس زنان گفت: «دیگر بس است ماکس! از پا افتادم!»
ماکس سر برگرداند، نفسهایش کاملاً عادی بود. گفت: دومینیک، تو بقدری ماکارونی میخوری که هرروز بادمیکنی. بالاخره روزی بشیمان خواهی شد

دومینیک از صاف خارج شد و ایستاد. ما درحالیکه مدتی تندو مدتی یواشتر میدویدیم به تهرین خود ادامه دادیم به محله بانکها در پائین شهر رسیده بودیم. در برابرمان بنای معظمی سر به آسمان کشیده بود. پنجره هایش نرده های آهنی کلفتی داشت و دارای در ورودی آهنی و سنگینی بود .

«بات» زیر لب گفت: «بزندان شباهت دارد.» گفتم: «در این حوالی زندان نیست.»

– چه میدانی؟

ماکس خندید و گفت: «با اوستا بحت نکنید، او همه چیز را میداند.»
منهم بشوخی تصدیق کردم و گفتم :

– آری معرکه است ! همه زدند بخنده . ماکس جلوی عابری را گرفت و گفت :

– آقا میخواهم از شما چیزی بپرسم .

– بپرس !

– این بنا چیست؟ زندان است؟

مرد عابر لبخند زد و گفت : نه جانم ! بانك است . زندان میلیونها

دولار پول است !

بات باعلاقه پرسید : این تو خیلی پول هست ؟
مرد که از این سؤال ما خوشش آمده بود جواب داد : البته ! حداقل
چند میلیون ! اینجا بانک مرکزی است .

و لبخند زان بر او خود ادامه داد. ما کس به بنا نزدیک شد و توی آنرا
تماشا کرد بعد پیش ما برگشت و گفت : روزی باین بانک حمله خواهیم
کرد و پولهایش را خواهیم برد . عقیده تو چیست «اوستا» ؟ ...

گفتم : بعقیده من بد نیست . اما باین ساد گیها هم نیست . واقعاً مشکل
است راستی ما کس ، بگو ببینم اینجا را چطور غارت خواهی کرد ؟
- نگران نباش وقتی که آنروز رسید بالاخره فکر میکنم !

هنوز توی بنا را تماشا می کرد . وضع او مرا بیاد کاریکاتورهای انداخت
که سابقاً دیده بودم و در آن ، موشی برای یک فیل خط و نشان میکشید .
زیر لب غرغر کرد : بخاطر یک میلیون دلار ! روزی باینجا
حمله خواهیم کرد .

برگشتیم و روبه دکان گلی دویدیم دوهینیک دم در بود با «دولورس»
مغرور خواهر زیبا و گندم گون «موئه» صحبت میکرد .

دل همه مان در هوای این دختر پر میزد . یک جفت کفش رقص
از شانۀ پیش آویخته بود . لبخند سردی به روی ما زد و از میان ما
فقط به «چپه» سلام داد و گفت : «سلام هایمی» ؛ مایلی که امشب برای رقص
من ساز بزنی ؟

- با کمال میل دولورس .

چپه از شادی دیوانه شده بود تکرار کرد : هر وقت که مایل باشی
حاضرم ! هر وقت که بخواهی !

به اطاق عقبی دکان رفتند . پشت سر آنها رفتیم و دیدیم که دولورس
کفشهایش را عوض کرد و شروع برقص کرد . بسآهنگ ساز دهنسی چپه
حرکات تازه تری میکرد . حرکات چست و چالاک او مرا دچار هیجان ساخت .
چشم از او بر نمیداشتم . لحظه ای بعد برای استراحت توقف کرد و مشغول
صحبت با «چپه» شد . ما کس صدا کرد :

– همیشه دولورس !

دخترک بر گشت و نگاه سردی باو انداخت و گفت :

– اسپهارا با «همیشه» صدامی کنند . میدانی بسا که حرف میزنی ؟

خیال کردی من پیگی هستم ! من باین طرز حرف زدن عادت ندارم .

پشت به ما کس کرد و بصحبت باچپه ادامه داد .

احساس کردم که از شدت هیجان میلرزم . وقت آن بود که جلو بروم .

احساسی که نسبت به «دولورس» در دل داشتم با احساس من به پیگی و دختران

دیگر فرق داشت و خیلی عالی تر و تمیز تر بود ! به طرز نشستن او در روی

صندلی نگاه کردم و او را به فرشته ای که بر قصد تشبیه کردم . آری دولورس

را دوست میداشتم .

لبخند زنان باو نزدیک شدم و پرسیدم : رقصی که حالا کردی

اسمش چه بود ؟

لبهایش را برای من جمع کرد و گفت : خیال میکردم تو هم چیزی

میدانی . اما معلوم میشود آنقدرها هم عالم نیستی .

باچپه ای برافروخته در برابرش ایستاده بودم و نمیدانستم در جوابش

چه بگویم ؟

چپه بکمک من رسید و گفت : – دولورس برای این کار می کند که

رقاصه رسمی شود . روزی خواهد رسید که ستاره نمایشهای برادوی خواهد شد .

آنگاه ساز خود را بدهن بردو به نواختن تصنیف : « آری جان من ،

این عروسک من است » شروع کرد .

دولورس دوباره در اطاق به پرواز درآمد .

علاقه ای که نسبت به چپه نشان میداد مرا ذره ای نگران نمیکرد

به ما کس حسودیم میشد . در حالیکه دخترک مشغول رقص بود ، ما کس

کفشهای او را برداشت و پشت نیمکت پنهان کرد .

پس از خاتمه رقص دولورس به چپه گفت : « متشکرم هایمی ! خیلی خوب

ساز میزنی . »

« چپه » رنگش سرخ شد زیر لب چیزهایی گفت . « دولورس » دنبال

کفشهایش گشت. پشت نیمکت رفتم و آنها را برداشتم و به دولورس دادم . خیال کرد مخفی کردن آنها کار من بوده است و بمن چپ‌چپ نگاه کرد و بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند کفشهایش را پوشید . در آن لحظه حاضر بودم ما کس را بکشم . دولورس در حالیکه از چشمان زیبایش خشم شدید پیدا بود از اطاق بیرون رفت .

با چهره غمزده‌ای او را تعقیب کردم. گوئی دنیارا ب سرم زده بودند . دولورس برای من از هر چیزی پر ارزشتر بود و حال آنکه ما کس بین من و او را بهم زده بود.

صدای ما کس رشته تفکراتم را برید: «اوستا» یک سیگار میخواهی؟ پیشنهاد صلح را قبول کردم .

وقتیکه سیگارهای ما نرا دومی کردیم خود «گلی» از راه رسید. هنگامیکه از کنار ما رد می شد گفت: «بچه‌ها فراموش نکنید که فردا صبح چند بسته روزنامه برای من بیاورید.»

ما کس گفت: فردا صبح زود بلند شویم اوستا!

- مثلا ساعت چند؟

- ساعت چهار و نیم، سر کوچه منتظر توام.

چون دم در دکان ایستاده بودیم راه عبور و مرور را قطع کرده بودیم از اینرو کنار کشیدیم تا به بمشتری خوش پوش و سیبیلو و محترمی که میخواست وارد مغازه شود راه بدهیم این شخص راهمه «پروفسور» میگفتند. از اینککه پروفسور با بخند شیرینی بما سلام داد احساس غرور کردیم. گفت:

- چطورید بچه‌ها؟

ما کس جواب داد: خوبیم پروفسور پروفسور گفت: یک دقیقه منتظر

من باشید الان می‌آیم .

ما کس گفت: اشکالی ندارد . منتظریم!

و او را دیدیم که داخل حجره تلفن شد. ما کس مفتون او بود گفت:

- این شخص بسیار باهوش و عاقل است! هنوز یک هفته نیست که از

زندان بیرون آمده . اما شرط می‌بندم که باز مشغول کار است . نمیدانم مواد

مخدره‌ای را که میفرودشد از کجا پیدا میکنند؟
من بالحنی که نشان میداد از هر چیز خبر دارم جواب دادم: باخیلی‌ها
رابطه دارد البته چون در این کشور کشت خشخاش وجود ندارد از خارج
وارد میکنند.

– اوستا؛ بعقیده تو از کجا وارد میکنند؟ از ایتالیا؟
– بعید نیست. از چین هم ممکن است، من در کتابی خوانده‌ام که چینی
ها تریاک میکشند.

– مردم چرا تریاک میکشند؟
– برای اینکه وقتی تریاک میکشند غرق رویاهای شیرین میشوند.
ما کس با خوشحالی نیشش باز شد و پرسید:
– چه رویاهایی؟ دخترهای قشنگ؟
در این حال پروفسور در حالی که سیگار بزرگی بدهان داشت بیرون
آمد و آهسته گفت:

باشما کاری دارم بچه‌ها.
دنبال او راه افتادیم. پس از اینکه از سرپیچ رد شدیم از پله‌های مخزن
تاریک دکان پائین رفتیم و در را پشت سرمان بستیم. پروفسور کبریتی آتش
زد و چراغ گاز روشن کرد. اینجا کار گاهی بود که در آن مقداری آلات نجاری
و مته‌های دستی مختلف و در گوشه‌ای یک ماشین چاپ دیده میشد حتی سنک
چاقو نیز کنی هم به چشم می‌خورد؛ وقتیکه پروفسور پشتش بمن بود آن سنک
را برداشتم و در جیب انداختم روی نیمکت یک جعبه چوبی بزرگ در باز
دیده میشد. دیدم که در آن مقداری چرخهای دنداندار و میل‌های مختلف
هست؛ در جلو و عقب جعبه سوراخهایی باز شده بود. دودسته هم داشت. به
اتفاق ما کس به جعبه نزدیک شدیم وضع تروتمیز و براق این جعبه هیچ تناسبی
با این انبار تاریک نداشت، پروفسور سبیل‌هایش را می‌تایید و مارا نگاه
میکرد. ما کس به جعبه اشاره کرد و گفت:

– این دیگر چیست؟

پروفسور که از این سؤال خوشش آمده بود گفت:

- این؟

و در جعبه را گذاشت و گفت:

- بیائید تا کار این دستگامی را که ساخته‌ام بشما نشان بدهم از داخل جعبه صدای چرخیدن چرخها بگوش رسید و بلافاصله از سوراخ آن يك اسکناس ده دولاری بیرون آمد .

بعد پروفسور گفت: عجالتا این ماشین را فراموش کنیم. بچه‌ها می‌خواهید پول گیر بیاورید؟

گفتم: ماهم برای همین اینجا آمدیم.

در حالیکه مرتبا نوك سبیل‌هایش را تاب میداد ، باقی‌افه جدی ما را نگاه کرد و گفت شما بچه‌های با هوشی هستید. ضمناً خوب میدانید که در صورت لزوم چطور باید رازدار باشید .

هر دو باهم جواب دادیم: البته، البته.

پروفسور خنده‌ای کرد که دندانهای درشت و سفیدش ظاهر شد بعد گفت:

- به شما اعتماد دارم. چون دیگران خیلی پر حرفند، بهتر از شما کسی را نمیتوانم پیدا کنم. الان می‌گویم که از شما چه میخواهم : میدانید که کوچه «موت» در کجا است؟

من فوراً جواب دادم: در محله چینی‌ها!

- آفرین ، راست گفتی!

از کشوی میزی جعبه کوچک مدوری بیرون آورد و گفت: این را بگذارید جیب‌تان بدکانی که آدرسش را به شما میدهم بروید و آنرا روی پیشخوان بگذارید و بیرون بیائید . همین!

شماره پلاک دکان را چندبار برای ما تکرار کرد بطوریکه بالاخره آنرا از بر کردیم ، بعد گفت :

- مواظب این جعبه باشید ، با آن بازی نکنید ، خیلی قیمتی است ما کس گفت: نگران نباش پروفسور میدانیم که توی آن چیست . پروفسور باحیرت ابروانش را بالا کشید
من گفتم: افیون است . این طور نیست؟

پروفسور خندید و دست به شانهام زد و گفت :
- آفرین ! اینجامنتظر شما هستم و قتیکه برگردید بهر کدامتان يك
دلار خواهم داد.

در محله چینی‌ها دکان را بسادگی پیدا کردیم و قتیکه دردکان را
باز می‌کردیم پلیسی از کنار ما گذشت اما حتی نگاهی هم به ما نکرد .
وقتیکه ما وارد شدیم زنگی که بالای در آویزان بود تکان خورد و صدای
آهسته‌ای کرد . در نیمه تاریکی دکان چینی گوشت آلودی را که پشت میز
نشسته بود بزحمت تشخیص دادیم نگاه‌های بدی به ما می انداخت . از اینکه
چاقو در جیبم بود خوشحال شدم . فکر چاقو بمن قوت قلب میداد . باد که
چاقو بازی می‌کردم و در خیالم مجسم کرده بودم که صورت پف کرده چینی
را با چاقو تکه تکه می‌کنم .

در این لحظه وضع عجیبی پیش آمد . دیدم که چشمان چینی از شدت
ترس از حدقه خارج شده است، میتوانم قسم بخورم که افکار مرا از صورت
خوانده بود. صورت سفید و گوشت آلودش را برگرداند . خندیدم و بزمین
تف کردم . ما کس جعبه کوچک را روی میز گذاشت و از دکان بیرون آمدیم .
ما کس در بین راه پرسید : اوستا چرا می‌خندیدی ؟
گفتم: چینی را مستخره می‌کردم.

- اوستا ؛ چینی‌ها مستخره بازی را دوست ندارند .
با غرور جواب دادم : همه چینی‌ها را میتوانم ناکارشان کنم
ما کس با حیرت بصورت‌م نگاه کرد و گفت: این خیلی درشت اندام بود.
شانه تکان دادم و گفتم : باشد ! او را با چاقو هم قد خودم می‌کردم .
ما کس قهقهه زد و دست به پشت‌م زد . و گفت : داشت یادم میرفت
که چاقوی « پی‌پی » جیب تو است .

- چاقو مال خودم است .
- خیلی خوب ؛ مال تو باشد . چه بهتر که اسلحه‌ای داشته باشی .
با حرکت سر تصدیق کردم و گفتم : آری ؛ آنوقت انسان خودش را
مثل يك مرد واقعی می‌بیند .

ما کس گفت : من يك اسلحه برای خودم پیدا میکنم .

ته سیگاری را که از زمین برداشته بود بگوشه لبش گذاشت و گفت:
بالاخره يك طیا آنچه گیر میآورم؛ راستی بهتر است از پرفسور يك طیا آنچه بخوراهم.
پرفسور منتظر ما بود؛ با نگرانی پرسید: چه خبر؟ جعبه را دادید؟
ما کس گفت: البته دادیم؛ هیچ نگران نباش؛ کارها رو براه است.
و بعد روی زمین تف کرد و به دود کردن ته سیگار ادامه داد. من بسردی
بصورت پرفسور نگاه میکردم.

او خنده کنان يك دلار بدست هر کداممان داد و گفت: بچه‌ها در
آینده حتما موفق خواهید شد. شما استعداد زیادی دارید.

گفتم: پرفسور، ما میخواهیم پول بیشتری گیر بیاوریم. به پول
زیادی احتیاج داریم.

-- خیالتان راحت باشد راه پول گیر آوردن را بشمایاد خواهیم داد.
و خنده کنان دستهایش را بهم مالید و گفت: آری ما خیلی چیزها
بشما یاد خواهیم داد. بنفع همه مان تمام خواهد شد.

ما کس در حالیکه چشمهایش برق میزد گفت:

- گوش کن پرفسور!...

- چیه ما کس؟

- برای هر کدام ما يك طیا آنچه پیدا میکنی؟

پرفسور با حیرت پرسید. طیا آنچه؟

- آری، يك جفت طیا آنچه!

طیا آنچه را میخواهید چه کنید؟

- مگر بی طیا آنچه میشود بجائی حمله کرد؟

- کجا حمله خواهید کرد؟

ما کس کمی فکر کرد و گفت:

- ما جایی را که باید حمله کنیم در نظر گرفته ایم.

- بگوئید کجا است تا شما را راهنمایی کنم. راستی مبادا بفکر غارت

مغازه گلی بیفتید:

ما کس توی چشمان پرفسور نگاه کرد و گفت:

- نه آقا... بانک مرکزی را غارت خواهیم کرد.

در این اثنا پرفسور پشت بجا کرد و دستمال با دهن برد. اول خیال کردم که می‌خندد ولی بعد دیدم بشدت سرفه می‌کرد. بعد از لحظه‌ای برگشت و از ما معذرت خواست چشم‌هایش پر از اشک بود. گفت:

– این زیر زمین مرطوب‌تر است... و اما در باره غارت بانك مر کزی! برای اینکار هنوز جوانید چند سال صبر کنید. اول به جاهای کوچکی مثل کافه قنادی و دواخانه و غیره حمله کنید تا تاجر به پیدا کنید و حمله به بانك را به آخر کار بگذارید.

بعد بالبخند شیرینی اضافه کرد:

– در هر حال من همیشه برای کمک بشما حاضرم.

ما کس باز به همان درخواست سابق خود برگشت و گفت:

– پرفسور، برای ما طپانچه پیدا می‌کنی؟

– البته خیالت راحت باشد ما کس بوقت خودش صاحب طپانچه هم خواهد شد. اما فراموش نکنید که در این شغل نباید زیاد عجل و بی احتیاط بود.

و وقتی بیرون می‌رفتیم پشت سر ما صدا کرد:

– اگر باز از این قبیل کارها داشتیم شما را خبر می‌کنم.

پات و دومینیک و چپه را در دکان گلی پیدا کردیم. ما کس يك دلاری همراه گرفت و با يك دلاری خودش به گلی داد که خرد کند و بعد پنج نفری آنرا با هم تقسیم کردیم و بهر نفر مان‌چهل سنت رسید ما کس با قسمتی از پول خودش يك جعبه سیگار خرید و هر کداممان سیگاری بگوشه لب گذاشتیم و از دکان بیرون آمدیم: در بین راه پدر دومینیک با ما رو برو شد سیگار پسرش را زد و از دستش بزمین انداخت و باو پر خاش کرد و او را بخانه فرستاد ما پشت سر دومینیک مدتی با قهقهه خندیدیم. ما کس تذکر داد که فردا صبح ساعت چهار منتظر من است و از هم جدا شدیم. دلم می‌خواست پگی را دم در ببینم ولی آنجا نبود. بعد با رزوی پیدا کردن فانی کوچولو با دقت اطراف پله‌های همه طبقات را نگاه کردم اما او را هم ندیدم و قتی که از آنهمه پله بالا رفتم و در طبقه پنجم وارد خانه تاریک خودمان شدم از زندگیم هیچ راضی نبودم

آخرین قطرات شمع‌های شب‌شنبه ذوب میشد و روی میز میریخت. اهل خانه خوابشان برده بود. مادرم در گوشه میز برای من يك بشقاب دلمه ماهی

بانان نگاه داشته بود. فوراً همه آن را بلعیدم و بعد از شیر مطبخ يك ليوان آب سرد خوردم.

يك سكه بيست و پنج سنتی در كنتور گاز انداختم و وارد اتاق بی پنجره ام شدم. چراغ گاز را روشن کردم و لغت شدم و بعد از اینکه روی تخت خواب آهنی كوچك، برادرم را بگوشه ای کشیدم به خواندن کتابی که پسر گلی داده بود مشغول شدم. آه، خدایا! نویسنده خیلی روده درازی و فلسفه بافی کرده بود. این کتاب مرا راضی نمی‌کرد. دلم میخواست سر تا پای آن پراز حرکت و هیجان باشد. با وجود این به خودم فشار آوردم که کتاب را زمین نگذارم و بخوانم، اما در این میان بی آنکه چراغ گاز را خاموش کنم خوابم برده بود.



قدمهای نخستین

ناگهان از خواب پریدم. چراغ هنوز روشن بود. خواستم بدانم ساعت چند است. برادرم وسط تخت خواب افتاده بود و خرخرش بلند بود. او را کنار زدم غرغر کرد و گفت: توله سگ چراغ را خاموش کن! چراغ را خاموش کردم. ساعت کهنه دیواری سه و نیم صبح را نشان میداد. فکر کردم که باید برای کسب پول بروم چند ماه بود که کرایه خانه را نداده بودیم و اگر باین زودی ها پدرم کاری پیدا نمی‌کرد ممکن بود جل و پلاس ما را بیرون بریزند. اما پدرم همیشه مریض بود. سراسر روز

شنبه را در کنیسه بسر میبرد و مثل پیر مردهای دیگر مرتباً بالاتنه اش را تکان می داد و دعا میخواند. چه بهتر بود که بجای این کارهای بیهوده دنبال کار میرفت .

باز جای شکرش باقی بود که من مثل او نشده بودم . عاقل بودم و مسلماً در بزرگی ثروتمند میشدم .

گر سنه ام بود. قدری از غذای شب مانده را خوردم. بعد چهل سنت پول را که در جیب داشتم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. از دیدن پول در روی میز خنده ام گرفت، مسلماً پدر یا مادرم کاغذی روی آن می گذاشتند و تا غروب آفتاب بآن دست نمی زدند. زیرا یهودی های متدین روز شنبه به پول دست نمی زنند، راستی چه حماقتی!

اما من که يك بچه یهودی بودم بهیچوجه قصد نداشتم شبیه آنها باشم برای من جمعه و شنبه و یکشنبه فرق نمی کرد و در اولین فرصتی که دست میداد دنبال پول میرفتم. مخصوصاً اگر آن پول، يك میلیون دلار باشد! . بساعت نگاه کردم، چهار و بیست دقیقه بود. چراغ را خاموش کردم و در خانه را آهسته باز کردم و در تاریکی یواش یواش از پله ها پایین رفتم، وقتی که بطبقه اول رسیدم ناگهان بی حرکت ایستادم و از زیر پلکان صداهائی شنیده میشد. فوراً دست بجیب بردم و وقتی دستم بچاقو خورد قوت قلب پیدا کردم؛ مدتی ایستادم و گوش دادم، تکان های پر تلاش و صدای نفس نفس زدن شنیده میشد صدای خنده کوتاه زنی بگوشم رسید. فوراً صاحب صدا را شناختم پگی بود این خنده را خنده شدید مردی تعقیب کرد. سوت زنان از بقیه پله ها پایین رفتم مدتی در زیر پلکان سکوت برقرار شد. ما کس دم در منتظر من بود، بزیر پلکان اشاره کردم و گفتم: از اینجا صدای پگی و یکم در شنیدم. ما کس بموضوع علاقمند شد و گفت: بیا گوش کنیم به بینیم چه خبر است؟

با نوك پاپیش رفتیم، آنجا مدتی ایستادیم. از زیر پلکان صدای زمزمه شنیده میشد ما کس و من یواش یواش نزدیک شدیم. و کاملاً بالای سر آن دو

که محکم بهم‌دیگر چسبیده بودند رسیدیم ما کس صدا زد:

- صبح بخیر پگی!

با تلاش از هم‌دیگر جدا شدند و یک‌قدم بعقب پریدند. حالا نوبت ما بود که تعجب کنیم. در زیر روشنائی کم رنگ زیر پلکان، رفیق پگی را شناختیم او ویتی پلیس بود که کشیک کوچه ما را بعهدہ داشت هر چهار نفر با حیرت بهم‌دیگر نگاه میکردیم. قبل از همه پگی خونسردی خود را بدست آورد. چنانکه گوئی هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است با صدای آرام گفت: ویتی این بچه‌ها دوستان منند. ما کس و اوستا را بتو معرفی میکنم.

سرکار آژان عصبانی شده بود. و پرسید: در این ساعت اینجا چکار دارید؟

ما کس با گستاخی جواب داد: توزیر پلکان با پگی چکار میکردی؟

نکند محل کشیکت اینجا تعیین شده است!

ویتى نمیدانست که باید عصبانی شود و یا سؤال ما کس را به شوخی

بر گزار کند.

در صورتش لبخندی ظاهر شد. بالاخره نتوانست خود داری کند و قهقهه

زد و در حالیکه از شدت خنده اشک در چشم‌هایش پر شده بود گفت:

- این دفعه شما مرا دستگیر کردید بچه‌ها!...

از آنجا دور شدیم. بعد از این که چند کوچه راه رفتیم در کوچه هستر

در جلوی کافه اسپواک سه بسته روز نامه دیدیم. هر کدامان یک بسته بدوش

گرفتیم و بطرف مغازه گلی دویدیم.

ما کس در حالیکه میدوید گفت: امروز میتوانیم مطمئن باشیم که

با ویتی روبرو نخواهیم شد. چونکه میدانیم او کجا است!

جواب دادم: فقط امروز چرا؟ بعد از این در منطقه کشیک ویتی

خیالمان راحت است، باور کن که اگر اسرار او را فاش کنیم اعدامش

میکنند.

ما کس با حیرت بروی من نگاه کرد و گفت: زنده باشی اوستا!

راست گفتم، ویتی گناه بزرگی کرده است: پکی به سن رشد نرسیده و اگر

بدانند که او را گول زده پدرش را در می‌آورند. ویتی اگر جرأت دارد بعد

از این سر بسر ما بیگنارد ، ...

بسته های روزنامه را جلوی دکان گلی گذاشتیم ما کس گفت : تا گلی دکانش را باز کند ؛ برویم و جای دیگر يك قهوه بخوریم .
با خجالت گفتیم :

– من پول ندارم ما کس . در آمد دیروز را به خانواده ام دادم .
– چه مانعی دارد . من که پول دارم . « با هم به کافه بزرگی که سراسر شب را باز بود وارد شدیم . ما کس برای هر دومان سفارش صبحانه داد .
باشتهها مشغول خوردن شدیم . صبحانه خود را تمام کرده بودیم که ناگهان ویتی وارد کافه شد و جلو پیشخوان ایستاد تا چیزی بخورد . ما کس در حالیکه آماده رفتن بود بسوی او برگشت و با گستاخی گفت :

– ویتی ، پول ما را هم حساب کن !
ویتنی رنگ و رویش تغییر کرد و گفت : خوب بروید ، حساب میکنم .

و مادر برابر چشمان حیرت زده صاحب کافه که از این کار چیزی نفهمیده بود از در بیرون رفتیم .

چپه جلوی دکان گلی منتظر ما بود . ما کس با او گفت : برو پات و دومینیک را هم بیدار کن و بگو که به ورزشگاه مدرسه پیش ما بیایند ،
من و ما کس از نرده های نوک تیز مدرسه پریدیم و وارد باغ شدیم . یکی از پنجره های پشت ساختمان را باز کردیم و به ورزشگاه که یک مترو نیم پائین تر از سطح زمین قرار داشت داخل شدیم . بلافاصله همه لباسهای روزادر آوردیم .

اول مدتی دویدیم تا کاملاً عرق کردیم . بعد ما کس تشك کشتی بزرگ را بزمین انداخت و به تمرین کشتی جیو جیسو شروع کردیم ، خود ما کس یک کتاب جیو جیسو دست گرفته بود و یک یک حرکات آن را تمرین میکردیم .

بعد بامش و لگدهای خطرناکی به تمرین زد و خورد پرداختیم . ما کس بدن مرا به پشت خم کرده بود و گلویم را فشار میداد ، بطوریکه جلوی

چشمم سیاه شد و احساس کردم خفه می شوم . ناچار لگدی بطرف بیضه او
پرتاب کردم . فریاد کرد و با وجود درد زیادی که میکشید گفت : آفرین
اوستا ! داری آدم میشوی !

در این اثناء چیه و پات توی ورزشگاه پریدند . ما کس رو بآنها کرد
و پرسید : پس دو مینیک کجا است ؟

پات جواب داد : برای مراسم دینی او را به کلیسا فرستاده اند !
ما کس غرغر کرد و بآنها گفت : خوب بچه ها : شما هم لخت شوید !
تحت رهبری ما کس به بلند کردن وزنه و سایر ورزشها ادامه دادیم . باز
ساعت ها تمرین کشتی جیوجیسو کردیم و در آخر کار هم پانزده دقیقه بتمرین
بوکس پرداختیم .

پیش از همه چیه خسته شد . و گفت که برای خوردن غذا بخانه
میرود .

عرق بدنهایمان را با زیر پوشها پاک کردیم و لباس پوشیدیم بکوچه دویدیم .
سه ساعت و بیچ گرفتیم و خوردیم و در حالی که هر کدام یک ته سیگار برک
بگوشه لب گذاشته بودیم بطرف مغازه گلی روان شدیم ، دم در چیه و دو مینیک
با دولورس صحبت می کردند . برای اولین بار در زندگیم از کهنکی و
کتیفی لباسهایم خجالت کشیده . دو مینیک و چیه و دولورس لباسهای نو شان را
پوشیده بودند . مخصوصاً به شلوار بلند دو مینیک حسودیم شد . در میان
شلوار کوتاه تنک و کهنه ام ناراحت بودم .

یقه کتیف و پاره پیراهنم و کت پاره ام که از کت کهنه پدرم درست شده بود
مثل نیش بتنم فرو می رفت ، وقتی چشمم به کفشهای پاره ام خورد خجالتم
دو برابر شد ! برای اولین بار در زندگیم از پریشانی سر و وضعم
متاثر شدم .

به ما کس نگاه کردم . سر و وضعش بهتر از من نبود . پات هم چندان
فرقی با من و او نداشت کمی تسکین یافته ام بعد فکر کردم که فصل سرما نزدیک
میشود و بزودی باد سرد و سوزان در کوچه دیلنسی خواهد وزید . آیا امسال
هم مجبور بودم که برای مقابله با این باد سرد ، بین رویه و آستر کتم

ورقه روزنامه بگذارم و سوراخهای کفشم را بامقوا بگیرم؟ صد درصد مطمئن بودم که پدرم نخواهد توانست کاری پیدا کند و برای بخاری خانه - مان زغال بخورد و شکمی نبود که صاحبخانه هم جل و پلاس مارا بکوچه خواهد ریخت. فکر کردم که اگر نخواهد چنین کاری بکند با چاقویم گلوی او را میبرم.

اما چه فایده دارد؟ باید کار پیدا کنم. برای بدست آوردن پول باید بهر کاری که ممکن است دست بزنم.

درست در این لحظه دولورس نگاه تحقیر آمیزی بمن انداخت و پشت بمن کرد. مغزم داغ شد. کاش زمین دهان باز میکرد و مرا فرو میبرد.

از شدت یأس ناتوان شده بودم. زندگی چقدر فجیع بود! اصلا زنده ماندن چه حاصلی داشت؟ بزحمت از ریزش اشکهایم جلوگیری کردم، دلم بحال خودم میسوخت، بی آنکه دیگران متوجه شوند از میان دسته بچهها خارج شدم، و بی هدف و مقصدی در کوچهها راه افتادم. باین ترتیب تا کنار رودخانه «هودسن» پیش رفتم، مدتی بجریان آب تیره و آرام نگاه کردم.

بعد بطرف محله چینیها راه افتادم، ساعتها با سرگردانی راه رفتم. دیر وقت شده بود. گرسنه و خسته و پریشان بودم ناگهان خودم را دیدم که در زیر راه آهن هوایی راه میروم. بسمت «برادوی» رسیده بودم. مستها تلو تلو خوران میگذشتند. و بعضی از آنها هم در گوشه و کنار افتاده و بیحرکت مانده بودند.

بخاطر آوردم که «پی پی» با انگشتان ماهرش مستها را تخت میکرد بدفکری نبود. تصمیم گرفتم که منم بکنم مست را تخت کنم. اگر هم مقاومت میکرد چاقو در جیبم بود.

پس از اینکه به چپ و راست کوچه نظری انداختم میان یک درگاهی خزیلم و جیبهای مردم مست بدبوئی را که روی پلهها افتاده بود بخوبی گشتم هیچ چیزی بیرون نیامد. حتی کفشهای او را هم برده بودند. یاد این گفته «پی پی» افتادم: «از مستهای افتاده هیچ چیزی بدست نمیآید. باید

بسراغ مستهای سرپا رفت .»

در کوچه خلوتی آهسته به‌مست درشت هیکلی که تلو تلو خوران پیش میرفت نزدیک شدم. دچار هیجان بودم چه بسا که پول زیادی در جیب داشت. دم در خانه‌ای بزمین افتاد. ناگهان پیرمرد بدقیافه‌ای که نمیدانم از کجا پیدا شد روی او پرید. چنان دچار حیرت شدم که ندانستم چکار کنم. پیرمرد با انگشتان ماهرش جیبهای مست را خالی کرد چیزهایی پیدا کرد و بجیب انداخت. بالاخره کفشهای اورا هم بیرون آورد و راه بازار دزدان را در محله «بایارد» در پیش گرفت .

خودم را ضعیف و شکست یافته دیدم و از خودم نفرت کردم. لغت کردن آن مست حق من بود. او را قبلاً من دیده بودم. انسانها اینطور هستند. لقمه هموعانشان را از دهنشان می‌قاپند. اما من دیگر غافلگیر نمیشدم. نسبت بخودم بشدت خشمگین بودم با خود گفتم :

– بسرك گيچ. یاد بگیر که زودتر از دیگران لقمه‌ات را بر بایی والا آن لقمه نصیب دیگری میشود. مرك بر انسانها، بالاخره روزی خواهد آمد که همه‌شانرا بیچاره کنم .

با این قبیل افکار تیره دست بگریبان بودم گویی همه مردم برضد من متحد شده بودند. ناگهان ضربه محکمی به وسط دو شانه‌ام خورد. درد شدیدی در پشتم احساس کردم. پشت سر آن صدای خشن پلیس را شنیدم که با تهدید گفت :

– ولگرد حرامزاده ؛ در این وقت صبح اینجا چه میکنی؟ تا باز هم نخورده‌ای زود بزن بچاك .

مانند سك ولگرد بیچاره و كتك خورده‌ای از کوچه‌های خلوت دوان دوان خودم را بخانه رساندم .

۳

مرک ضعیفتر

در اول از بی پولی بشدت در زحمت بودم و چون مجبور بودم که برای گذراندن زندگی مان روزانه مبلغی در آمد داشته باشم ناچار پیش يك گاریچی که کارش حمل لباسهای شسته يك لباس فروشی به خانه ها بود شاگرد شدم و در مقابل مبلغ بسیار کمی صبح تا شام دو ندرگی میکردم و عرق میریختم تصادفاً در این میان گاریچی ها اعتصابی کردند که در نتیجه خیانت همان گاریچی و یکی در نفر دیگر درهم شکسته شد و چون من و یک نفر دیگر نمیخواستیم از جایمان تکان بخوریم از دست گاریچی و رفقاییش کتک مفصلی خوردیم.

من قصد داشتم که معامله متقابله کنم ولی او از من قویتر بود. ناچار دندان روی جگر گذاشتم و صبر کردم دیگر از این طرز زندگی خسته شده بودم و بهیچوجه نمیخواستیم که تا آخر عمرم به حمل لباسهای مردم اشتغال داشته باشم.

ضمناً اگر انتقام کتکی را که خورده بودم از گاریچی نمیگرفتم دلم آرام نمیشد.

آنشب با ما کس و پات و دو مینیک و چپه ملاقات کردم.

با اتفاق هم بسراغ گاریچی رفتیم و او را در طبقه سوم یکی از خانه های کوچه هنری گیرانداختیم.

من باضامن دارم سرو صورت گاریچی را تکه تکه کردم و انتقام

روزهای پردرد ورنجم را گرفتیم. و پولهایی را هم که از خانه‌ها بعنوان انعام گرفته و جمع کرده بود پیدا کردم و در جیب ریختم. و او را بیهوش و خون-آلود روی زمین انداختم و با تفاق رفاقیم گاری او را که پر از لباسهای شسته شده بود بکنار رودخانه بردیم و در آب انداختیم.

آنشب در رستوران «کیتز» شکمی از عزا در آوریم. موئه پسر گلی آمد و مرا پیدا کرد و گفت: «پلیسها آمده اند نبال تو میگردند. اگر میل داری به خانه تان برو!»

خوشبختانه پرفسور را در زیرزمینش پیدا کردم و ماجری را برای او تعریف کردم. پتوئی بمن داد و گفت همینجا بخواب. برای اولین بار در زندگی شب را در بیرون خانه میخوابیدم. آنشب نتوانستم چندان راحت بخوابم. با اینکه نمی ترسیدم ولی عصبی بودم قسمت اعظم شب را بخواندن کتاب «دون کیشوت» گذراندم.

صبح پرفسور برای من نان و قهوه آورد و کلید زیرزمین را هم بمن داد و گفت: تا وقتی که هیچکس نخواستن نخواستن همینجا مخفی باش.

او دو دلار هم پول بمن داد. واقعاً مرد خوبی بود. زخمهای صورت گاریچی باعث شد که من شهرت عجیبی کسب کنم و شایع شد که من در چاقو زدن مهارت و سرعت فوق العاده‌ای دارم.

صاحبان گاریها هم از توسعه پیدا کردن مبارزه و عاقبت کار ترسیدند و ناچار با تقاضاهای گاریچی ها موافقت کردند. و در کوچه همه با نظر ترس و احترام بمن نگاه میکردند و من از این شهرتی که بدست آورده بودم احساس غرور میکردم.

از طرفی چون تحت تعقیب پلیس بردم اغلب به خانه نمیرفتم و شبها را در بیرون بسر میبردیم.

با وجود این از نداشتن درآمد منظم ناراحت بودیم و هنوز زندگی روزانه مان را نمیتوانستیم تأمین کنیم.

وقتی که ویلسن رئیس جمهور امریکا به آلمان اعلام جنگ کرد. هر پنج نفری تصمیم گرفتیم که وارد ارتش شویم و هیجان روح سرکشان را

از راه قانونی و با قهرمانی و شهرت فرو نشانیم. اما به ما بما جواب دادند که هنوز سن ما خیلی کم است و نمیتوانیم وارد ارتش شویم. ناچار بودیم که با استفاده از تجارب گذشته مستقیماً وارد عرصه خطرناک و پراز رقابت دزدی و غارت شویم.

و ما اکنون تعلیمات ابتدائی دزدی و تبهکاری را تمام کرده و وارد مراحل عالیتری شده بودیم. کوچه پس کوچه‌ها، زیرزمین‌ها، بازارهای دزدان و مزبله‌های شرق رودخانه کلاسهای درس ما را تشکیل میداد. مانند شکارچیانی که دنبال شیروپلنگ میگردیدند ما هم در سر کوچه‌ها به انتظار شکار کمین میکردیم. اغلب در کوچه‌های تاریک و خلوت جلوی اشخاصی را که سرووضع خوبی داشتند میگرفتیم و لختشان میکردیم. تحصیلات جنسی ما را هم تحت تعلیمات استاد ماهر و باتجربه مان‌پگی دختر دربان تکمیل کردیم.

ضمناً هفته‌ای دو بار تریاک را که پرفسور بما میداد در کوچه موت به چینی کذائی تسلیم میکردیم و پس از دادن آن مدتی در کوچه‌های محله چینی‌ها گردش میکردیم. و مناظر غریب آن جام محسورمان میکرد در آنجا بود که بعبادت و رفتار مبتلایان به مواد مخدره آشنا شدیم.

پرفسور ترتیب و ریزه کاریهای اعمال مختلف غیرقانونی را به ما یاد داد. طعم دود تریاک و حشیش را هم برای اولین بار از دست او چشیدیم و طپانچه‌ها و سلاحهای دیگری را هم که برای شغلیمان لازم داشتیم از او گرفتیم.

رفته رفته خشن‌تر و بی‌احساس‌تر میشدیم و در شدت عمل و خشونت پیش میرفتیم.

هایمی‌چیه بوسیله تا کسی برادرش را ندگی یاد گرفته بود و مهارت خود را در رانندگی بدرجه سحرآمیزی بالا برده بود. چند بار برای دزدی‌های کوچک تا کسی برادرش را آورد و نمره‌های آنرا باز کردیم و بعد از دزدی با آن فرار کردیم، مادر دزدی و غارت‌روش مخصوصی داشتیم. وقت فرار شلووار قربانیان را هم با خودمان میبردیم. در روزنامه‌ها به اسم «دشمن شلووار» از ما

بحث می‌کردند. این کار عجیب مایه شهرت ما شده بود و ما به این شهرت افتخار می‌کردیم. اما همین غروری که بما دست داده بود و اعتمادی که بخود داشتیم اولین بدبختی را برای ما فراهم آورد.

یکروز ضمن غارت داروخانه کوچکی که فقط ۲۲۵ دلار برای ما استفاده داشت صاحب خانه که دوافروش بود پروئی بخرج داد و بی شلووار بکوچه دوید و داد و بیداد راه انداخت. ما توی تاکسی برادرهایمی چپه پریدیم و فرار کردیم اما در کوچه دیلنسی (کوچه خودمان) ناگهان بنزین تا کسی تمام شد ماشین پلیس که پس از مطلع شدن از قضیه به تعقیب ما پرداخته بود فاصله زیادی با ما نداشت. مادرهای تاکسی را باز کردیم و بیرون پریدیم و از اطراف پا بفرار گذاشتیم. گروهبان شهربانی و پلیسی که دنبال ما میدویدند بهیچوجه قدرت رسیدن ما را نداشتند درحالی که می‌دویدم از اینکه مدتی ما کس ما را بزور به تمرین دو و ورزشهای دیگر مجبور کرده بود قلباً از او نشکر کردم. زیرا این فرار را مدیون او بودیم ناگهان از پشت سرمان صدای تیر شنیدم. ولی حدس می‌زدم که سایر رفقایم هم موفق بفرار شده باشند.

اما وقتی در اطاق عقبی دکان گلی دورهم جمع شدیم خبر تلخی را شنیدم.

رفیقمان دومینیک کوچولو تیرخورده و مرده بود زیرا او بچه کوچک و چاقی بود و نمیتوانست مثل ما بدود، و گروهبان با تیرطپانچه‌ای از پشت سر مغز او را سوراخ کرده بود کار آگاهها ما را هم شناخته بودند. چون کلانتر محله برای عموی ما کس خیلی احترام قایل بود، بما اجازه داد که در مراسم تشییع جنازه دومینیک شرکت کنیم. در دکان عموی ما کس ضمن انجام مقدمات تدفین رفیق بیچاره مان خانواده او با کینه و نفرت بما نگاه می‌کردند، زیر لب غرغر می‌کردند و بزبان ایتالیائی بما ناسزا می‌گفتند. برای انجام مراسم بکلیسارفتیم. گریه و ناله آرام خانواده ما توزه دومینیک واقعا دلخراش بود، از شدت درد و رنج ناتوان شده بودم اما گریه نمی‌کردم.

دنبال تابوت دومینیک بگورستان لانک آیلند رفتیم ، و دیدیم که چگونه جسد او را در حفره ای گذاشتند ، وقتیکه کشیش دعا میخواند و برای آمرزش گناهان دومینیک به خداوند التماس میکرد ، همه گریه میکردند و وقتیکه به نیویورک برمیگشتیم من بشدت دچار اندیشه بودم.

تا چند روز پیش دومینیک با ما میخندید و شوخی میکرد هر بار که مرا میدید با لبخند شیرینی میگفت : «چطوری اوستا» و حال آنکه الان با گلوله ای که توی مغز خود داشت جسد بیجانش در گودالی بخواب ابدی فرو رفته بود .

من نمی توانستم باور کنم که رفیقم دومینیک را دیگر نخواهم

دید

۴

کان یلاک سمیاه

مدیر تعاون اجتماعی محله مان برای کمک بما هر کاری که توانست کرد بالاخره مقامات مربوطه موافقت کردند که از میان ما چهار نفر دو نفر مان مجازات جرم مربوطه را بگردن بگیریم و بزندان برویم و دو نفر دیگر آزاد باشد. من و پات قبول کردیم که بزندان برویم .

ما کس قول داد که هر هفته مبلغی پول بمادرم بدهد . پات به اندرز گاه کاتولیک ها فرستاده شد و ما هم به کمپ بچه های یهودی در جوار هاوتورن فرستادند.

در آنجا تقریباً راحت بودم . غذاها خوب و فراوان بود. چون اولین بار بود که از نیویورک بیرون میآمدم محیط دهگده برای من تازگی داشت بامن مثل تبهکادان معامله نمیکردند و این کمپ بیشتر قیافه يك مدرس شبانه-روزی را داشت . مخصوصاً آزادی عمل عجیبی که در آنجا برقرار بود مرا دچار حیرت ساخت همه چیز را بشرافت و وجدان خود بچه ها واگذار کرده بودند و کمتر کسی دیده میشد که از این اعتماد مر بیان سوء استفاده کند.

حقیقت را بخواهید از این محیط خیلی خوشم آمد تغییر آب و هوا بمزاجم سازگار بود و عطرها و رای آزاد و درختان با بوهای متعفن محله پست ما خیلی فرق داشت. بزرگترین تفریح من در این محیط پناه بردن بکتابخانه بود. بیشتر وقتم را صرف مطالعه میکردم . در سایه کتابها همه کشورهای دنیا و حتی کرات دیگر را هم بخوبی شناختم همراه قهرمانان کتابها به همه جا میرفتم با هواپیما دور دنیا را میگشتم و با زیر دریاییها با عمق آب میرفتم دزد دریایی، میسیونر، غارتگر، کشیش و حاخام میشدم میلیونر و یا گدا میشدم پادشاه و رعیت میشدم. خلاصه همه کس و همه چیز بودم.

روزی که قرار بود از کمپ بیرون بروم حاخام مرا بدفترش صدا کرد.

و آخرین موعظه را بگوشم خواند، موضوع صحبت او عبارت از این بود که بچه یهودی خوب چطور باید رفتار کند. گفتههای او را از يك گوش گرفتم و از گوش دیگر بیرون راندم حاخام پس از اینکه گفتههایش را تمام کرد با محبت دست به پشتم زد و گفت :

– خبر خوشی برای تو دارم. رفیقت در بیرون منتظر است که ترا با

خودش به نیویورک ببرد .

آیا این رفیق که بود؟ وقتی که از در کمپ خارج شدم «ماکس» را دیدم که به اتومبیل کادیلاک سیاه براقی تکیه داده و سیگار برگی گوشه لب دارد و بمن لبخند میزند .

با اینکه سالها عمر مان با هم گذشته بود و در مدرسه روی يك نیمکت نشسته بودیم در آن لحظه قیافه او بنظر من مثل بیگانه ای جلوه کرد . در ظرف این هیجده ماهی که از هم جدا بودیم خیلی تغییر کرده بود. اولاً قدش

بلند شده و از ۱۷۰ متر هم بالاتر رفته بود. و بصورت مردی در آمده بود که
شانه های پهن و کمر باریکی داشت. معلوم بود در تمام مدتی که من در
کتابخانه کمپ با کتا بهاسر گرم بودم او بقدر کافی ورزش کرده است. چشمان
سیاه نافذش برق میزد. و قتی که میخندید دندانهای سفیدش مثل مروارید ظاهر
میشد. به دیدن من گفت:

- اوستا، خیلی دلم برایت تنگ شده بود. چطوری؟ سپس دست پیش
آورد و وقتی باهم دست دادیم احساس کردم که دستم توی دستش له میشود.
در آن لحظه علاقه قدیمی ام نسبت باو بیدار شد. در جوابش لبخند
زدم و گفتم:

- خوب، ما کس! اما واقعاً پسر جذابی شده ای!
- تو هم بدتر از من نشده ای اول وقتی دیدم نشناختمت. تقریباً همد
من شده ای!

بعد بازی مرا گرفت و قدری و راندازم کرد و گفت:
- شانه های ت هم خیلی پهن شده حتماً در هوای آزاد بقدر کافی ورزش کردی!
- ورزش نکردم، بقدر کافی کار کردم. اینجا برای اینکه وقت شیطنت
باقی نماند و هر روز ساعت های متمادی آدم را به کارهای مختلف مجبور
میکنند. اما راستی ما چرا هر دو اینقدر از قیافه همدیگر خوشمان آمده!
با گفتن این حرف هر دو بخنده افتادیم.

ما کس در کادیلاک را باز کرد. و قتی که در کنار او نشستیم احساس کردم
که شخص بزرگی شده ام. اتومبیل قوی در یک چشم بهم زدن راه سنگلاخ را
طی کرد و وارد جاده شد. پرسیدم:

- این کادیلاک را از کجا پیدا کردی ما کس؟
- مال مغازه است.

- و باهمان لاقیدی یک سیگار برک بمن داد. مارک سیگار را نگاه
کردم. سیگار برک «کورونا - کورونا» بود که از گرانبها ترین سیگارهای
برک است. ما کس گفت:

- مگر برای تو ننوشته بودم که عمویم مرد؟

گفتم :

- نوشته بودی اما ننوشته بودی که چطور مرد؟
- ما کس از پنجره اتومبیل به بیرون تف کرد و گفت: از سلطان کبد!
- بیچاره! آدم خوبی بود .
- آری. مغازه را برای من گذاشت. کارها را خودم اداره خواهم کرد .
- پس شخص مهمی خواهی شد ما کس !
- ما کس لبخند زد و گفت : اگر من شخص مهمی شوم تو هم خواهی شد ! اوستا ، مگر فراموش کرده ای که هنوز با هم شریک هستیم ؟
- مرا در کارت شریک خواهی کرد ؟
- البته ! چرا نکنم !...
- در حالیکه از زندگیم راضی شده بودم به پشتی تکیه دادم و با خود فکر کردم: «رقیقم ما کس مثل همیشه جوانمرد است و در خوبی نظیر ندارد»
- وقتیکه بطرف شهر میرفتم ما کس حوادثی را که در مدت غیبت اجباری من در محله اتفاق افتاده بود برای من خلاصه کرد و گفت :
- از در آمدی که داشتیم سهم ترا هر هفته برای مادرت میبردیم. حتما خبر داری که برادرت خبر نگار یکی از روزنامه ها شده است .
- آری !
- خبرداری که «پگی» رسماً مشغول کار شده !
- نه ! چه کاری ؟ رقاصه شده ؟
- وقتیکه کلمه رقاصه را بزبان آوردم ناگهان خیال «دولورس» در مغزم زنده شد : هنوز او را فراموش نکرده بودم .
- ما کس قهقهه ای زد و گفت :
- رقاصه ؟ آری ، اما توی تختخواب میرقصد نه جانم ! کاری را که سابقاً برای خاطر دلش انجام میداد حالا رسماً در مقابل پول میکند !
- چقدر میگیرد ؟
- يك دلار !
- خوب ترقی کرده ! سابقاً فقط يك خامه ای میگرفت !

و هر دو با قهقهه خندیدیم .

ماکس پرسید : « ویتی » پلیس را بخاطر داری ؟

- چطور ممکن است نداشته باشم .

- معاون کمیسر شده .

- پسر زرنگی است .

- از مشتریهای دائمی « پگی » است .

بشدت دلتم میخواست که در باره « دولورس » چیزهایی از ماکس

پپرسم . برای او هر هفته نامه نوشته بودم اما جواب نداده بود . برای

اینکه به موضوع نزدیکتر شوم پرسیدم : « پات وچیه چه میکنند ؟ »

- چیه تصدیق رانندگی گرفته و با تا کسی برادرش کار میکنند .

- کارهای برادرش رو بره است ؟

- صاحب چهار تا کسی شده . پات راهم هر روز می بینم . دردگان

بمن کمک میکنند . گاهی هم شکار کوچکی پیدا میکنیم و باهم دست بکار میشویم .

- چه ! دستبرد میزنید ؟

- البته ! اما دیگر به پولهای کم اهمیت نمیدهیم . حتی چند هزار دلار

هم بدرمانی خورد . مخصوصا از وقتی که قانون منع مشروبات الکلی اجرا

میشود ، پول خوبی گیر مامیاید .

- منم شنیده ام که قاچاق مشروب در آمد خوبی دارد .

- البته . هر روز میخانهها و بارهای مخفی تازه ای باز میشود .

به قسمت شرقی نزدیک شده بودیم . ماکس ، اتومبیل بزرگ رادر

میان ازدحام و ساعط نقلیه بسرعت دیوانه واری میراند . نزدیک بود با سواری

نوعی تصادف کنیم . ماکس سرشرا از پنجره اتومبیل بیرون آورد و به مرد

مسن و شیک پوشی که پشت رل آن ماشین بود فریاد زد : هالو ! رانندگی را

کجا یاد گرفتی ؟ در مدرسه تجارت ؟ .

وقتی آن شخص با ماشین خود دور میشد صدایش را شنیدیم که میگفت :

- اگر وضع باین ترتیب باشد ؛ بهمین زودیها این بچه های ولگرد

اختیار شهر را در دست خواهند گرفت .

- ما کس وقتیکه اتومبیل خود را توی گاراژ میبرد خنده کنان گفت :
- اما اوستا ، راستی بدفکری نیست ها ...
- چه فکری ؟
- حرفی که آن پیر مرد زد ! یعنی دردست گرفتن اختیار شهر ! ...
- سراسر شهر ؟
- آری ! هیچ اشکالی ندارد . فقط يك تشکیلات منظم لازم است ؟ ..



دسته گانگستری و اولین غارت

در ظرف هیجده ماهی که من از شهر دور بودم چهار تغییر قابل ملاحظه روی داده بود . اول اینکه چنگ تمام شده بود . دوم اینکه قانون منع مشروبات الکلی بمورد اجراء درآمده بود سوم دولورس در یکی از موزیکهال های برادوی رقاصه شده و کم و بیش شهرتی بهم زده بود . و بالاخره ما کس ، با کمک پات و چپه و جک دراز دست و پی پی و گو گو دسته گانگستری بنام دسته قسمت شرقی تشکیل داده و در میان گانگسترهای نیویورک اسم و رسمی بهم زده بودند .

همچنین پی بردم که در مدت غیبت من افسانه ها و داستانهای متعددی در باره مهارت من در چاقو زدن در افواه شایع شده است . بعضی از این داستانها را ما کس برای من تعریف کرد و هر دو باین افسانه های خیالی مدتی خندیدیم . همین شهرت زیادی که بهم زده بودیم باعث شد که در عملیات جسورانه و خشن قاچاق مشروبات الکلی عملا شرکت کنیم و روز بروز بر شهرت مان

افزوده شود ،

بعضی از مردم بمامراجعه میکردند و برای انجام بعضی کارها در مقابل يك مبلغ معین باما کتترات می بستند. مثلاً کسیکه اصلاً او را نمی شناختیم بمامراجعه میکرد و پیشنهاد مینمود که در مقابل دریافت فلان مبلغ ، فلان مغازه جواهر فروشی یا بانک را غارت کنیم و عینا باو بدهیم. قاچاقچیان مشروبات الکلی ، کسانی که کارشان دزدی از راه شانتاژ بود ، یا اشخاصیکه میخواستند شريك خود ، معشوقه خود ، برادر خود ، زن خود یا شوهر خود را بکشند بمامراجعه میکردند. البته ما این پیشنهادها را تا حدودی که در میان خودمان از لحاظ اخلاقی تعیین کرده بودیم قبول میکردیم و در مقابل انجام این کارها پول می گرفتیم. با اینکه سن ما بسیار کم بود ولی در خون سردی و خشونت شهرت داشتیم شانس و اقبال بروی ما لپخند میزد و روز بروز موفقیتها و غرور ما افزوده میشد. در ظرف مدت کوتاهی بادهای کوچکی که در هر یک از محلات کنار شهر تشکیل شده بود آشنا شدیم. یکبار هنگام بردن ویسکی بقسمت بالای شهر با فلکنهایمر هلندی و آدمهای او که از قسمت فقیرانه برو نکس می آمدند و از دسته قاچاقچیان معروف بودند زدو خورد کوچکی کردیم. ضمن قاچاق دیگری بادهای که در دورافتاده ترین نقاط بروکلین تشکیل شده بود آشنا شدیم. یکبار هم بادهای کانگسترهای «تونی پندر» در دهکده گر نو بیچ مدتی بهم دیدیم تیراندازی کردیم. بافرانسیسکو که شریف ترین و جوانمردترین و نجیب ترین کانگستر شهر بود قرارداد عدم تعرض امضاء کردیم. همه این کانگسترها بدون استثنا مانند ما بچه های خانواده های فقیر بودند و در محله های کنار شهر بدنیا آمده بودند.

شش میخانه را در کوچه های مختلف بعنوان مراکز کار خودمان تعیین کرده بودیم ؛ در این میان قرارگاه کل ما میخانه کوچه دیلنسی بود که مدیریت آن را بعهده موئه پسر گلی گذاشته بودیم. از دستگاههای قمار و لاطاری که یک تاجر پورتوریکائی در قسمت شرقی دایر کرده بود مرتباً باج می گرفتیم ضمناً میخانه های مخفی و تجار مشروب را از شر و لگردانی که میخواستند مزاحم شان شوند حفظ میکردیم حتی کسانی که ماجراهای عشقی ما و وصف درآمد کلان ما را میشنیدند خیال میکردند که ما از راه فروش مواد مخدره و دختر

فروشی هم پول در می‌آوریم و حال آن که باینکارها نمی‌پرداختیم زیرا در آمد ما بقدری زیاد بود که گذشته از ولخرجی‌های زاید الوصف پس انداز بانکی هر کدام ماهم روز بروز بیشتر میشد .

من سمت حسابدار کل را داشتم و حساب در آمدهایمان از کارهای مختلف خلاف قانون همیشه پیش من بود. یگانه کار مشروع ما کار دکان لوازم کفن و دفن بود که برای ما کس از عمویش بارت مانده بود . و در پشت پرده همین کار مشروع بود که کارهای دیگر خود را هم می‌کردیم . این دکان کمکی برای مقاصد ما بود زیرا بظاهر فقط جنازه‌های مرده‌های مشتریان را بگورستان حمل می‌کردیم اما در حقیقت جسد کسانی را هم که بر اثر جنایت کشته شده بودند در مقابل دریافت اجرت زیاد می‌بردیم و بخاک می‌سپردیم .

گاهگاه دستبندی هم می‌زدیم اما دیگر در این مورد بی احتیاطی نمی‌کردیم بلکه اولاً میزان در آمد را در نظر می‌گرفتیم و ثانیاً پیش از شروع بکار اطلاعات کافی

در باره محلی که باید غارت شود بدست می‌آوردیم و مقدمات کار را از هر حیث فراهم می‌کردیم. چنانکه در آینده نزدیک یکی از این غارتها در انتظار ما بود منتظر بودیم که رفقایمان اطلاعات کافی برای ما بیاورند در صورت موفقیت الماسهاییکه قریب صد هزار دلار قیمت داشت بدستمان می‌افتاد .

در این تاریخ زدوخوردهاییکه بین دسته‌های مختلف کانگسترها پیش می‌آمد همه شهر را دچار وحشت کرده بود روز نامه‌ها داد و فریاد راه انداخته بودند و مردم دچار تلاش بودند . مقامات محلی نیز تند گرمیدادند که اگر این زدوخوردها خاتمه نیابد ناچار برای دفاع از خودشان دست با اقدام جدی خواهند زد . اما حرص بر ترس غالب می‌آمد و زد و خوردها ادامه داشت تا اینکه دوست مشهور ما فرانسیسکو، بریاست کل کانگسترهای نیویورک منصوب شد و بهمه این زدوخوردها خاتمه داد روزی فرانسیسکو ما را احضار کرد و نقشه خود را برای ما تشریح نمود . و ما هم قول دادیم که دستوراتش اطاعت خواهیم کرد . و باو اطلاع دادیم که شب و روز برای اطاعت از دستوراتش آماده ایم .

من با اینکه با زنان متعددی رابطه داشتم ، عشقی که از بچگی نسبت

به دولورس خواهرموه دردل داشتیم هنوز خاموش نشده بود، هرگز در خارج از تاتر نمیتوانستیم او را ببینیم زیرا بمن وعده ملاقات نمیداد، حتی بصورتی نگاه نمیکرد. فقط برای تماشای او به تاتر میرفتم اما او کوچکترین توجهی بمن نداشت. هرشب مجو تماشای او میشدم و عشق من نسبت باو بجای اینکه از میان برود رفته رفته بیشتر میشد واقعاً عجیب بود که اولگردی در مقابل دختری مثل بچه مدرسه‌ها رفتار کند، دسته گل‌ها و ساعت مچی الماس نشانی را که فرستادم پس فرستاد. گاهی عصبانی میشدم و تصمیم می‌گرفتم بهرقیمتی شده او را بزور صاحب شوم و برای اجرای این تصمیم نقشه‌های جنون آمیز میکشیدم، اما زود بر این هوسهای دیوانه وارم حاکم میشدم و اقدامی نمیکردم. در مقابل من هیچ زنی بجزدولورس ارزشی نداشت. واقعاً حال تأثر آوری داشتیم.

خوشبختانه در این میان حادثه‌هیجان آوری باعث شد که دولورس را مدتی فراموش کنم فرانسیسکو ما را بجلسه‌ای که همه گانگسترهای ایالت نیویورک قرار بود تشکیل بدهند دعوت کرد و ما باین جلسه رفتیم. هنگام بازگشت از این جلسه با خبر جالبی رو برو شدیم. رفقاً برای مسئله دزدی الماسها که از مدتی پیش مطرح بود، فرداراً مناسب دیده بودند و تعلیمات مفصل در باره طرز کار ما داده شده بود. من با این دزدی موافق نبودم و گفتم:

— چرا خودمان را بخطر بیاندازیم ما که احتیاج بیول نداریم. اما ما کس لجاجت می‌کرد و میگفت من قول داده‌ام و باید اینکار را انجام دهم: گذشته از آن شغل ماهه‌میشه مقابله باخطر را ایجاب میکنند. گفتم: ما کس، تازه از مسافرت برگشته‌ایم. خسته هستیم. اما ما کس حرف مراناً تمام گذاشت و گفت:

سه من الان وسائل استراحت کامل را برای شما فراهم میکنم. راه بیفتند برویم.

توی کادیلاک سوار شدیم چپه پشت فرمان نشست و راه زیر زمین چوه رادر محله چینی‌ها در پیش گرفتیم. علاقه من بتریاک کشیدن بیشتر از سایر

رفقا بود. زیرا به رویای شیرین آن احتیاج داشتم درمیان خواب وخیال
افیون بود که دولورس در برابر چشم من مجسم میشد وازمن فرار نمی کرد
در زیر زمین جوهه قبل از همه من روی نیمکت دراز کشیدم و چپق مخصوص
افیون را بدست گرفتم. دو دمرطوب تریاک آرامش و راحتی خیال مخصوصی
بمن بخشید و لحظه ای بعد غرق رویای شیرین خود شدم... دولورس را
میدیدم که رقص کنان بسوی من می آید. رفته رفته نزدیکتر و نزدیکتر شد.
باهمه هیجان او را در آغوش کشیدم و بصورت دوروح در یک بدن در آمدم
روح از عشق دولورس آکنده بود. مانند کوه آتش فشانی بودم که تازه
شروع بفوران کرده باشد ستاره های آسمان را می دیدم که یک یک منفجر
میشوند. اما همه این انفجارها در درون خود من بود...

ناگهان باسیدی هائی که بصورت من میخورد طبقه مه زایل شد و چشم باز
کردم. صدای کلفتی را در بیخ گوشم شنیدم که میگفت: «بیدار شو اوستا! مگر
کاری که داریم یادت رفت؟»

سر بلند کردم. ماکس بالای سرم ایستاده بود. بلند شدم و نگاه
کردم پات در مقابل آئینه طپانچه اش را زیر بغل جا میداد. از نیمکت پایین
پریدم. طعم افیون در دهنم و بوی تند آن در دماغم بود اما احساس میکردم
که حالم بهتر شده است.

آه چه رویایی بود. چقدر نزدیک به حقیقت بود! چه میشد که دولورس
را در عالم بیداری هم بتوانم درمیان بازوانم بگیرم. آه عمیقی کشیدم و خود
را آماده کار کردم. ماکس کلت ۴۵ خودش را پر کرد و زیر بغل جای داد
چپه را که هنوز در خواب بود با سر به پات نشان داد و گفت: اینرا بیدار کن
دیگر راه بیفتیم.

پس از لحظه ای چپه هم بیدار شد و تلو تلو خوران بطرف کادیلاک
رفت و پشت فرمان نشست ماهم سوار شدیم. ماکس به ساعت مچی خود
نگاه کرد و گفت: الان ساعت سه است! حالا وقت داریم که حمام برویم و
کاملا حال بیائیم.

و بعد افزود: درعین حال با حمامی ترتیبی میدهیم که بعدا ادعا کنیم
در ساعت وقوع حادثه مادر حمام بوده ایم.

وقتیکه چپه پشت فرمان قرار میگرفت گوئی کادیلاک پردر می آورد و پرواز میکرد . بسرعت براه افتادیم . پس از مدتی ازدور تابلوئی که بسا چراغهای الکتریکی روشن بود جلب نظر ما را کرد که رویش نوشته شده بود «حمام شرقی لوتکی»! وقتیکه «لوتکی» دست ما رامیفشرد حالت ترس واحترام ورضایت باهم در قیافه او دیده می شد.

لوکس ترین اطاقهای حمام خودش را بماداد . لخت شدیم و برهنه وارد اطاق گرم شدیم . ما کس در جلو و از عقب با بدنهای لخت مان از روی سنگفرش سطح حمام عبور می کردیم . در این لحظه من اندیشه عجیبی بمنگزم راه یافت: داروین حقیق داشت . ساختمان بدن ما بیشتر از انسان به حیوانات وحشی شباهت داشت . خود ما را به گله کوچکی از حیوانات وحشی تشبیه میکردم که از جنگلهای گرم مناطق حاره میگذرند . ما کس با سرعت و چالاکی پلنگ آدمخواری کریدور گرم و دراز راطی می کرد . بفاصله یک قدم از او پات در حالیکه پاها و دستهای بلند خود را تکان میداد در حرکت بود . طبقه ای از موهای سیاه که بین او را پوشانده بود نمی توانست مانع دیده شدن عضلات ورزیده او شود . و به بیرسیاه کمین کرده ای شباهت داشت . چپه راهم به یوز پلنگ خال داری تشبیه میکردم . خواستم بدانم که خودم به چه حیوانی شباهت دارم و خنده ام گرفت .

از در گردنده ای عبور کردیم و وارد اطاق حرارت خشک شدیم . ناگهان گرمای اطاق بدنهای خشک ما را مانند حرارتی که از کوره های ذوب فلزات بیرون میاید در میان گرفت .

زمین پایمان را میسوزاند . چپه روی یک پا جست و خیز میکرد . من هنوز کیف تریاک در سرم بود . گفتم:

— چه شده پسر؟ خیلی گرم است! بهتر است عادت کنی! حتما خوشت نمی آید که وقتی جهنم رفتی شیطانها مسخره ات کنند!

چپه باز همانطور جست و خیز کنان دوید و روی یکی از صندلیها نشست اما هنوز درست ننشسته بود که از جا پرید و فریاد زد: «وای مرده شورشان بیسرد»

ما کس هم گفت: آری، آری، بهتر است به گرما عادت کنی . مگر

یادت نیست که «مونس قفلی» میگفت همه مان روی صندلیهای الکتریکی کباب خواهیم شد؟» و خندید.

چپه در حالیکه پشت خود را میمالید گفت: پیره زن اکییری! انشاءالله که تا حالا مرده است!»

مستخدومی با حوله‌های خنک سفید وارد شد و آنها را روی نیمکت‌های چوبی پهن کرد و ما نتوانستیم رو آنها بنشینیم.

پس از لحظه‌ای عرق از مسامات ما شروع به ترشح کرد. ما کس به میزان الحرارةی که در دیوار بود نگاه کرد و گفت: «آه، هفتاد درجه است!» سایر مشتریهایی که در اطاق بودند آهسته به پهلو می‌گرمیزدند و چیزهایی زمزمه میکردند. معلوم بود که ما را شناخته‌اند و میدانند که از گانگسترهای معروف هستیم. ما کس به مستخدم گفت که برای همه مشتریها آبجوی سرد بیارند. از همه طرف اطاق صدای تشکر بلند شد.

در این اثنا دو جوان ظریف و خوشگل با خنده ابلهانه‌ای مثل دختر مدرسه‌ها بجا نزدیک شدند. یکی از آنها با زبان لکنت باری گفت که آمده‌اند تا برای آبجوها از ما تشکر کنند.

دیگری در حالیکه بایک دست لنگی را که دور کمرش بسته بود میگرفت با دست دیگر زلفهای بلند اکسیژن زده‌اش را با حرکت زنانه‌ای عقب زد و گفت:

— دلمان می‌خواست ببینیم که شما وقتی هم که لخت هستید مثل حالت لباس دارتان جذاب و قشنگ هستید؟

ما کس بالحن استهزا آلودی پرسید:

— خوب، حالا ما را چطور دیدید؟

— قشنگ تر از آن هستید که تصور میکردیم.

من غرغر کردم:

— خوب، خوب! پس دیگر بروید گم شوید.

دو جوان در حالیکه لنگ‌هایشان را با دست گرفته بودند از کنار ما دور شدند.

ما کس پشت سرشان صدا زد : خدا حافظ دختر خانم‌ها!...
چپه با نفرت بزمین تف کرد و گفت: کاش يك کتک حسابی بآنها میزدیم
بلکه عقلشان سر جایش می آمد.

من جواب دادم: کتک زدن آنها چه نتیجه ای ارد. هیچ تا حال شنیده ای
که «هوموسکس وئل»ها با کتک خوردن معالجه شوند؟

ما کس دخالت کرد و گفت: خلاصه اینکه اشخاص بیچاره ای هستند!
گفتم : آری! کنترل عادات جنسی شان در دست خودشان نیست. یا
همینطور بدنیا آمده اند یا محیط شان آنها را فاسد کرده است.

پس از اینکی مدتی هم در آن اطاق نشستیم به سالون کناری رفتیم
و خوب شستشو کردیم. پس از استحمام ما کس بسراغ «لوتکی» رفت و با
او مذاکره کرد و پس از اینکه پیش ما برگشت گفت: کارها رو براه است.
بعد به ما اطاقهایی که در انتهای کریدور برای ما تعیین کرده بودند رفتیم
تا خواب کوتاهی بکنیم .

ساعت هفت و نیم ما کس در اطاق مرا زد و گفت: «بلند شو اوستا!
وقت کار است!»

تکانی خوردم و بیدار شدم باز هم خوابهای عجیب و غریبی دیده بودم
از این قرار هنوز تاثیر تریاک از میان نرفته بود. فوری لباس پوشیدم و با
نوک انگشتان پا از در عقب خارج شدیم. هیچ کس متوجه بیرون رفتن ما نشد
رفتگران کوچه ها را جارو می کردند و زباله ها را توی کامیون ها می
ریختند محصل ها تک تک بمدرسه میرفتند دختران جوان خوش لباس، مانند
گل هایی که در میان گل ولای برویند از بناهای کثیف بیرون می آمدند
و بطرف محل کارشان روان میشدند. اینها دختران محلات کنار شهر بودند.
ما کس ، پات ، چپه و من هم بچه های این محلات بودیم . اما خیلی
با آنها فرق داشتیم آنها با زحمت کشیدن نان می خوردند در حالی که ما پشت
بقانون کرده و دسته کانگستری کوچکی تشکیل داده بودیم.

کمی بعد وقتی که در رستوران کوچکی ساندویچ هایمان را گاز میزدیم
ما کس آخرین تعلیمات ضروری را بما داد و گفت:

— کسیکه ما را راهنمایی کرده است یکی از کارمندان بیمه است بقرار اطلاع در صندوق این تجارتخانه صدهزار دلار الماس هست این هم نقشه ساختمان. ما کس کاغذی را که از جیب بیرون آورده بود روی میز گسترد و با چنگالی که در دست داشت بآن اشاره کرد و گفت :

— در ورودی بنا در کوچه چهل و پنجم است و درباربری در کوچه چهل و چهارم. کسانیکه از در ورودی وارد می شوند همیشه تحت نظرند ما از در دیگر وارد خواهیم شد. در این بنا قریب پنجاه جواهر فروشی وجود دارد اما ثروتمندترین آنها همین تجارتخانه مورد نظر ما است که در طبقه دوازدهم است. صاحب تجارتخانه مرد کوتاه قد و چاقی است که دماغ گنده ای دارد. پس از اینکه بساعت مچی خود نگاه کرد ادامه داد :

— حالا درست ساعت هشت است. ساعت هشت و نیم نظافت بنا تمام میشود و از هشت و نیم تا نه آسانسور باری بیکار است و هیچکس بآن کاری ندارد، همانطور که گفتیم باید سر ساعت هشت و نیم شروع بکار کنیم. سوار آسانسور باری میشویم و به طبقه دوازدهم میرویم و منتظر آقای دماغ گنده میشویم، دوست من اطمینان داده است که این ارباب سر ساعت نه می رسد. بعد از آنهم که تکلیفمان معلوم است...»

ما کس مقداری از ساندویچ را خورد و ادامه داد : دوست من که اشمش «جون» است سفارش کرد که باید خیلی دقیق باشیم. زن خودش هم در همان تجارتخانه کار میکند و هم دست ما است حتی با ارباب دماغ گنده هم دوست است. اینست که تمام مجبور نشویم نباید طپانچه بکار ببریم ، اما اگر مجبور شدیم ناچار..

دست «پات» بی اختیار بطرف طپانچه اش رفت.

ما کس گفت : بادستکش کار خواهیم کرد، نباید اثر انگشت کسی باقی بماند این دستمال های نو را هم که هیچ علامتی رویشان نیست بگیرند ، میدانید که برای چیست ؟

بعد رو بچپه کرد و گفت ، تو مثل همیشه پشت فرمان منتظر باش .
«لوتکی» چند دقیقه دیگر ماشین را خواهد آورد .

چپه قیافه اش درهم رفت اما سرش را پایین انداخت و مشغول خوردن
ساندویچش شد.

ماسیگارها را بگوشه لب گذاشتیم و چند دقیقه منتظر شدیم. پس از
چند دقیقه يك اتومبیل دم در رستوران توقف کرد. «چپه» به بیرون نگاه کرد و
گفت: کادریلاک آمد.

پس از چند دقیقه در راه کوچه ۴۴ بودیم. چپه کمی دورتر از درباربری
بنانگاه داشت. کوچه پر از نیویورکی های لاقید بود که بطرف کارهایشان
میدویدند دم در کامیونی! پستاده بود و يك سویسی درشت هیکل حلبی های
پراز زباله را بکامیون منتقل میکرد.

ماکس گفت: از قراری که «جون» تعریف میکرد گویا این شخص
مأمور آسانسور است.

پانزده دقیقه منتظر شدیم تا کامیون پر شد و حرکت کرد. ماکس به چپه
اشاره کرد و چپه ماشین را تا محل سابق کامیون پیش برد. مرد سویسی
حلبیهای خالی را توگاری دستی خود جاداد و توی بنا برد. مثل آرتیست های
ماهری که در پشت پرده منتظر رسیدن نوبت خودشان باشند. به انتظار رسیدن
وقت بودیم.

قبل از همه ماکس از اتومبیل پیاده شد و گفت: «بیایید» و پشت سر
سویسی وارد بنا شد.

چپه پشت رل باقی ماند. مرد سویسی حلبیهای خالی را به آسانسور
بار میکرد. در میان سروصدای حلبیها به نزدیک شدن ما پی نبرد و ناگهان
ماکس مشت محکمی به پشت گوش او زد.

سویسی بزمین افتاد. من و پات فوراً او را از زمین بلند کردیم و توی
آسانسور میان حلبیهای خالی انداختیم.

بعد ما هم سوار آسانسور شدیم و پات دکمه زیر زمین را زد. آسانسور
پایین رفت و ما تا پنج دقیقه به نه مانده در آنجا منتظر شدیم. پس از مدتی
ماکس به ساعتش نگاه کرد و گفت:

— نه پنج دقیقه کم است. دستکش هایتان را بپوشید.

روی دگمه طبقه دوازدهم فشار دادیم و آسانسور بالا رفت. کریدور را از نظر گذر ندیم و در گوشه ای مخفی شدیم. سر ساعت نه آسانسور بار دیگر طبقه دوازدهم توقف کرد و در آن باز شد و مردی بیرون آمد ما کس گفت: خودش است صورت تهایتان را بپوشانید با دستمال هایمان نصف چهره مان را بستیم و دست به طپانچه ها بردیم و بمرد دماغ گنده نزدیک شدیم. او شاد و شنگول و سوت زنان بد فتر کار خودش نزدیک میشد. هیچ توجهی بمان نکرد. بدیوار چسبیده بودیم و بامهارت پلنگی در کمین شکارمان بودیم. او ناگهان ما را دید و بجای خود خشکش زد و رفته رفته آثار ترس عمیقی در چهره اش پیدا شد ما باو مهلت داد و فریاد نداده به روی او پریدیم. من چاقویم را بگلویش تکیه دادم. ما کس هم لوله طپانچه خود را روی شکم بزرگ او گذاشت و گفت اگر صدایت در بیاید به جهنم واصل میشوی.

مردک دهانش باز شد و زیر لب کلمات نامفهومی میگفت: ما کس او را بالوله طپانچه اش عقب عقب برد و وارد دفتر کارش کرد. اسلحه ها را مخفی کردیم زن پشت میز کارش نشسته بود. واقعاً آرتیست ماهری بود مثل آنکه اصلاً از وجود ما مطلع نیست باقیافه خندان بار بابش خوش آمد گفت و دگمه در زده دار آهنی را فشار داد و آنرا باز کرد. همه مان وارد شدیم و دوباره سلاحها را بیرون کشیدیم. در اینحال یکی از کارمندان تاجرانخانه در مقابل ما ظاهر شد و بدیدن سلاحهای ما باحیرت گفت:

— چه خبر است.

ما کس پاشنه طپانچه اش را بسراو فرود آورد کارمند فریاد زد: «وای سرم!» و بزمین افتاد.

باشنیدن صدای او کارمند بلند قد و لاغر اندامی از اطاق دیگر بیرون آمد او را هم بلافاصله پات «ناک اوت» کرد.

دست و پای هر دو را طناب پیچ کردیم و دهانشان را بستیم. زن جوان با علاقه باین کارهای مانگه میگرد. و باقیافه خوشحال و یک هیجان عصبی سر جای خود تکان میخورد.

ما کس ارباب دماغ گنده را بطرف میزهل داد و گفت: «عمو جان این را باز کن!»

ارباب بالجاجت گفت: «باز نخواهم کرد.»

دست چپ ما کس در هوا چرخید و مثل شلاقی روی گونه او فرود آمد. کلاه گیس ارباب بهوا پرید. و صورتش باد کرد و برنک خون در آمد. دهنش باز مانده و چانه اش کج شده بود. شکمی نبود که استخوان چانه اش در رفته است گریه و التماس میکرد. با ترس زاید الوصفی بچرخاندن نمره های قفل گاو صندوق شروع کرد.

از گوشه چشم بزن «جوان» نگاه میکردم. آن سیلی که ما کس به ارباب زد او را بکلی دچار هیجان ساخت زن لاغر اندام و بی پستانی بود به ظاهر به دختر آرام و ساکتی شباهت داشت. اما این ظاهر او گول زنده بود و درد و تنش آتشی روشن بود. صورتش از هیجان قرمز شده بود.

بشنیدن صدای سیلی بکلی بیخود شد و روی من پرید. او را محکم گرفتم اما با ناخنهای بلندش به پاره کردن سرو صورت من شروع کرد. بزحمت صورت مرا از ناخنهای او حفظ میکردم. خم شدم و بیخ گوشش گفتم: «ول کن دیگر لازم نیست اینهمه نقش بازی کنی.»

اما او جواب نداد میکوشید که مرا گاز بگیرد. او را اول کردم و جدیت کردم که از دستش آزاد شوم. اما او مرا ول نمی کرد و منتظر فرصت بود که چشمهایم را از کاسه در آورد. از طرفی هم به شدت گریه میکرد بطوریکه مجبور شدم چاقویم را بزمین بیندازم و او را بادو دستم برانم. باردیگر خم شدم و بگوشش گفتم:

«مگر دیوانه شده ای، حقه بازی بس است دیگر ول کن.»

گریه کنان گفت: «مرا بزن، برای سیلی ات میمیرم.»

و دوباره بدست و پا زدن پرداخت. من با حواس پرتی دستهای او را گرفتم از حرکاتش بسیار عصبانی شده بودم. مشتت بزرچانه اش زد. بیحال روی زمین دراز کشید

مبارزه من با زن بیشتر از چند ثانیه طول نکشیده بود. با طرافم نگاه

کردم. پات مواظب در بود. دو کارمند که روی زمین افتاده بودند با ترس و وحشت ما را نگاه میکردند و گوهی دچار فلج شده بودند. ارباب هنوز بانمره های قفل گاو صندوق مشغول بود. دستپایش میلرزید. پس از چند لحظه در گاو صندوق باز شد و توی آن مثل غاری ظاهر شد. من با هیجان به بیرون آوردن جعبه های پراز الماس از کشوهای گاو صندوق شروع کردم. آنها را به ما کس میدادم و او هم توی جیبهایش پرمیکرد.

وقتی صندوق را خالی کردم او برای اینکه مطمئن شود چیزی باقی نمانده است با دقت همه گوشه و کنار را از نظر گذراند. بعد گفت: «تمام شد! اوستا، توسیمهای نلفن و زنک را قطع کن.»

چاقویم را از زمین برداشتم و دستورش را انجام دادم. ما کس و پات هر سه مرد را که از ترس دوچار فلج شده بودند کشان کشان به اطاق عقبی بردند. ما کس گفت: «اوستا، بهتر است که زنکه دیوانه را هم طناب پیچ کنی و پیش آنها بیندازی.»

به زن نگاه کردم. بخود آمده بود و با چشمهایی پراز هوس مرا نگاه می کرد. زانو بر زمین زد و مشغول بستن دست و پای او شدم. حالش کاملاً با چند دقیقه پیش فرق کرده بود. بی آنکه کوچکترین تکانی بخورد طناب پیچ شد. اما حرفهایی که بیخ گوشم زمزمه میکرد نشان میداد که باین سادگیها تسکین پذیر نیست. وقتیکه او را از زمین برداشتم تا با اطاق عقبی ببرم از من خواست که ساعتی با هم باشیم. من قیافه جدی گرفتم و گفتم:

- ممکن نیست جانم! حالا وقت کار است نوبت این حرفها نیست، ما کس و پات از آنچه بین من و او گذشته بود خبر نداشتند و آن حالت او را به هیجان حاصله از این حادثه حمل میکردند.

لحظه ای بعد؛ باز در آسانسور باری بودیم. ما کس روی دکه طبه پائین فشار داد. مرد سویمی داشت بیدار میشد.

تلاش کرد که از جا بلند شود. حلبی های خالی که در اطراف او بود در نتیجه تکان او پائین ریخت و سروصدای زیادی تولید کرد.

پات با قبضه طپانچه اش دوباره او را بجای خود خواباند وقتی دم در

کوچه رسیدیم ؛ يك يك از آپارتمان خارج شدیم .

«چپه» دور ماهرانه‌ای زد و وارد ازدحام اتومبیل‌ها شد . پس از چند دقیقه در مهمانخانه بودیم . «ادی» در کریدور با استقبال ما آمد . وارد دفتر خصوصی «ادی» شدیم و در را از پشت قفل کردیم . ما کس گاوصندوق را باز کرد و با کلیدی که از جیبش در آورد از چند در کوچکی که توی آن بود در قسمت مخصوص خودمان را گشود . جعبه‌های الماس را توی آن جای داد و بعد در کوچک و در گاوصندوق را بست .

در تمام این مدت کلمه‌ای حرف نزده بودیم . در بیرون بساخر کت سر از «ادی» خدا حافظی کردیم . با آخرین سرعت خودمان را به در عقبی حمام «لوتکی» رساندیم . پس از لحظه‌ای مخفیانه وارد اتاقهای استراحت مان شده لغت شده بودیم . وقتی وارد قسمت عمومی حمام شدیم کارگران حمام بدون کوچکترین تردیدی خیال کردند که تا آن لحظه مادر اتاقهای استراحت غرق خواب بودیم . لوتکی هم برای احتیاط بیشتری تمام ساعت‌های حمام را قریب نیم ساعت به عقب کشیده بود . و ما از کارگران حمام که بامید گرفتن انعام زیاد پروانه وار دورمان می‌گشتند چندین بار ساعت را پرسیدیم تا کاملاً بخاطرشان باشد که در چه ساعتی ما توی حمام و جلوی چشم آنها بودیم . تن مانرا بالکل ماساژ دادند و صورتمان را تراشیدند .

باین ترتیب اگر سوء ظن مقامات مربوطه هم متوجه ما میشد همه کارگران حمام میتوانند قسم بخورند که مادر ساعت وقوع دزدی در حمام بودیم و کیلومترها از کوچه ۴۴ فاصله داشتیم .

پس از اینکه لباس پوشیدیم به هر يك از کارگران حمام يك دلار انعام دادیم و همه آنها تشکر کنان دور شدند .

بعد از اینکه همه مان سوار کادیلاک شدیم، چپه پرسید: «ما کس، به دکان موئه میرویم؟»

ما کس به علامت تصدیق سرش را تکان داد.



دن ژوان برادری

بین رفقاییم به «دن ژوان» برادری معروف شده بودم بشوخی پیش خودشان حساب میکردند که من هر شب يك زن تازه عوض میکنم و بس این ترتیب در ظرف پنج سال اقله هزار و پانصد زن عوض کرده ام. اما با وجود این آنشب فکر زن «جون» مغزم را اشغال کرده بود و پیش خود می گفتم که کاش باورانده و داده بودم. اما در عین حال میدانستم که نه تنها من بلکه هیچ مردی از عهده این زن بر نمی آید.

بالاخره منصرف شدم و تصمیم گرفتم آنشب را تنها بمانم و با نوشتن دفتر خاطراتم بگذرانم. واقعا اینکاری که میکردم مضحك بود. با این چیزهایی که می نوشتم گوئی می خواستم تاریخ نویس تشکیلات گانگستری نیویورک باشم. اما اگر این نوشته بدست پلیس می افتاد واقعا خطرناک بود اما من طوری نمی نوشتم که کسی از آن سر در بیاورد.

روی تخت خوابم دراز کشیده بودم و به حوادثی که در این مدت دیده بودم و ارزش نوشتن داشت فکر میکردم، مثلا مبارزه ما با «آلکاپون» و دسته او ارزش نوشتن داشت. آنها که خودشان را بقدر کافی قوی دیده بودند دیگر از تشکیلات اطاعت نمی کردند. ما شروع بکار کردیم و چنان عرصه را بر آلکاپون تنگ کردیم که بالاخره مجبور شد خود را بجرم حمل اسلحه قاچاق بدست پلیس بدهد تا در زندان از دست ما در امان باشد. شانس داشت

که رفقایش اختلاف بین او و تشکیلات را حل کردند و الا این دزد گوشت
آلود درزندان هم از دست ما خلاصی نداشت.

حوادث مربوط به قاچاق مشروبات الکلی هم شایسته ثبت در تاریخ
من بود. به قانون منع استعمال مشروبات الکلی ذره‌ای اعتناء نمی‌کردیم
کشتیهاییکه بوسیله تشکیلات گانگستری ما اجاره شده بود در فاصله سه
میلی ساحل لنگر می‌انداخت و بار مشروب خود را بوسیله قایقهای موتوری
به خشکی می‌فرستاد. مشروب‌بی‌را که از کانادا می‌آمد در جای خالی که توی
لوله‌های بزرگ کاغذ روزنامه تعبیه شده بود مخفی می‌کردند و جلوی چشم
مامورین گمرک و پلیس وارد کشور مینمودند. این مشروبات در بارها و
میخانه‌ها و قمارخانه‌های لوکس که بوسیله تشکیلات در تمام نقاط کشور اداره
میشد بمصرف میرسید.

شرح میخانه‌های مختلف ما و بخصوص میخانه «مونه شکم‌گنده» را
که ستاد کل ما بود نوشتم. در میخانه را آشکارا باز گذاشته بودیم و از
مشتریان پولهای گزافی می‌گرفتیم و از هیچ مقام و هیچ اداره‌ای نمی‌ترسیدیم
تجارت، مامورین عالی‌رتبه پلیس، سیاستمداران حتی مامورین منع
استعمال مشروبات الکلی، از مشتریان ما بودند سالن تزیینات و اثاث مجملی
داشت و هیچ شخص دزد و ولگرد حتی زنان بدنام را باین میخانه راه نمی‌دادیم.
اطاق عقبی برای ماهم دفتر کار و هم محل تفریح و استراحت بود.
درهای محکم آهنی و پنجره‌های نرده‌دار و سهراب روی مخفی داشت.

بالاخره از نوشتن دست برداشتم و رفتم که بخوابم. خسته شده
بودم اما خوابم نمی‌برد. دوباره فکرزن «جون» ناراحتم کرد.
و بکلی خوابم پرید و دچار هیجان شدم آیا چه چیزی در این زن لاغر
اندام بود که اینهمه هیجان مرا برمی‌انگیخت؟ اصلاً در این اواخر اینطور
شده بودم. کوچکترین تحریکی مرا دچار هیجان می‌ساخت.

دست به تلفن بردم و به دختر تلفنچی گفتم که «اسوینی» بازرسی هتل
را پای تلفن صدا کند. وقتی که اسوینی جواب داد گفتم: «گوش کن اسوینی!
زن بدرد بخوری در هتل داری؟» جواب داد: «هر قدر که بخوای. چند تا

میخواهی؟ بور باشد یا گندم گون؟»
- آن قسمت را بخود تو واگذار میکنم. فقط کافی است که دختر قشنگ و تمیزی باشد.

زنی که اسوینی فرستاده بود پس از دو دقیقه آمد. و در همان حال که توی رختخواب خوابیده بودم برهنه شدن او را تماشا کردم زیر پوششهایش نو و تمیز بود. زیر لحاف خزید.

بمن نزدیک شد و بیخ گوشم گفت: برای دادن کرایه اطاقم مجبورم که بول پیدا کنم.

با گفتن این کار خواست در باره کاری که میکرد خود را معذور نشان دهد.

پرسیدم: حتما رقاصه‌ای هستی که بیکار مانده‌ای. اینطور نیست؟
- از کجا دانستی؟ مرا ضمن یکی از نمایشها دیده‌ای؟
- نه، از وضعیت فهمیدم.

لبخند زد و آهی کشید و گفت: آدم باهوشی هستی. در این روزها کار پیدا کردن خیلی مشکل شده است.

- نگران نباش عزیزم. بتو بیشتر از کرایه یکماهه اطاقت پول میدهم من حامی تمام رقاصه‌های بیکار هستیم.
- زنده باشی:

- برای این حرفت هم پنج دلار زیادی بتو خواهیم داد.
بیشتر خود را بمن چسبانند و گفت: حامی جناب و باهوش و خوب همه رقاصه‌های بیکار! اگر بدانی چقدر دوستت دارم!

هر دو با قهقهه خندیدیم. رفیق شده بودیم. چراغ را خاموش کردم. رفیق یکشنبه ام گوشت آلود، نرم، خوش سینه و گرم بود.

۷

دام الماسها

فردای آنروز چون کاری نداشتیم از صبح دور میز نشستیم و مشغول ورق بازی شدیم .

در این میان «موئه» وارد شد و گفت که «موئیش» دکاندار کوچه سیام آمده است و تقاضا دارد ما را ببیند .

این موئیش مرد بی سروصدائی بود که در همسایگی ما منزل داشت وقتی که وارد شد از قیافه اش بخوبی پیدا بود که حسابی کتک خورده است سروصورتش خونی بود و لبهایش ترک خورده بود. با ناله و التماس گفت :
- از «نوتکی» پانصد دلار قرض گرفته بودم. ربح کلانی از من می گرفت هشتصد دلار تا کنون باو داده ام . اما هنوز ادعا میکنند که ششصد دلار دیگر هم بدهکارم باو گفتم این مقداری که داده ام کفایت و دیگر از هستی ساقط شده ام . اما او بجای اینکه ترحم کند مرا باین حالت انداخت و گفت که اگر ششصد دلار دیگر را ندهم دست و پایم را خواهد شکست ... چه چاره ای دارم فکری بحال من بکنید . همه میگویند که شما جوانهای خوبی هستید . کاری کنید که دیگر «نوتکی» ندهد مرا بزنند .

«چیه» ناگهان قهقهه ای زد و گفت :

- این «نوتکی» همان رباخوار کوچه سی و یکم است. از آن نابکارهای

بی انصاف است .

ما کس هم گفت: موئیش خوب کردی که پیش ما آمدی هیچوقت بسراغ پلیس نرو . آنها مثل ما با صمیمیت بتو کمک نمی کنند. اما راستی چرا از ربا خوارها پول قرض میگیری مگر بانکها چه شده اند ؟ .
پیرمرد سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت :

- قاچاقی کار می کنم .

و با تاجر سرشرا میان دستها گرفت .

ما کس رو بمن کرد و گفت : این « نوتکی » تهدید سرش نمیشود چطور است که کتک خوبی باو بز نیم؟ اما این کارچه فایده ای بحال موئیش خواهد داشت ؟»

بعد کمی بفکر فرورفت و گفت : راه تازه ای بخاطرم رسید. موئیش ،

این نوتکی خیلی پول دار است ؟

- گمان میکنم آقای ما کس ! هر روز هزاران دلار پول بمرابجه میدهد.

- پس فهمیدم که چطور باید او را عذاب داد . بلید او را نقره داغ کرد.

گفتی از تو چقدر پول میخواه ؟

- ششصد دلار .

ما کس چیزی در گوش چپه گفت و کلیدی بدست او داد . خیلی مایل بودم که بدانم چه گفته است . چپه مثل اینکه این فکر را نپسندیده باشد شانه بالا انداخت اما اجاجت نکرد و کلید را گرفت و بیرون رفت .

ما کس بطرف من و « پات » که منتظر بودیم خم شد و آهسته گفت :

میخواهم بوسیله « جک » و « پی پی » یک کار حسابی دست آن مردك و باخوار بدهم . تصمیم دارم مقداری الماس ساختگی باو بفروشم .

بدفکری نبود تقریباً پس از نیم ساعت چپه برگشت و کلیدها را باضافه

چیز کوچکی که در تکه کاغذی پیچیده شده بود بدست ما کس داد . ما کس وقتیکه بسته را باز کرد سنك کوچک درخشانی روی میز افتاد . این یکی از الماسهایی بود که در غارت روز پیش بدستمان افتاده بود . ما کس سنك را به موئیش داد و گفت :

- این الماس را بگیرم و پیش . اقلادو هزار دلار قیمت دارد ! تو آنرا به «نوتکی» بده و بگو که از دوست خودت «جک دراز دست» گرفته ای . و ضمن صحبت به رباخوار حالی کن که «جک» پول ندارد اما از محلی مقداری از این الماسها را گیر آورده است . آن وقت با این الماسی که الان در دست داری قرضت را تصفیه کن و فراموش نکن که چند صد دلار هم پول بگیری ، هر قدر که گرفتی مال خودت باشد .

از نگاههای موئیش شکر گزاری می بارید . گفت : « امیدوارم روزی

بتوانم این قرضم را بشما ادا کنم . »

ماکس از این حرف خندید و گفت : «حالا بمن گوش کن موئیش ! این نکته خیلی مهم است ، وقتی از تو پرسید که از کدام «جک» گرفته ای بگو از همان «جک دراز دست» که در کوچه «بروم» است ، ممکن نیست که «جک» را شناسد .

ضمناً بگو که «جک» بدش نمی آید که یک مشتری پیدا کند و بقیه سنگها را

هم به پول تبدیل کند و بعید نیست که آنها را خیلی هم ارزان بفروشد . پس از اینکه پیرمرد تشکر کنان و ثنا گویمان از در بیرون رفت ماکس روبه «چپه» کرد و گفت : تو زود برو «جک» و «پی پی» را پیدا کن و پیش من بیار بآنها احتیاج فوری دارم .

«چپه» فوراً بیرون رفت و پس از نیم ساعت در حالیکه «جک» و

«پی پی» و «گو گو» دنبالش بودند وارد شد .

«ماکس» پس از اینکه لیوانی مشروب بهریک آنها داد از جیب خود

یک دسته اسکناس بیرون آورد و سه اسکناس صد دلاری از توی آنها جدا کرد و در کف دست هر کدام آنها گذاشت و گفت . « اول اینرا بگیرید

بچه ها ! »

«جک» از خوشحالی دهنش تا بنا گوش باز شد و گفت : «چه خوب

موقعی این کار را کردی ، باور کن دیناری پول نداشتم ، خوب بگو ببینم چه

کار باید بکنیم ؟ »

- بچه ها ، «نوتکی» رباخوار را می شناسید ؟

«جك» جواب داد :

– چطور ممکن است نشناسیم ، از آن بی انصافهای بی وجدان است.
روزی خواستم که پول از او بگیرم ولی بیرونم کرد و گفت بازردها کاری ندارد
و همه مشتریهایش اشخاص شریفی هستند . من آدمی به لئامت او ندیده ام .
ماکس گفت :

– خوب ، گوش کنید بچه ها ! این «نوتکی» بهمین زودیها بسراغ
شما خواهد آمد . «جك» ، بگو ببینم او باتوق ترامی شناسد ؟

جك با افتخار جواب داد : «همه میدانند که وطن جك دراز دست کوچه
بروم است . بگو ببینم موضوع از چه قرار است .»

ماکس توضیح داد : یادت باشد که «مومیش» دکاندار کوچه سیام
دوست تو است . برای نجات دادن او از قرض ، قطعه الماسی که قریب دوهزار
دلار قیمت دارد باو بخشیده ای . ضمناً تقریباً معادل صد هزار دلار الماس در
يك دزدی بدست آورده ای و میخواهی از سروا کنی .

«جك» باقیافه متفکری پرسید :

– خوب بعد چکار کنم ؟

– هیچ ! واقعا باو الماس خواهید فروخت . فقط بیک تردستی کوچک
«پی پی» احتیاج داریم که الماسها را بموقع خود عوض کند .

«جك» که به جزئیات نقشه پی برده بود خندید و باخوشحالی پرسید :

– در مقابل این الماسها چه مبلغی از «نوتکی» پول خواهیم گرفت ؟

– بیست هزار دلار ! حالا شما بروید و بمحض اینکه «نوتکی» به

سراغتان آمد و گفت که مشتری الماسها است فوراً بسراغ من بیایید

سه رفیق پس از اینکه چند گیلان دیگر هم مشروب خوردند باخوشحالی

رفتند .

برای خوردن شام وارد رستوران ایتالیائی شدیم . وقتی که مشغول

خوردن شام بودیم روزنامه فروشی روزنامه عصر را آورد «ماکس» روزنامه

را خرید بصفحه اول نظری انداختیم . با حروف درشت غارت روز پیش

مارا شرح داده بود . عنوان مقاله این بود «يك جواهر فروشی را در روز

روشن انخت کردند ! » و بعد ضمن مقاله مبسوطی شرح داده بود که هفت نفر دزد ماسک دار و مسلح به تفنگهای خود کار پس از دزدیدن صد و پنجاه هزار دلار جواهر با دو اتومبیل بزرگ فرار کرده اند .

از این مبالغه عجیب همه مان خندیدیم . فردا صبح وقتیکه « موئه » صبحانه مارا حاضر میکرد ، « چک دراز دست » و « پی پی » و « گو گو » با خوشحالی وارد شدند . چک بلافاصله شروع کرد و گفت :

– با « نوتکی » قرار گذاشتیم . مخصوصاً بعد از اینکه مقاله روزنامه ها را در باره سرقت جواهر دید یقین کرد که آن جواهرات پیش ما است . « پی پی » هم دخالت کرد و گفت :

– از الماسی که « موئیش » بدستش داده بود حتی يك ثانیه چشم بر نمیداشت . ما هم گفتیم که يك کیسه پر از آن الماس داریم و حاضریم همه اش را به بیست هزار دلار بفروشیم :

« ما کس » که مشغول خوردن صبحانه بود آنها را به خوردن قهوه دعوت کرد و به « چپه » گفت :

– « هایمی » توفوراً به جواهر فروشی کوچه « گراند » برو و پنجاه قطعه الماس مصنوعی و يك جفت جعبه پنبه دار که کاملاً شبیه هم باشند بگیری و بیار . قدری هم کاغذ برای پیچیدن الماسها بگیر .

وقتیکه « چپه » از اطاق بیرون رفت اینبار ما کس کلیدها را به پات داد و گفت : برو الماسهایی را که قبلاً بتو گفتم از صندوق « ادی » بردار و بیار . « چک » به ما کس گفت : محلی که « نوتکی » برای خریدن الماسها و دادن بیست هزار دلار تعیین کرده است آپارتمان شخصی با اسم « اوسکار » است « پی پی » دخالت کرد و گفت : این همان « اوسکار » تاجر معروف اشیاء دزدیده شده است .

من گفتم : پس معلوم شد . نوتکی الماسها را با این اوسکار خواهد فروخت لحظه ای بعد « چپه » با جواهرات بدلی و دو جعبه برگشت . ما کس الماسهای مصنوعی را گرفت و روی میز ریخت . « چک » با چیرت فریاد زد : – آه ، هیچ فرقی با الماس واقعی ندارد .

گفتم: اینها بهترین جواهرات بدلی است که در امریکا ساخته میشود. در این اثناء پات هم رسید و چند بسته از جیب بیرون آورد و به ما کس داد ما کس بسته ها را باز کرد و الماسهای حقیقی را از توی آنها بیرون آورد و روی میز در یکجا جمع کرد. پی پی بسرای تماشای آنها خم شد. «ما کس» گفت:

- پی پی مبادا با این فکر بیفتی که اینجا هم تردستی کنی بدان که اگر دست از پا خطا کنی هرده انگشتت را میشکنم

و خنده کنان بمن چشمک زد. «پی پی» که ناراحت شده بود گفت:

- اختیار دارید آقای ما کس سالها است که با شما دوستیم. مگر ممکن است بشما خیانت کنیم. واقعاً از شما انتظار نداشتم.

ما کس الماسها را يك يك در ورقه‌ای کاغذ پیچید و در یکی از جعبه‌ها جای داد و جواهرات بدلی را هم بهمان شکل پیچید و عیناً بهمان صورت در جعبه دیگر گذاشت بعد هر دو جعبه را بست و روی میز گذاشت و گفت:

- خوب، «پی پی»، حالا برای امتحان یکبار مهارتت را نشان بده ببینم چند مرده حلاجی!

«پی پی» جعبه سنگهای بدلی را برداشت و در جیب گذاشت و يك دور در اطاق گشت. بعد بمیز نزدیک شد گیلاسی را که در دست داشت پهلوی جعبه الماسها گذاشت و رفت و روی صندلیش نشست. ما کس گفت:

- چرا معطلی. کارت را بکن

گفت: جعبه‌ها را عوض کردم شاه توجه نشدید. من باور نکردم و جعبه روی میز را امتحان کردم دیدم راست میگفت. بدلی بود! بی اختیار پرسیدم: باور کردنی نیست، چطور این کار را کردی؟

گفت: «خیلی ساده است اینطور!» جای يك زیرسیگاری را روی میز تغییر داد. ما که چشم بدست او دوخته بودیم احساس کردیم که دستش حرکت نامرئی بسیار سریعی کرد.

ما کس جعبه زیرسیگار را نگاه کرد و گفت: تو واقعاً معجزه میکنی «پی پی»!

تا وقتی که ساعت ملاقات بانو نکى رباخوار برسد سه رفیق پیش ما ماندند و «پی پی» چند تردستی دیگر هم یما نشان داد. وقتیکه بیرون میرفتند ما کس گفت:

— اگر اشکالی برایتان پیش آمد باینجا تلفن کنید تا باز گشت شما منتظرتان هستیم.

.....

باز گشت آنها طول کشید بطوریکه نگران شدیم و میخواستیم ماهم بلند شویم و دنبالشان برویم. اما درست در لحظه ای که میخواستیم از اطاق بیرون بیائیم آنها وارد شدند «جک» گفت:

— «پی پی» کار خودش را با چنان مهارتی انجام داد که حتی ماهم متوجه نشدیم «پی پی» شروع بتعریف مطلب کرد و گفت:

.. خیلی آسان تر از آن بود که تصور میکردم. «تونکی» بمحض دیدن الماسها سوتی زد و آنها را با طاق دیگر برد. گویا «اوسکار» تاجر اشیاء دزدی در آن اطاق بود.

بعد از چند دقیقه بدون جعبه برگشت و گفت: «خوب بچه ها پانزده هزار دلار بشما بدهم!» من قیافه عصبانی بخود گرفتم و فریاد زدم: «الماسها را برگردان مردك پست! مگر قبلا به بیست هزار دلار راضی نشدی؟»

نوتکی کوشید که مرا تسکین بدهد و گفت: «خوب پی پی عصبانی نشو، در معامله همیشه از این حرفها هست. پیشنهادی است میگویم میخواستید قبول کنید، میخواستید نکنید». اما تا این حرف رازد «جک» جلو پرید و گلوی او را گرفت و گفت: اول الماسها را اینجا بیار بعد حرف بزن! «نوتکی» به اطاق مجاور دوید و جعبه الماسها را آورد و روی میز گذاشت من بعنوان این که میخواستیم آنها را نگاه کنم که عوضی نباشد خم شدم و در همان لحظه کارم را انجام دادم و الماسهای بدلی را بجای الماسهای اصلی گذاشتم.

بالاخره ما بیست هزار دلار را تاشاهی آخر از نوتکی گرفتیم و بیکر است اینجا آمدیم.

«پی پی» پس از تمام شدن داستانش جعبه الماسها را از جیب بیرون

آورد و روی میر گذاشت ما کس جعبه را باز کرد و الماسهای آنرا يك يك بدقت معاینه کرد پول را هم گرفت و شمرد . و گفت :
- درست است ! میدانستم که موفق میشوید .

شش هزار دلار از اسکناس ها را جدا کرد و بهر کدامشان دو هزار دلار داد . ضمناً برای اینکه بعد از این سرگردان نباشند به مسئول یکی از میخانه هایمان تلفن کرد که میخانه را در اختیار این سه رفیق بگذارد . جک و «پی پی» و «گو گو» از اینکه میدیدند بعد از این صاحب میخانه ای شده اند از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند و نمیدانستند با چه زبانی تشکر کنند و قتی که آنها تشکر کنان برای تحویل گرفتن میخانه شان بیرون می رفتند ما کس «پی پی» را صدا زد و گفت : «یادت باشد که اگر میخواهی در میخانه از

تردستیت استفاده کنی و مزاحم مشتریها نبشی انگشتهایت را میبرم.»
بعد از بیرون رفتن بچه ها ما هم از اطاق بیرون آمدیم . ما کس «موئه» را صدا زد و گفت : اگر خبر مهمی باشد به «هتل ادی» تلفن کن .

در «هتل ادی» پیش از هر کاری الماسها را در گاوصندوق جای دادیم بعد تهیه وسائل خوشگذرانی را بعهده ما کس و ادی گذاشتیم و بقیه بالا رفتیم .



قربانی طمع

فردای آن روز وقتی وارد اطاق عقبی میخانه موئه شدیم، «موئه» با تلاش وارد شد و گفت: «یکنفر از دیشب ده دفعه تلفن کرده . هر چه اسمس را پرسیدم

فقط نمره تلفنش را داد. گویا کار مهمی باشما دارد. گفت که شما بمحض آمدن باو تلفن کنید.

ما کس باحیرت گفت: عجب! نمره ما را از کجا گیر آورده؟ و با ما چه کاری ممکن است داشته باشد.

چیه نمره را گرفت و بطرف تلفن رفت. پس از چند لحظه برگشت و گفت: میگوید که بمرکز تشکیلات در «هات اسپر بنک» تلفن کرده و نمره ما را از آنجا گرفته است. گویا جسدی در خانه دارد که میخواهد از سروا کند.

ما کس برسید: اسم خودش را نگفت؟

- نه، فقط آدرسش را داد. در بخش غربی خیابان پنجاه و یکم آپارتمان شماره ۴۰ است و گفت که چون جسد یواش یواش بومیگیرد اینست که قدری عجله کنیم. من و ما کس باحیرت بر روی هم دیدگر نگاه کردیم.

ما کس پرسید: از او پرسیدی که در آپارتمانش قالی دارد یا نه؟

- آری. یک قالی بزرگ دارد.

- بسیار خوب. پس الان پیش «کلی» قالی شور برو و بگو که کامیونش را برای یکی دو ساعت بمانت بدهد، فراموش نکن که دو اینفورم مخصوص کارگران قالی شور هم از او عاریه بگیر بعد با کامیون بسراغ ما بهمان آپارتمان بیا.

خود ما بطرف خیابان پنجاه و یکم براه افتادیم. و در آپارتمان شماره ۴۰ را زدیم، از پشت در صدای آهسته‌ای پرسید: که هستید؟

ما کس اسم خودش را گفت و در باز شد. ما کس طیانیچه بدست و من دست بچاقو وارد شدیم. پشت سر ما پات با طیانیچه داخل شد. مرد نیمه سال و چاقی پشت در ایستاده بود و ما لبخند میزد گفت:

- بفرمائید آقایان! اما نمیدانم دم و دستگاهتان را چرا اینطور

نشان میدهید؟

ما کس با طرافش نگاه کرد و پرسید دم و دستگاهمان چرا شما را

ناراحت کرد؟ خوب «مهمان مزاحمتان» کجا است؟

صاحبخانه اطاق عقبی را نشان داد و گفت: جسد آنجا است برای پیدا کردن شما خیلی زحمت کشیدم. درباره تان خیلی چیزها شنیده‌ام» و دستش را بطرف ما پیش آورد و گفت: اسم من «اوسکار آنتورپ» است نمیدانم این اسم بنظرتان آشنا است یا نه؟

من درحالیکه از شنیدن این اسم حیرت کرده بودم جواب دادم :
- آری ما هم شما را میشناسیم. شما همان «اوسکار» تاجر اشیاء دزدیده شده هستید.

اوسکار با افتخار لبخند زد و گفت «آری من بزرگترین تاجر این کارم. هر چیز ارزش داری را حاضریم بخرم اما نه این شیشه ها را! و با تحقیر بجعبه پنبه دار که روی میز بود اشاره کرد.
من با قیافه حق بجانبی پرسیدم: مگر توی این جعبه‌ها چه هست؟
تاجر شکم گنده جعبه را باز کرد و جواهرات بدلی را روی میز خالی کرد.

پات گفت: چه الماسهای قشنگی!

اوسکار سرش را تکان داد و گفت: آری بدلیهای قشنگی است همه شان بیش از پنجاه دلار نمی‌ارزند. جسد هم مال «نوتکی» رباخوار است. او را میشناسید؟

ما کس خود را بنشناختن زدوشانه بالا انداخت و گفت «نوتکی» کیست؟
اوسکار ادامه داد و گفت:

- این نوتکی دیروز اینجا آمد و گفت با گانگسترانی که جواهر فروشی کوچکی ۴۵ را غارت کرده بودند تماس گرفته است و الماس‌هایی را که در حدود صد و پنجاه هزار دلار قیمت دارد میخواهد از آنها بخرد من با او گفتم که او بهر قیمتی که بخرد خودش میداند: من حاضریم بیست درصد قیمت الماسها را بدهم و آنها را از او بخرم. قبول کرد.

الان حادثه را با تمام جزئیاتش برای شما شرح میدهم. من از سوراخ کلید اطاق خواب این اطاقرا تحت نظر داشتم سه نفر آمدند و یک جعبه پر از الماس به نوتکی دادند. او هم جعبه را پیش من آورد و بادقت دیدم

الماس‌های بسیار تمیز و خوبی بود و تقریباً نود هزار دلار می‌ارزید. من همان‌طور که گفته بودم حاضر شدم هیچ‌ده هزار دلار بپردازم اما او بگانه‌گسترها وعده بیست هزار دلار را داده بود. من به بیست هزار دلار راضی شدم.

نوتکی دوباره پیش آن سه نفر برگشت و شروع به چانه زدن کرد. اصرار داشت که آنها را به هیچ‌ده هزار دلار راضی کند. البته آنها گوش ندادند و با خشونت الماسها را خواستند. نوتکی جعبه را پس برد. از سوراخ کلید دیدم که بالاخره آنها را راضی کرد و بیست هزار دلار را بآنها داد و آنها خدا حافظی کردند و رفتند.

نوتکی از اینکه فقط دو هزار دلار نفع برده بود ناراضی بود. در هر حال من بیشتر از آن ندادم. اما آدم باید در معامله چشم و گوشش باز باشد. خواستم الماسها را بشمارم ببینم ناقص نیست آنها را برای شمردن روی میز خالی کردم و با کمال تعجب دیدم که همه الماسها بدلی و تقلیدی است. نوتکی نزدیک بود سگته کند. خوشبختانه پولها هنوز در دست من بود. با یک حرکت آبی خواست آنها را از دست من بقاپد. من باواخطار کردم که مواظب خودش باشد و تجاوز نکند. بعد مردك پست مرا متهم کرد باینکه با تردستی جعبه‌ها را عوض کرده‌ام آیا برای شخص باشرفی مثل من چنین اتهامی شایسته است؟

باو گفتم: «نوتکی، یا تو خواسته‌ای کلاه سر من بگذاری و یا آن

سه نفر ترا خر کرده‌اند. شیشه‌های قلبی‌ات را بردار و برو!»

اما پیرا حقی بجای اینکه دنبال کارش برود ایندفعه با خشونت بیشتری برای گرفتن بیست و دو هزار دلار بروی من حمله کرد. من هم بجای اینکه پولها را بدهم کلت چهل و پنج را توی شکم خالی کردم.»

وارد اطاق خواب شدیم. جسد نوتکی غرق در خون روی زمین افتاده

بود، تاجر شکم گنده باز هم خندید و گفت: برای اینکه این جسد را از سرم وا کنید چقدر باید بدهم؟

با کس جواب داد: پنج هزار دلار.

اوسکار خنده‌اش بحالت مایوسانه‌ای مبدل شد و گفت: خیلی گران است

من شنیده بودم که وابستگان تشکیلات برای اینکار فقط ۳ هزار دلار بشما میدهند.

ماکس گفت: بسیار خوب. شما هم ۳ هزار دلار بدهید.

اوسکار دوباره خندید. از کیسه زرگی سه هزار دلار بیرون آورد و شمرد و بما داد و پرسید:

— حالا جسد را چگونه حمل خواهید کرد؟

ماکس گفت: حالا خواهی دید، من مشتریهایم همیشه راضی نگاه داشته‌ام.

«اوسکار» این حرف ماکس را مثل عالیترین نکته‌ها تلقی کرد و قهقهه راسر داد.

گفتم: چه آدم شنگولی هستی!

اما از اینکه این حرف از دهنم بیرون آمد پشیمان شدم زیرا باعث شد که اوسکار پنج دقیقه تمام بخندد. برای اینکه قهقهه او را کوتاه کنم پرسیدم که در آپارتمانش مشروب هست یا نه؟

اوسکار یک شیشه ویسکی بایک شیشه سودا آورد. خودش سودا را خورد، ماهم شیشه ویسکی را خالی کردیم. مردك شكم گنده با علاقه بمانگاه میگرد. گفت: اما خوب تندتند میخورید ها!...»

این بار شروع کرد بحرفهای خودش بخندد. دیگر بشدت متنفرم کرده بود. بیخ گوش ماکس زمزمه کردم: «گمان میکنم اگر این مردك خفه نشود تعداد جسد هائی که باید دفن شود دوتا خواهد شد!»

در این اثناء در زده شد و چپه با او نیفورم راننده کامیون وارد شد. یک دست دیگر از آن لباس راهم برای «پات» آورده بود.

مبیل‌ها را کنار زدیم و قالی را در همان حال که جسد نو تکی هم داخلش بود تا کردیم و بستیم و «چپه» و «پات» آنرا توی کامیون حمل کردند. اوسکار گفت: من قالیم را می‌خواهم. از چین برای من آورده‌اند.

ماکس جواب داد: پنج روز دیگر قالی شورهای حقیقی آنرا شسته و تمیز کرده برای شما خواهند آورد.

اوسکار باز شروع به خندیدن کرد. ناگهان دچار خشم شدم و برای اینکه از حرکت خلاف قاعده خودم جلوگیری بکنم بیرون دویدم. بطرف مغازه ما کس برآه افتادیم.

«پات» و «چپه» قبل از مارسیده بودند و مشغول آماده کردن مرده برای تدفین بودند. اورادر تابوت بزرگی جاداده بودند «چپه» برای تهیه اوراق لازم بچاپخانه رفت، ما کس به گورستان تلفن کرد تا قبری آماده کنند. منم چند نفر از عزا داران حرفه ای را که در صورت لزوم باماهمکاری می کردند دعوت کردم که هرچه زودتر برای تشییع جنازه نوتکی آماده باشند. تقریباً نیم ساعت پس از این حادثه نوتکی سنر آخرت را انجام داده و بگورستان رفته بود، پات گفت: مردك پست حتی لایق این مراسم هم نبود.

به میخانه موئه رفتیم. ما کس گفت که امروز منتظر دوستش «جون دوئه» بیمه کار است سیدم: برای چه؟ میآید الماسهارا بحساب شرکت بیمه از ما بخرد؟

ما کس جواب داد: آری، چپه تو زود به هتل ادی برو و الماسهارا با کیسه اش بردار و بیا.

کلید هارا به چپه داد. چپه غرغر کنان از اطاق بیرون رفت. پس از چهل دقیقه برگشت و جعبه الماسها را جلوی ما کس گذاشت. ما کس بی آنکه چیزی بگوید آنرا در جیب انداخت و بعد صندلی خود را عقب کشید و پاهایش را روی میز گذاشت و خوابید و پات هم از او تقلید کرد. منم چون نمیتوانستم بخوابم به تیز کردن چاقویم پرداختم. در این اثناء موئه وارد شد و خواب رفقا و چاقو تیز کنی مرا ناتمام گذاشت و گفت: «نمیخواستم بیدارتان کنم. اما شخصی باسم «جون» می خواهد شما را ببیند و میگوید که منتظرش هستید.

ما کس خمیازه ای کشید و گفت: «بسیار خوب، اورا باینجا بیار. پس از چند ثانیه مرد بلند قد و لاغر و نیمه سالی وارد اطاق شد. زیر بغلش يك کیف پراز کاغذ داشت. با اینکه اورا قبلا هرگز ندیده بودم ولی میدانم چرا بمحض دیدنش از او بدم آمد، نه از این لحاظ که شوهر

«بتی» یعنی آن زن شهوی دیوانه شرکت جواهر فروشی بود، بلکه از اینرو که خاطره تلخ کهنه‌ای را در دل من زنده می‌کرد. او شباهت زیادی بصاحب خانه ما در کوچه دیلنسی داشت. مثل او نگاه‌های مکر آمیز، صورت دراز و سیل سر بازی داشت حتی لباس‌هایش هم صاحبخانه را بیاد من می‌آورد. کلاهش را مثل لات‌ها به یکطرف خم کرده و به سینه کت خاکستری رنگش گلی نصب کرده بود. قیافه مغرورانه‌ای داشت. مخصوصاً گل سینه‌اش سخت اعصابم را ناراحت می‌کرد.

ما کس او را بنام «آقای جون دو» به ما معرفی کرد. مردك، خنده قرار دادی و غرور آمیزی بگوشه لب داشت. حتی این غرور در دست دادن او با ما هم احساس میشد. مگر خود را چگونه شخصی تصور می‌کرد؟ چنین بنظر می‌رسید که ما کس او را خوب می‌شناسد - گفت:

- چون ، يك گیلان مشروب بفرمائید.

او بالحن تحقیر آمیزی گفت : «نه!» چنین بنظرم رسید که گویا ما را لایق مشروب خوردن با خودش هم نمی‌داند. بصورت ما کس نگاه کردم و احساس کردم که حتی او هم از رفتار مهمان نمان ناراحت شده است ولی زمام اختیار اعصاب خودش را بدست دارد. اما من بشدت عصبانی میشدم .

وقتی که ما کس پرسید . کارهای بیمه در چه حال است ؟

جون دو حرف او را ناتمام گذاشت و گفت : بخشهای غیر لازم را کنار بگذاریم و خلاصه تر حرف بزنیم.

این جواب بکلی مرا بیخود کرد . خواستم برخیزم و سروصورت او را له کنم اما بزور از این کار خودم جلو گیری کردم . به رفقایم نگاه کردم با خونسردی بصورت او نگاه می‌کردند. آنها باندازه من عصبانی نبودند . از این قرار آن مامور بیمه‌ای که سر نخ دزدیها را بدست ما میداد این شخص بود. این شخص خودش به شرکا و رفقای خود خیانت می‌کرد تا چند سکه پول بگیرد اما ما را بگناه اینسکه در مجلات پست شرقی دنیا آمده و بزرگ شده بودیم با نظر حقارت نگاه می‌کرد . حتما خودش را شخص شرافتمند و درستی می‌شمرد ، ساك ریا کار!...

نظایر او در همه جا فراوانند . اینها هیچ فرقی بایک فاحشه ندارند . باور کنید که آنها را هم بایک نان خامه‌ای میتوان خرید... اربابها و صاحب کارانی که برای سوء استفاده از کارزیردستانشان در جستجوی فرصتند، کارمندانی که میکوشند اداره یا مؤسسه خود را غارت کنند، و کلائی که با استفاده از مواد کشدار قانون به مشتریانشان خیانت می‌کنند. سرمایه‌دارانی که در راه منافع هنگفت، منافع اجتماعات بشری را زیر پا میگذرانند همه از این قبیلند.

هرچه بیشتر فکر میکردم خشم و عصبانیتم بیشتر میشد . میدانستم که این افکار برای ولگردی مثل من زیادی است اما گویی در آن لحظه کار و موقعیت خود را فراموش کرده بودم.

ناگهان منظره آن روزی در برابر چشمم مجسم شد که مستی اشیاء کهنه و فرسوده خانه‌مان وسط کوچه ریخته بود مادرم با خجالت و نومیدی اشک میریخت و من از ناچاری جلو دویدم و بازوی یکی از حماله‌ها را که اثاث خانه را بیرون میریخت گرفتم و گفتم «آقا نکنید، دست نگهدارید.» اما حمال مرا با خشونت کنار زد و گفت: «برو گمشو، حرامزاده یهودی!» این بیمه‌کار گستاخ گویی هیچ فرقی با صاحبخانه‌مان نداشت.

ناگهان خون بمغز هجوم کرد. دستم در جیب بافندچاقو بازی میکرد و هر لحظه باو نزدیکتر میشدم از دیدن خشونت قیافه من ترسیده بود ناگهان دست من از جیب بیرون آمد و بیک حرکت تیغه ۱۵ سانتیمتری از غلاف بیرون پرید و روی گلوی او قرار گرفت .

ما کس بازوی مرا گرفت و کنار کشید و گفت: باز شروع بجراحی نکن اوستا ترا چه میشود ؟

خیس عرق بودم . روی یک صندلی نشستم . راستی مرا چه میشد. ما کس یک سیگار برك بدستم داد . تا وقتی که سر آنرا با دندان نکنده و روشن نکرده بودم ، جون در؟ه چشمان وحشت زده اش را از من برنمیداشت همه بدنم میلرزید . کوشیدم که مردك دراز را از فکرم بیرون کنم . باخود گفتم که مگر بطور ناگهانی دچار سادیسم جنایت آمیزی شده‌ام .

بات آهسته پرسید: چه شده اوستا؟
جواب دادم: قیافه اش را نمیتوانم تحمل کنم.

بات گفت: منمهم!..

بیمه کار دستمالش را بیرون آورده بود و عرق پیشانی اش را پاک میکرد
ما کس گیلاسی جلوی او گذاشت. چون گیلاس را برداشت و بالحن احترام
آمیزی گفت: «متشکرم ما کس.» دستش باشدتی میلرزید که پیش از رسیدن
گیلاس بدبهایش نصف محتوی آن روی زمین ریخت.

پس از لحظه ای کیفش را باز کرد و پاکت بزرگی از توی
آن بیرون آورد و بدست ما کس داد. ما کس پاکت را باز کرد و از
توی آن بسته های هزار دولاری اسکناس را بیرون آورد و روی میز
گذاشت؛ سی بسته بود. بعد ما کس جعبه الماسهارا بدست بیمه کار داد و گفت:
- فقط یکی از آنها کم است حتما در شرکت جواهر فروشی یا جای
دیگر افتاده است.

منتظر بودم که «جون دوئه» ناراضی شود یا ما را تحقیر کند.
اما هیچ عکس العملی نشان نداد. رفتارش بکلی عوض شده بود. از آن
حالت غرور آمیزش هیچ اثری باقی نمانده بود. ما کس سه بسته از اسکناسها
را جلوی او انداخت و گفت: «صدی دهش را بگیر جون!»
و او جواب داد: «تشکر میکنم ما کس!»
مانند گارسونی که انعام خوبی گرفته باشد از همه مان تشکر میکرد و
بروی همه لبخند میزد

پس از اینکه گیلاس دیگری هم خورد حالش سرجا آمد و سه بسته
اسکناس را در کیفش گذاشت و درش را بست و گفت:

- خوب موفق شده اید بچه ها. فقط خیال نکنید که منظورم تنقید است.
اما اینقدر هم شدت عمل لازم نبود. هر سه نفر را به بیمارستان فرستادند. زخم
هم در خانه دچار بحران عصبی است.

دلهم میخواست با او بگویم که علت بحران عصبی زنش اینست که تمایلاتش
را اقناع نکرده ایم. زیرا مسلم بود که این آقای جون خودش بهیچوجه قادر

به راضی ساختن زنش نیست .

ماکس چون دید که من باز عصبانی میشوم روبه جون کرد و گفت :
« بسیار خوب، جون، اگر باز کاری پیش بیاید مثل ایندفعه مرا قبالا خبر کن ! »
بیمه کار منظور او را فهمید و گفت : « بسیار خوب بسیار خوب » ! و از جا
بلند شد و ادامه داد : « تایکی دو ماه دیگر کار پر در آمد دیگری فراهم خواهد
شد . یکی از ثروتمندترین مشتریهای ما... »

ماکس بازوی او را گرفت و بطرف در کشید و گفت : « بسیار خوب
آنوقت ما را خبر می کنی همیشه در خدمت آماده ایم چون ! »
مردك گفت : انشاء الله باز هم دیگری را می بینیم بچه ها ! - نگاه تمسخر
آلود من از چشمش دور نماند . فوراً با صدای آهسته ای گفت : « خدا حافظ »
و از در بیرون رفت .

ماکس گفت : « سلامت . » و ما پشت سر او با نفرت نگاه کردیم .
ماکس آمد و سر جای خود نشست و بمن لبخند زد و گفت : « اوستا ! مثل
اینکه خیلی دلت میخواد است گلوی این غارتخم طلائی ما را ببری ! »
گفتم : نمیتوانیم با او اعتماد داشته باشیم . چونکه فقط او است که از
راز دستبرد ما خبر دارد .

ماکس بسته ای پول را که روی میز پخش شده بود یکجا جمع کرد و
بعد چهره اش حالت اندیشناکی بخود گرفت و گفت : راست میگویی ! حق
داری اوستا ؛ هیچ بعید نیست که روزی عقیده تو را قبول کنیم و او را سر به
نیست کنیم .

پس از این حرفها از جیبش مقداری پول بیرون آورد و کنار بسته های
روی میز گذاشت و گفت ؛

- گوش کنید بچه ها ؛ از پولی که جون آورده است بیست و هفت
هزار دلار باقی ماند . از ماجرای نوتکی هم پس از پرداخت دستمزد
« چك » و رفقاییش چهارده هزار دلار مانده بود . برای چال کردن چسدهم
به هزار دلار گرفتیم .

از جیب خود قلمی بیرون آور و ورقه‌ها را روی یک اسکناس صد دلاری زیر هم میزن و نوشت و جمع کرد و گفت: رویهم چهل و چهار هزار دلار میشود. به این ترتیب بهر کدامان یازده هزار دلار میرسد.

ما کس بعد از گفتن این حرف سهمی هر کس را بخودش داد. پات با هیجان مشت به پهلوئی من زد و گفت:

— راستی چطور است که موسسه معروف «ماسیز» را لخت کنیم؟ به طوریکه شنیده‌ام در روزهای عید نوئل قریب یک میلیون دلار پول دره‌غازه شان هست.

«چی» سوتی زد و گفت: یک میلیون دلار؟ ما کس راستی فکر خوبی نیست؟ چطور است که موسسه «ماسیز» را لخت کنیم؟ ما کس صندلی خود را به جلو و عقب تکان میداد.

گفت: «ماسیز» برای ما چندان مهم نیست. من در فکر دستبرد بزرگتری هستم.

به موضوع علاقمند شدم. آیا کدام دستبندی بود که بیشتر از یک میلیون دلار نصیب ما میکرد؟ آیا ما کس هنوز در فکر غارت بانک مرکزی بود؟ آیا هنوز هم تحت تاثیر این رؤیای کودکانه قرار داشت!

باشوخی پرسیدم: ما کس، هنوز تو در فکر بانک مرکزی هستی؟ ما کس قبل از اینکه جواب بدهد قریب یک دقیقه مرا بدقت نگاه کرد بعد گفت: آری در باره بانک اطلاعاتی جمع می‌کنم بمحض اینکه اطلاعاتمان تکمیل شد آنجا را غارت خواهیم کرد.

نمیدانستم باید خندید یا گریه کرد. چشم‌هایم بروی ما کس خیره مانده بود اصلاً همه‌مان او را نگاه میکردیم باو اعتماد داشتیم. اما ایضا اقدام بغارت بانک مرکزی کار جنون آمیزی نبود؟ حتی غیرممکن بود. این بانک هیچ فرقی با یک دژ مستحکم نداشت در وسط مرکز معاملات و بورس واقع شده بود کسی که بگمانگستری شهرت داشت بمحض اینکه قدم در این منطقه میگذاشت حتی اگر کار خلافی هم نمیکرد توقیفش میکردند. همه گمانگسترها میدانستند که این منطقه بورس، از حدود فعالیت ما خارج است. اما آیا ما کس عقل و منطق سرش میشد؟

گفتم : حتما آنجا هم کسی را پیدا کرده‌ای که سرنخ بدستت بدهد.
- آری ، یکنفر هست .

- غارت بانك امکان دارد؟

- هم آری وهم نه. باز کردن صندوق‌های آن امکان ندارد ، اما نقشه‌ای کشیده‌ام تا پولی را که هرروز با اتومبیل‌های زره‌پوش از شعبه‌ها می‌آورند از دستشان بگیریم . وقتیکه پولها را از اتومبیل‌ها خالی میکنند ، شروع بکار خواهیم کرد .

- از شعبه‌ها هرروز چقدر پول می‌آورند ؟

- ده میلیون باشد خوشت می‌آید ؟

لبخند زنان ما را نگاه میکرد. می‌خواست بداند که حرفهای ما را دچار هیچان کرده است یا نه ؟ راستی آیا من مست بودم یا ماکس دیوانه بود؟

۹

مرده های زنده شده

صبح یکی از روزهای چهارشنبه بود. کسی بسراغمان نیامده بود . موته و کارگزارانش در بیرون مشغول کارهای خود بودند و ما هم ورق بازی می کردیم. ناگهان موته وارد اطاق عقبی شد و بازی ما را ناتمام گذاشت و گفت :

- پگی در بیرون منتظر است و می‌خواهد شما را ببیند.
ما کس ورقها را روی میز انداخت و گفت: «اوه، پگی خودمان!
چرا زودتر نگفتی، بگو بیاید تو!»

از سالها پیش می‌شنیدم که فاحشگی می‌کند. انتظار داشتم که با زنی
فرسوده و پیش از وقت پیر شده و دچار مرض بیخوابی رو برو خواهم شد و پیش از
اینکه او را ببینم دلم بحالش می‌سوخت. حتی با خود گفتم:
- حتما آمده است پولی از ما بگیرد.

و از اینکه پول زیادی برای دادن باو داشتیم خوشحال شدم؛ حتی پیش
خودم تمرین می‌کردم که هنگام دادن پول باو بگویم: «با این پول برای
خودت نان خامه‌ای بخر!»

اما وقتی که پگی وارد اتاق شد از حیرت بجای خود خشکم زد. او با
قیافه مجللی که دست کمی از «مای‌وست» نداشت وارد اتاق شد و همه در
برابرش برخاستیم و تعظیم کردیم. مثل همان سالهای پیش جوان و جذاب
بود. خود را با پوست و الماس آراسته بود. يك يك ما را بغل کرد و گونه
هایمان را بوسید. چیه گفت:

- پگی شنیدیم که يك خانه اداره می‌کنی! نکنند آمده‌ای که مشتری
جمع کنی؟

پگی زد زیر خنده و گفت: «درخانه من همیشه بروی شما باز است.
اما پولتان را نمی‌خواهم. کافیسست مثل همان روزهای سابق يك نان خامه‌ای
برای من بیارید.» و بانشاط خندید و ادامه داد: «هر وقت بخانه من بیایید
همه چیز برایتان مفت است. مخصوصا تو اوستای عزیزم!
و بوسه‌ای بطرف من پرت کرد.

ما کس پرسید: «پگی، فقط برای دیدن دوستان قدیم کوچه دیلنسی
باینجا آمدی یا کار دیگری هم داشتی!»

پگی جواب داد: «خیلی دلم می‌خواست شماها را ببینم. اما يك
کاری هم داشتم.» ما کس ابروانش را درهم کشید. پگی این حرکت او را
سوء تعبیر کرد و گفت:

- نگران نباشید. هر قدر پول که لازم باشد بشما میدهم.
من با لبخند حرف او را ناتمام گذاشتم و گفتم: بگی، تو در آن روزها بدون پول ما را راضی می کردی. حالا نوبت ما است که بتو کمک کنیم شایسته نیست پیش ما اسم پول بیاری.
ما کس هم خاکستر سیگار برگش را تکاند و حرف مرا تأیید کرد و گفت: اوستا حق دارد. تمام امکانات ما همیشه در خدمت تو است!

لحن مودبانه ما کس جلب نظر مرا کرد. دوست قدیمی ما «پروفسور» همیشه بمانصیحت می کرد و میگفت: «بافواش مثل زنان نجیب و بازانان نجیب مثل فواش رفتار کنید!» معلوم بود که ما کس از این درس پیروی میکند.
«بگی» گیلاسی مشروب خورد سیگاری روشن کرد و بعد گفت: «در آن طرف شهر خانه مجملی دارم. حتماً شنیده ای ما کس؟...»

- خوب! پس دیگر چه دردی داری؟ پلیسها ناراحت کرده اند؟
«بگی» سرش را تکان داد و گفت: «نه، چونکه «ویتتی» کمی سر محله ماشده است و در سایه او میانها با پلیسها همیشه خوب است.

«ما کس»، «بگی» و من هر سه باهم خندیدیم. بامدادی را بخاطر آوردیم که آن دورا در زیر پله ها غافلگیر کرده بودیم.
«پات» بالحن خشن خود پرسید: «بگی، آن مردك هنوز هم میتواند ترا اقناع کند؟»

«بگی» صورت پات را نیشگون گرفت گفت: اگر بدانی تعجب می کنی!

- راست می گوئی؟

«بگی» با کلمات جویده ای جواب داد: «اما خودت میدانی که من هیچوقت بتمام معنی اقناع نمی شوم.

پرسیدم: خوب، حالا که از طرف پلیس خیالت راحت است دیگر چه گرفتاری ممکن است داشته باشی؟
صورت بگی ناگهان مثل روژ لبهایش سرخ شد. برای اینکه کلمات خود را موثرتر سازد با انگشتانش به میز کوبید و گفت:

از ماه گذشته، در روزهای جمعه که پرکارترین روز هفته است ناگهان مردی بطور اسرار آمیز پیدا میشود که همه مشتریها و دختران را کنار دیوار ردیف میکنند و هرچه از پول و اشیاء قیمتی دارند میگیرد و پوی کارش میسرود . دیگر به تنگ آمده ام .

شکایت پگی ما را خندانند . گفتم : «چه باید کرد پگی ؟ آن بد بخت هم باید زندگی کند . حالا که تو پول زیادی گیر میاری چرا بکنفر دیگر هم از این پولها بهره مند نشود ؟

«پگی» عصبانی شد و گفت : شما هر قدر دلتان میخواهد بخندید . اما حادثه برای من هیچ خنده آور نیست . اگر یکبار بود مانعی نداشت اما سه هفته است که هر روز جمعه میآید . همه مشتریها هم وحشت زده شده اند . نابود خواهم شد . گذشته از آن دخترها بقدری اعصابشان ناراحت میشود که نمی دانند چطور کار کنند .

ما کس لبخند زد و گفت : می فهمم .

پگی با ناامیدی دستهایش را تکان داد و گفت : موضوع همین بود . مرا از دست این مرد نجات خواهید داد ؟ ما کس ، ممکن است ما کس ؟ ممکن است اوستا ؟

گفتم : هیچ ناراحت نباش ، کار را بما واگذار کن .

— او میدانند که من نمیتوانم به پلیس شکایت کنم . و یشی راهم نمیتوانم در کار دخالت بدهم و مقامش را بخطر بیاندازم . اینست که از موقعیت استفاده میکنند و بمن مسلط شده است .

پات موی پگی را نوازش کرد و گفت : ناراحت نباش جانم . او وقتیکه بارو بروشود خواهد فهمید که غارت بانک هم از وارد شدن بخانه تو آسانتر است ما کس بالبخند جدی پرسید : مردک چه تیپ آدمی است ؟

پگی گفت : والله نمیدانم . فقط خیلی بلندقد است . تقریباً بیلندی پات! و نگاه دعوت آلودی به پات انداخت و من پی بردم که مشتری آنشب پگی پات خواهد بود . ما کس قلم خود نویسش را بیرون آورد و گفت :

— آدرس خانه ات را بگو پگی .

آدرسی که پگی داد در سمت بالای قسمت شرقی بود: «ماکس با قلم خود نویسنش روی میز ضرب گرفته و سخت بفکر فرو رفته بود. نمیدانم که این مرد چطور وارد خانه میشود پگی. مگر در را بجز مشتریهای آشنا بروی دیگران هم باز میگذاری؟

پگی جواب داد: نکته اسرار آمیز همینجا است ماکس! در خانه من همیشه بسته است. اما درست در آن لحظه ای که مشتریهای من خوشی میکنند ناگهان مثل اینکه او از زمین میروید!

ماکس سرش را خارا اندو تصمیم خودش را اعلام کرد. «در هر حال، نگران نباش پگی! این سر را کشف خواهیم کرد. فقط باید مدتی در خانه ات زندگی کنیم.

پات نیشش تا بنا گوش باز شد. پگی پس از اینکه مشروبش را تمام کرد از جا برخاست و گفت: «کار زیادی دارم. باید بروم. خدا حافظ» و روبه پات کرد و گفت: «پات میتوانی مرا با اتومبیل به جایی که می خواهم بروم برسانی؟

این دعوت پات را بشدت خوشحال کرد، نظیر این خوشحالی را در قیافه او پیش از این فقط یکبار، یعنی روزیکه اولین بارقنادی را غارت کرده بودیم و خورمانرا در برابر شیرینیها میدیدیم در قیافه او دیده بودم. گفت:

– پگی حاضرم ترا صبح تا شام هر کجا که بخواهی ببرم. و او را بطرف خودش کشید و افزود: «من هم مثل توام، یا تمام

یا هیچ!

پگی حالت خجالت آمیز دختر مدرسه ساده ایرا تقلید کرد و گفت: «چه بررو!»

پات هنگامیکه دست بدست پگی از در بیرون میرفت ما را صدا زد و گفت: «صبح جمعه اینجا خواهم بود.



و پات فردای آنروز بعد از ظهر بازگشت. ماکس او را از سر تا پا

ورانداز کرد و گفت: « اما واقعا بیحال شده‌ای!»

بات بی آنکه جواب بدهد خود را روی يك صندلی انداخت. از مشروبى که بطرف او دراز کرده بودیم لیوانى خورد و پس از لحظه‌ای تامل با صدای ضعیفی گفت: « صاحبخانه، همه دختران زیر دستش را شکست داد.»
آنگاه بکناری رفت و زوی دو صندلی دراز کشید و لحظه‌ای بعد بخواب عمیقی فرورفت. پوکری که شروع کرده بودیم در تمام روز ادامه یافت. ناهارمانرا هم سرمیز پوکر خوردیم. پنجشنبه آرام و خوبی بود.
عصر آنروز وظیفه‌ای داشتیم که باید انجام میدادیم: يك کامیون پراز چلیک‌های ویسکی را که متعلق به تشکیلات بود از «لانک آیلند» تا انباری که در «نیوجرسی» بود همراهی کردیم.

روز جمعه از صبح بخانه پگی رفتیم. این خانه بسا خانه‌های عمومی معمولی فرق داشت و خانه مجلل و قصرمانندی بود که دارای دو طبقه و دوازده اتاق بود که ده اتاق آن تختخواب داشت و بصورت اطاق خوابهای مجللی آراسته شده بود. وقتیکه با آنجا رسیدیم دیدیم که پگی تنها است. هنوز وقت رسیدن دختران و ساعت شروع بکار نرسیده بود.

پگی گفت که در حال حاضر ده دختر برای او کار میکنند. گویا شبها فرصت سرخاراندن نداشتند اجرت دخترها ده دلار بود و وقتی بوسیله تلفن بجای دیگری دعوت می‌شدند سی دلار از مشتریها گرفته میشد. پگی این اجرت را با دخترها تقسیم میکرد و نصف آنرا خودش برمیداشت.
ماکس پیش خودش حساب کوچکی کرد و گفت: اگر درآمد مشروبهائی راهم که در اینجا فروخته میشود حساب کنیم پگی هفته‌ای پنج هزار دلار درآمد دارد. برای دختر کوچکی که از کوچه «دیلنسی» بیرون آمده باشد چنین درآمدی بهیچوجه کم نیست.

گفتم: درآمدش از رئیس جمهوری امریکا بیشتر است.
ماکس پس از اینکه بخوبی نقشه خانه را مطالعه کرد به پگی گفت:
مادر این اطاق منتظر خواهیم شد. اینجا مرکزى ترین اطاق خانه است. فقط باید هیچکس نداند که ما اینجا هستیم. هیچکس! حتی دخترها.

پگی رفت و پس از چند دقیقه بایک شیشه ویسکی و چند لیوان وارد
اطاق شد و وقتی لیوانها را پر میکرد گفت : « فقط اگر مردك را گرفتار
کردید مواظب باشید که زیاد سروصدا نکنید بیچه‌ها ، مخصوصاً که صدای
تیر و فلان بلند نشود .

ما کس گفت جدیت می‌کنیم . اما تو خودت گفتی که مردك طپا نچه دارد
پگی گفت : آری اینطور است اما باز جدیت کنید که سرو صدا
نشود . همسایه‌ها خیال می‌کنند که من اینجا يك کلاس رقص خصوصی دارم .»
و بیرون رفت .

ما کس چپه را به رستوران فرستاد و گفت : برو بیست و پنج ساندویچ
بگیر و بیار . و فراموش نکن که وقت برگشتن از يك مغازه ابزار فروشی يك
مته بگیري .

چپه با حیرت پرسید : مته ؟

من هم با تعجب بصورت ما کس نگاه کردم زیرا نمی‌فهمیدم که مته را
برای چه می‌خواهد . اما وقتی فهمیدم که او می‌خواهد از این اطاق مرکزی
به همه اطاقهای اطراف سوراخ باز کند و همه آنها را تحت نظر بگیرد ، باز
مفتون عقل ما کس شدم .

پس از اینکه چپه با مته برگشت ، ما کس شخصاً بالای صندلی رفت و از
دیوارها به تمام اطاقهای خواب سوراخهایی باز کرد . در کف اطاق و روی
درهم يك سوراخ باز کرد . « پگی » وقتی که وارد شد و این سوراخها را دید
اول از اینکه دیوارها خراب شده و باطاق صدمه خورده ناراحت شد اما بعد
ناگهان قیافه اش باز شد و گفت : اما چیزی بعقلم رسید . هر يك از این
سوراخها را می‌توانم شبی ده دلار کرایه بدهم . « و با قهقهه خندید .

در این میان تلفن مرتب زنگ می‌زد و اشخاص مختلف از پگی می‌خواستند
که دختری برایشان بفرستند . « پگی » با دست بمن اشاره کرد که پهلویش
بنشینم . می‌خواست ببینم که چه اشخاص مهم و بانفوذی از مشتریان او هستند و
باین مشتریان بزرگ خود افتخار می‌کرد .

شغل بعضی از آنها حتی مراد چار حیرت کرد در میان کسانی که آنروز

تلفن کردند يك قاضی ، منتقد ادبی روزنامه «ایوننیک و رلد» ، يك كارخانه دار- معروف ، وجود داشت . یکی از بانکداران بزرگ نیز برای ضیافتی که قرار بود برای همکارانش ترتیب دهد ده دختر میخواست . پس از مدتی از گوش دادن به تلفن‌ها خسته شدم و پیش رفقایم که در اطاق مشغول پوکر بازی بودند باز گشتم .

بعد از ظهر نزدیک ساعت دودرپائین در کوچه رازدند . پس از لحظه‌ای از سوراخ در دودختر جوان را دیدم که از پله‌ها بالا می‌آمدند . در نظر اول هیچ شباهتی به فاحشه نداشتند و دختران ساده‌ای جلوه می‌کردند . پالتوهایشان را در آوردند پگی بهر کدام آنها حوله بزرگی داد و آنها را به حمام فرستاد .

پس از لحظه‌ای در حالیکه خود را در حوله‌ها پیچیده بودند بیرون آمدند . آنچه را که دیده بودم برای رفقایم تعریف کردم . آنها هم ورق‌ها را روی میز انداخته و پیش من آمدند و تماشای بیرون از سوراخ در بصورت نوبتی در آمد .

ماکس خنده‌اش گرفت . انگشت بلب برد و گفت : زیاد دچار هیجان نشوید ! »

پس از لحظه‌ای باز رنگ در بصدای آمد و دخترهای دیگر يك يك و جفت جفت آمدند . با لباسهای مرتب و متین‌شان به دخترهای فروشنده شباهت داشتند و اندامشان مثل اندام هنرپیشه‌های برادوی مناسب بود .

من و ماکس در باره آنها حرف می‌زدیم . ماکس گفت : طفلك های بیچاوه ! گفتم : راست می‌گوئی ، چند سال دیگر فرسوده خواهند شد و از کار خواهند افتاد .

یکی از آنها تقریباً هیجده ساله بود . ماکس گفت : معلوم است که تازه ازده آمده است . جواب دادم : این دختر اگر چند سال دیگر در این کار بماند بایک زن پنجاه ساله فرقی نخواهد داشت . کمتر زنی است که بتواند مثل پگی باشد . مخصوصاً اغلب آنها پس از مدت کمی به مشروب و مواد مسدره عادی میشوند .

– فقط در سایه این چیزها است که می‌توانند چند مشتری را پشت سرهم قبول کنند. زندگی بسیار سختی است. در ظرف چند سال اینهارا از لحاظ جسمی و روحی ضایع می‌کند.

در این حال متوجه شدیم که «پات» و «چپه» حتی لحظه‌ای چشم از سوراخها بر نمی‌دارند آنها اطاق خوابهارا میدیدند. سوراخی که برای من مانده بود کمتر از آن یکی‌ها جالب توجه بود زیرا روبه اطاق انتظار باز میشد. از هیجانی که بچه‌ها داشتند معلوم بود که صحنه‌های جالبی را تماشا می‌کنند. در این میان چپه بیشتر از حد تحریک شد و سروصدا کرد و ما کس برای اینکه از سروصدای او جلوگیری کنند دستمالی بدهنش بست و تهدید کرد که اگر باز هم سروصدا کند از سوراخ دورش خواهد کرد. برای اینکه صدای پایمان بلند نشود کفشهایمان را هم بیرون آورده بودیم.

از ساعت چهار آمدن مشتریها شروع شد. پس از اینکه یکی دو مشتری آمد یکی سرش را وارد اطاق ما کرد و آهسته گفت: هنوز خیلی زود است. دزد صبر می‌کند که خانه پر شود آنوقت می‌آید. خودتان هم نمی‌خواهید تا آنوقت خوشی کنید؟

ما کس بناخواه پیشنهاد او را رد کرد و گفت: «نه پگی!، ما برای انجام یک کار جدی اینجا آمده‌ایم. حالا وقت تفریح نیست.»

چپه زیر لب غرغر کرد: مرده شور کار جدی را ببرد. حوالی ساعت شش عدد مشتریها خیلی زیاد شد. در میان آنها از هر تیپ و هر طبقه‌ای وجود داشت. محصلین خجول، کارمندان دولت، کاسبکاران نیمه‌سال و اشخاص بانفوذ و ثروتمند همه اطاقهای خواب را پر کردند. آنها که دیرتر آمده بودند در اطاق انتظار نشستند و منتظر نوبت شدند. مثل کسانی که در مغازه سلمانی نشسته باشند روزنامه می‌خوانند و با همدیگر در باره موضوعات مختلف صحبت می‌کردند قیافه بسیار جدی داشتند.

من غرق تماشای این اشخاص بودم و بفکر فرورفته بودم و می‌خواستم بدانم که چه عواملی آنها را باین قبیل خانه‌هایی کشاند.

در این میان برای اینکه به بینم دیگران چه می کنند پشت سرم نگاه کرد پات و چپه روی صندلهايشان بخودمی پیچیدند و برای اینکه قهقهه نزنند بخودشان فشار می آوردند . معلوم بود که فعالیت در اطاق خوابها شروع شده است حتی ما کس هم که از همه خونسردتر بوديك بالش روی دهن خودش فشرده و روی زمین افتاده بود . خم شدم و از سوراخ کف اطاق که مخصوص ما کس بود نگاه کردم پس از لحظه ای مرد بلند شد و شروع به پوشیدن لباس های خود کرد . وقتیکه پشت او بدختر بود ، دختر آهسته پنجره را باز کرد و در بیرون به کسی اشاره کرد . ما کس که در کنار من دراز کشیده بود تکانی خورد و با آرنج به پهلوی من زد .

از پنجره نخست يك پا وارد اطاق شد بعد اندام مردی پارا تعقیب کرد او مردی بود که طی آنچه ای بدست داشت . او از پشت آهسته به مشتری که مشغول لباس پوشیدن بود نزدیک شد و پاشنه طی آنچه اش را به سراو فرود آورد . در این میان دختر هم با عجله لباس می پوشید .

ما کس گفت: معلوم شد!

و از اطاق بیرون پرید ، من هم بدنبال او دویدم که پات و چپه هم پشت سر ما راه افتادند ، بدون کفش با اطاق انتظار پر شدیم و طی آنچه هایمان را بیرون آوردیم . مشتریانی که منتظر نوبت بودند با حیرت نگاه کردند در اطاق پائین رسیدیم . در بسته بود ، معلوم بود که مردك هنوز بیرون نیامده است . ما کس ب ما اشاره کرد که در دو طرف در قرار بگیریم . خود او هم پرده یکی از پنجره ها را کند و منتظر شد پس از چند لحظه در آهسته آهسته باز شد و مرد درشت هیکل در آستانه آن ظاهر گشت .

ما کس فوراً روی او پرید و سرو بازوان او را با پرده پوشاند . چپه باهای او را گرفت و من و پات سرش را . ما کس از روی پرده ضربه ای به سراو زد طی آنچه آن مرد بزمین افتاد . او را با پرده و طناب های پرده محکم بستیم و روی زمین انداختیم .

« پگی » مشغول آرام ساختن مشتریان و دخترها بود . از آنها معذرت میخواست و خواهش میکرد که بکار خودشان برگردند . ما کس وارد اطاق

شد و از دختری که شریک جرم بود باز پرسى کرد . دختر گریه مىکرد به
ماکس التماس مىکرد و مىگفت:

- شما را بخدا به پگى نگوئید. این مرد مرا بمرک تهدید مىکرد. اصلاً
نمیشناختم او کیست؟ حتى همه پولهاىى را هم که اینجا کسب مىکردم از دستم مىگرفت.
ماکس گفت: خوب دختر جان! پس این مرد گردن گلفت حیوانى
امت ها؟ .

دختر سرش را خم کرد.

«چه» دخالت کرد و گفت: از مردك متنفر شدم . اول خیال مىکردم
که دزد شرافتمندى است.

باتفاق پات دزد را بلند کردیم و به كوچه بردیم. پگى پشت سرمان صدا
زد: «بسلامتى بچه ها . باز منتظر شما هستم.»

دزد را پشت كادىلاك انداختیم. چه پرسید: «كجا مىرویم ما كس؟»
- او را به غازه مرده شوئى من ببریم مىخواهم پیش از اینكه از او

باز پرسى کنم حسابى بترسانمش.

از در عقبى مغازه به اطاقى که محل تابوت بود وارد شدیم . ماکس نگهبان
شب را که «ایزى» نام داشت برای خواب فرستاد. طناً بهای دزد را باز کردیم
و پرده را از سرش برداشتیم . هنوز بخود نیامده بود. در همان حال بیهوشى
اثر ترس شدیدى در چهره اش وجود داشت . ماکس چشم از او بر نمیداشت
گفت: «چه گردن كلفت! خیلى هم ترس بوده . امان حالاً از ترس دیوانه اش
خواهم کرد .

بايك اشاره ماکس پاهای دزد را گرفتیم. خود ماکس بازوان او را
گرفت و باهم او را بلند کردیم و توى يك تابوت چوبى ارزان گذاشتیم و در
را بستیم.

ماکس گفت: «بگذار توى تابوت بهوش بیاید!»

و بعد خود او تابوت گران قیمتى را که توى آن پوشش مخملى داشت
از دیوار برداشت و روى زمین گذاشت و خودش توى آن رفت و گفت: تا
وقتیکه او بیدار شود، كمى استراحت کنیم و به تابوتهای دیگرى که در

اطاق بود اشاره کرد و گفت: «شما هم مثل من بکنید تا مردك را خوب بترسانیم. همه مان توی تابوت‌هایی که دور تابوت مرد دزد قرار داشت رفتیم و دراز کشیدیم: دوشنای ملایم خواب می‌آورد. و مردك هنوز بیدار نشده بود در این حال حتی صدای خرخر «چه» را شنیدم منم دچار تخیل شدم. و چیز هائی را که در خانه پگی دیده بودم جلوی چشم مجسم کردم. در این اثنا از تابوت مردك صدائی شنیدم و سر بلند کردم رفقای دیگر هم داخل تابوهایشان راست نشسته بودند. در زیر دوشنای نشسته بودیم و ناله و گریه‌هایی را که از داخل تابوت بلند بود گوش میدادیم. معلوم بود که به در فشار می‌آورد.

بالاخره در تابوت را با صدای زیادی بزمین انداخت. و سراو از داخل تابوت بیرون آمد. من تا آنروز آدم وحشتزده زیاد دیده بودم. اما آنچه در قیافه این شخص بود فوق ترس و وحشت بود. چشمانش از حلقه بیرون آمده بود وقتی ما هارا داخل تابوتها نشسته دید در میان ترس و لرز زمزمه کرد «شما که هستید؟ آیا من مرده‌ام؟»

بجای جواب صاف بصورت او چشم دوختیم. تن او بلرزه افتاد. پنج دقیقه تمام چشم از ما کس برنداشت.

و آهسته زیر لب گفت: «ترامیشناسم... در باره ات خیلی چیزها شنیده‌ام تو همان «ماکس مرده شوی» هستی که میگویند مردم را زنده زنده بگور میکنند.

دستهایش به پهلو افتاد. دهانش باز ماند. دیگر صدائی از گلویش بیرون نمی‌آمد. آیا چه کسی این دروغ را باو گفته بود که ماکس مردم را زنده بگور میکنند؟

ماکس از خا برخاست، با قدمهای آرام باو نزدیک شد و چنانکه حکم اعدامی را برای يك محکوم میخواند با کلمات شمرده گفت: «درست است. من آدم را زنده بگور می‌کنم.

و در حالیکه توی چشمان دزد بیچاره نگاه میکرد ادامه داد: «حالا در تابوت را میخ‌خواهم کرد و ترا توی يك گور خواهم گذاشت.»

ساکت شد. دردکان مرده شوئی سکوت مطلقى نظیر سکوت شبانه گورستانها حکمرا بود. من بیاد جلسات احضار ارواح افتادم. مانند يك «مديوم» افکار و ترس بی پایان این شخص را میخواندم.

دزد بیچاره مثل هیپنوتیزم شده‌ها ما کس را نگاه میکرد. دوباره صدای ما کس بلند شد: «وقتیکه گور از خاک پر شد، گرمها توی تابوت پر خواهند شد. رفته رفته نفس کشیدن برای تو مشکل خواهد شد خفه خواهی شد.»

درست در لحظه ای که میخواستیم از داخل تابوت بیرون بیایم و ما کس را برای استعداد هنر پیشگیش تبریک بگویم در وجود دزد لرزشی احساس کردم سرش بکناری خم شد. و از گلویش خرخری بیرون آمد. در چشمان وحشت زده اش آثار مرگ خوانده میشد. پس از لحظه ای چشمانش برگشت صورتش برنگ گیج درآمد و با صدای خشکی توی تابوت افتاد.

ما کس به خنده افتاد و گفت: معلوم شد آرتیست بدی نبوده‌ام. وقتی بحال آمد يك دلار بدستش بدهید و بیرونش کنید. خوب درسی باو دادیم. چند لحظه دیگر منتظر شدیم. چپه یخه دزد را گرفت و تکان داد و گفت:

«لوس نشو بابا! بلند شو!»

ولی کوچکترین حرکتی در اندام دزد دیده نمیشد. چپه يك سطل آب را که در آنجا بود روی سراو خالی کرد. پات هم بکمکش رفت و به تکان دادن دزد شروع کردند ولی چون باز هم حرکتی ندیدند ما کس نزدیک رفت و نبض مردك را بدست گرفت و گفت: «مثل اینکه مرده! اوستا تو هم يك نگاهی بکن!»

خم شدم و پلك چشم مردك را باز کردم و نبضش را گرفتم. بعد گفتم:

«آری، مرده!»

ما کس ناسزائی زیر لب گفت. از اینکه مردك بدست ما کشته شده بود سخت عصبانی بود. گفت: «چال کردن اوهم بگردن ما افتاد!»

چپه بشوخی گفت: ما کس! دیگر تو به طپانچه احتیاج نداری، مردم را با حرف میکشی.

شوخی چپه ما کس را بیشتر عصبانی کرد. گفت: اگر چنین استعدادی

داشتم اول روی تو تجربه نمی‌کردم. بجای اینکه چرت و پرت بگوئی جیبهای مردك را بگرد بین‌چکاره است؟

چپه از جیبهای مرده چند کلید ، يك چاقو و يك کیف پول پیدا کرد داخل کیف پنجاه دولار پول و يك گواهی نامه عكس دار را نندگی بود. اسم او «آندریو مور» بود. در یکی از جیبهای پهلوئی او هم يك عكس عروس و دامادی بیرون آمد. زنش همان فاحشه‌ای بود که در خانه پگی پنجره را برویش باز می‌کرد.

در این میان تکه‌ای که از يك روزنامه بریده شده بود از توی کیف بزمین افتاد ، ما كس آنرا برداشت و نگاهى کرد و بمن گفت : اوستا، حالا فهمیدم که بدبخت چرا از حرفهای من آنهمه ترسیده است !

و خیر روزنامه را با صدای بلند برای ما خواند. در این روزنامه از تونلی که ششماه پیش خراب شده بود بحث میشد. یکی از کارگران مدت دوروز در زیر خاک مدفون مانده و از زندگیش قطع امید کرده بود. در پایان روز دوم او را بحال نیمه مرده از آنجا نجات داده بودند. نام این کارگر «آندریو-مور» بود.

ما كس روبه مرده داخل تابوت کرد و گفت:

– حالا دلم بحال تو سوخت برادر، خیلی بدبخت بوده‌ای!

قدری بفکر فرورفت و بعد گفت :

– حتما غیر از نش قوم و خویشهای دیگری هم دارد ! اگر او را با اسم عوضی چال کنیم آنها در تمام عمرشان بدنبال او می‌گردند. بهتر اینست که او را ببریم و در کوچه و خیابان جائی بیندازیم . باین ترتیب پیدایش می‌کنند و با اسم خودش بخاک سپرده میشود .

چپه نگران شد و گفت : اگر در آنحال کسی ما را ببیند؟

گفتم : گمان نمی‌کنم قانونی وجود داشته باشد که گذاشتن جسد مرده‌ای را در کوچه منع کند .

چپه غرغر کرد :

– منظمون میشوند و می‌گویند که او را ما کشته‌ایم.

- گمان نمی کنم ! خود آقای «مور» شهادت میدهد که بمرک طبیعی مرده است .

ما کس تصدیق کرد و گفت : حق داری اوستا ! بفرض اینکه ما را ببینند و دستگیر کنند تشریح جسد نشان میدهد که او بمرک طبیعی مرده است .
آنگاه کیف را دوباره در جیب آقای مور گذاشت و گفت :
- چیه ، کادیلک را دم در بیار .

چیه بیرون رفت ، جسد را از تابوت بیرون آوردیم و در برده پیچیدیم
چیه برگشت و خبر داد که کادیلک حاضر است و ما کس جسد را روی دوش گرفت و از در بیرون رفت . و گفت : الان بر میگردم .
من و پات بجای خود نشستیم و باقیافه متفکر مشغول ورق بازی شدیم .



دولورس

آنروز صبح من اولین کسی بودم که به اطاقمان در میخانه «موءه» رفتم . تلفن زنك زد و گوشی را برداشتم «دولورس» بود و میخواست با برادرش صحبت کند و قتیکه صدای ظریف و آهنگدار او را شنیدم از شدت هیجان مدتی نتوانستم جواب بدهم . سر تا پای بدنم میلرزید
عشقی که سالهای پیش در قلبم مخفی بود ناگهان با تمام قدرتش ظهور کرد شروع به التماس کردم و بهر زبانی بود کوشیدم که برای بعد از ظهر از دولورس وعده ملاقات بگیرم .
از اینهمه اصرار من خنده اش گرفت و گفت : بسیار خوب «اوستا»

حقیقت را بخواهی از اینکه بملاقات با من اینهمه علاقه داری کمی تعجب کردم. بعد از ظهر بر نامه کوچکی دارم و ساعت پنج و نیم آزاد خواهم بود. و چون بالاخره زن بود نتوانست صبر کند و پرسید: در نمایشی که رقص میکنم مرا دیده‌ای؟

مگر ممکن بود که رقص او را ندیده باشم اگر میدانست که در تاریکی سالن و از میان تماشاچیان چند بار باحیرت چشم برقص او دوخته‌ام بیشتر تعجب میکرد ولی دروغ گفتم و جواب دادم:

— نه، ندیده‌ام انشاءالله در آینده فرصتی پیش می‌آید و میبینم، گفت پس اگر امروز دعوت مرا قبول کنی ممنون میشوم.. يك بلیط برای تو در گیشه میسپارم. بیست دقیقه بعد از نمایش هم بیا دم در خروجی تا باهم بیرون برویم.

— تا آنوقت من از بی صبری میمیرم.

صدای خنده شیرین او را از پشت تلفن شنیدم. گفت این تعارفها را از کی یاد گرفته‌ای؟ خوب پس حالا «موئه» را صدا کن تا صحبت کنم. در اطاق را باز کردم و گفتم «موئه» بیا پای تلفن خواهرت باتو کار دارد — دولورس؟ می‌آیم.

موئه تنه سنگین و تنبلش را پای تلفن کشید. هن کنار «موئه» ایستادم و خواه و ناخواه مکالمه آنها را شنیدم: «دولورس» میخواست قبل از مسافرتی که باید بکند برادرش را ببیند و باتفاق او قبر پدر و مادرش را زیارت کند. اسم جایی را که باید مسافرت میکرد در تلفن گفت ولی من نشنیدم.

از موئه میخواست که روز یکشنبه بیاید تا باهم بروند.

موئه جواب داد: گمان نمی‌کنم برای روز یکشنبه بتوانم مرخصی

بگیرم ما کس هم حالا اینجا نیست.

فوراً دخالت کردم و گفتم: مانعی ندارد. روز یکشنبه را من بتو مرخصی میدهم. برای آن روز يك اتومبیل و يك شوfer هم در اختیار تو می‌گذارم.

موئه وقتیکه گوشی را بجای خود گذاشت گفت: دولورس برای

اتومبیل و شوfer از تو تشکر کرد!

با لحنی که جدیت میکردم طبیعی باشد گفتم: چیز مهمی نیست. دولورس کجا میخواهد برود؟

— آه، نشنیده‌ای؟ برای اجرای صحنه رقص کوتاه يك فيلم به هو لیود می‌رود. بزور از هیجان خودم جلو گیری کردم و گفتم: «نه، نشنیده‌ام!»
برای اینکه با ماکس روبرو نشوم باعجله از دکان خارج شدم اما بعد فکری بمنمزم رسید و برگشتم برای ماکس يك یاد داشت چند سطرى نوشتم و اطلاع دادم که: «برای يك کار خصوصى تا شب اینجا نخواهم بود بعد توضیح میدهم.» و آنرا بدست موئه دادم.

با شاگرد مدرسه‌ای که بسراغ اولین راننده ووی عاشقانه می‌رود فرقی نداشتم بايك تاكسى فوراً به هتل برگشتم و به درست کردن سرو وضعم پرداختم. همه لباسهایم را از گنجی بیرون آوردم و روی رختخواب ریختم و از میان آنها نوترین و شیک‌ترین شان را انتخاب کردم. از میان کفشها و کلاههایم هم هیچکدام را نپسندیدم و تصمیم گرفتم بیرون بروم کفش و کلاه نو بخرم.

پس از اینهمه سال دوری بالاخره به دولورس می‌رسیدم. برای نجات از فکر ثابت او که پیوسته مرا بخود مشغول میداشت باین ملاقات احتیاج داشتم. دیگر او برای من بصورت معبودی درآمده بود و با اینکه هنوز يك آشنائی درست و حسابی باهم نداشتیم اورامی پرستیدم. در عرض این ده دوازده سال پنج بار همدیگر را ندیده بودیم.

اما دولورس بی‌مانند بود تمیز و پاك و زیبا بود و اطمینان داشتم که وفادار و مشفق هم خواهد بود. تمام روز را در فکر او بودم و تار سیدن وقت قیافه او با لباس درخشان رقص در زیر چراغهای صحنه پیش چشمم مجسم بود.

بالاخره پس از اینکه دوش سردی گرفتم پائین رفتم. سرو صورتم را اصلاح کردم و ناخنهایم را درست کردم. بعد به مؤسسه «کاری» تلفن کردم و يك اتومبیل لوکس با راننده خواستم. دختر پشت تلفن اسمم را پرسید

بشوخی گفتم: چطور مرا نشناختید؟ من مستر «دوپونت» هستم!
پس از لحظه ای اتومبیل رسید و راننده سراغ مستر دوپونت را
گرفت و قتیکه من پیش رفتم او کلاه از سر برداشت و گفت:
- «معذرت میخواهم! اسمتان در دفتر نبود. اینست که خواهش
میکنم اجرت را پیشکی بپردازید.

يك اسكناس صد دلاری از جیب در آوردم و دو نیمه کردم و نصفش را
باو دادم و گفتم: «آن نیمه دیگر را هم شب بعنوان انعام خواهی گرفت.»
شوفر دچار تعجب شد. خندید و تا زمین خم شد و گفت: «متشکرم ارباب!»
گفتم: «ارباب مر باب را کنار بگذار. من این حرفها سرم نمیشه!
از آرگوئی که بکار میبردم پی برد که بچه محلات شرقی هستم.

کنار او نشستم و گفتم که مرا به خیابان پنجم ببر. راننده در انتخاب
چیزهایی که میخواستم بخرم بمن کمک کرد. من هم يك کراوات پنج دلاری
باو هدیه کردم. ظهر به رستورانی رفتیم و باهم غذا خوردیم و از يك گل فروشی
کوچه ۵۷ برای دولورس یک دسته گل زیبا خریدم.

پس از آن بطرف تآتر براه افتادیم. بلیطی را که دولورس برای
من گذاشته بود از کیشه گرفتم. برای «جیمی» شوفر هم يك بلیط درجه دو
توانستم تهیه کنم.

رقص دولورس انسان را جادومی کرد. حیف که نقش او بسیار زود
تمام شد. دیدم دیگر نمیتوانم تا آخر نمایش بنشینم از سالون بیرون آمدم و
در جلوی در تآتر به اتومبیل تکیه کردم و منتظر شدم. پس از خاتمه نمایش
و قتیکه دیدم دولورس بطرف من میآید، من - یعنی همان اوستائی که به
مهارت و قدرت خود اطمینان داشت و برای هیچ زنی ارزش قائل نبود - خردم
را مانند شاگرد مدرسه کوچک و محجوبی ناتوان یافتم.

حتی سلامی هم که دادم در برابر سلام درخشان و متین او بسیار جویده
و کود کانه بود. گفت:

- چطوری اوستا؟ خیلی وقت است که همدیگر را ندیده ایم. شوفر
که به قیافه دولورس حیران مانده بود جلو دوید و با احترام در اتومبیل را

باز کرد و دولورس در اتومبیل نشست. نخست برستوران مجللی در بیرون شهر رفتیم و غذا خوردیم .

پس از غذا قریب یک ربع در بیرون قدم زدیم. دولورس با خوشحالی سیگارش را دود می کرد: من در حالیکه سیگار برگی از جیب درمی آوردم روزهای را بخاطر او آوردم که از زمین ته سیگار جمع می کردیم . گفت :
- از آن روز تا کنون تغییرات زیادی روی داده اما اگر بدانید از این طرز زندگی که دارید چقدر نگران و ناراحتم !

جواب ندادم ، دولورس احساس کرد که من مایل نیستم درباره طرز زندگی بحث شود و موضوع را تغییر داد اما از اینکه گفته بود طرز زندگی من او را نگران ساخته است راضی بودم زیرا معلوم می شد که نسبت به من بکلی لاقید نیست . در دل می گفتم: عزیزم بخاطر تو حاضرم طرز زندگی را هم تغییر دهم . حالا که پول داشتم میتوانستم از کار کناره گیری کنم بیشتر از صد هزار دلار پول داشتم. می خواستم همه این دولارها را زیر پای دولورس بریزم و با او پیشنهاد ازدواج کنم . چه بسا که می توانستم در شهر کوچکی بکار شرافتمندانهای مشغول شوم و دوران فساد و جنجال شهرهای بزرگ می توانستیم کانون خانوادگی زیبایی تشکیل دهیم . خانه کوچک دور دستی بخرم و دولورس و چه بسا فرزند آینده ام در آن خانه بخوشی زندگی کنند .

ما کس بشنیدن این خبر دچار چه حیرتی میشدیم. من با معشوقه ام ازدواج می کردم از این شغل کناره گیری می کردم شکمی نیست که او هم از تأثر و رقص دست بر میداشت .

در فیلمهای کانگستری معمولاً کسانی را که بخواهند از دسته جدا شوند فوراً تصفیه میکنند. اما آیا در زندگی واقعی نیز اینطور است ؟ وقتیکه دسته باقی بماند و براحتی مشغول کارهای خود باشد جدا شدن يك عضو چه تاثیری در آن دارد .

در حالیکه دست در دست هم داشتیم بطرف اتومبیل رفتیم . بقدری سعادت مند بودم که می خواستم بال و پر در آورم و پرواز کنم . دولورس را

درسوارشدن به اتومبیل کمک کردم و براننده گفتم : جیمی بطرف تأثر برو
اما یواش بروهنوز وقت داریم .

دست ظریف دولورس را درمیان دستهایم گرفتم و با لحن مطمئنی
شروع به حرف زدن کردم و گفتم : «دولورس عزیزم، امروز خوشترین
روز زندگی من است.»

لبخندی زد و گفت : «راست میگوئی؟ خیلی ممنونم.»

این اظهار امتنان و لبخند او جرئت و جسارت مرا بیشتر کرد گفتم :
دولورس ، عزیزم، ترا دوست دارم میخواهم با تو ازدواج کنم .

از طرفی هم دست در کمرش انداختم و خواستم او را ببوسم . باحیرتی
خود را از میان بازوان من نجات داد . و با لحن حیرت زده اش گفت : «هنوز
همدیگر را بقدر کافی نمی شناسیم . گذشته از آن ...

حرف او را ناتمام گذاشتم و گفتم : بعد از اینکه ازدوا کردیم خواهیم
شناخت .

گفت : باید حقیقت را پیش از این بتو میگفتم اما حالا هم دیر نشده
است . من نامزد کس دیگری هستم . گذشته از آن بهولود میروم ؛ بایکی از
استودیو های آنجا قرار داد بسته ام و امیدوارم که بتوانم آنجا بمانم و
موفق شوم .

دست و پایم خشک شده بود . فقط توانستم بگویم : «کی میروی؟»
- شب یکشنبه

با بیچارگی بجای خود ماندم دچار چه وضعی شده بودم ! آیا دولورس
از من نفرت داشت . آن صمیمیت يك لحظه پیش بکجا رفته بود . از آن گرمی و
حرکت دوستانه دولورس اثری نمانده بود ، تا حد امکان از من فاصله گرفته
و سرد و بی حرکت نشسته بود و حال آنکه چند لحظه پیش میدیدم که حرکات
عاشقانه مرا مقابله میکرد . این همه تغییر او برای من قابل قبول نبود آیا مرا
مسخره کرده بود ؟

گفت : «اوستا ! تا امروز هیچ بفکرتون نبودم تصور نمی کردم که چنین
جوان خوشایندی شده باشی .

- خوب مرا چطور تصور میکردی؟

خندید و گفت: «غیر از اینکه آشکارا حرف بزنی چاره‌ای ندارم. ترا جوان عیاش و بداخلاقی تصور می‌کردم. و حالت نگاهش فرق کرد و آهی کشید گفتم:

- پس از من می‌ترسیدی؟ و علت بی‌اعتنائی چندساله تو همین بود؟
- حق داری از من عصبانانی باشی باید به نامه‌ها و تلفن‌های تو جواب می‌دادم. ممکن است باور نکنی اما من برای پیشرفت در کارم حرص زیادی دارم و بقدری زیاد تمرین رقص می‌کردم که فرصت سرخاراندن نداشتم و گذشته از آن ...»

با هیجان و تند حرف می‌زد. «گذشته از آن چندسال است که يك نفر را دوست دارم. تاجر سربراه و محافظه‌کاری است و در آینده با هم ازدواج خواهیم کرد. امشب فقط برای این با تو تا اینجا آمدم که وضع خودم را برای تو تشریح کنم و بگویم که از فرستادن هدیه و دسته گل، و اصرار برای دیدن من دست برداری»

جواب ندادم. سرم را برگردانده بودم و از طرف دیگر نگاه می‌کردم هر يك از کلمات او مثل خمجری به قلبم می‌نشست. هم بشدت متاثر شده بودم و هم غرورم لطمه دیده بود. آهسته برگشتم و او را نگاه کردم. باز هم کمی بیشتر از من دوری کرده بود و از پنجره مشغول تماشای بیرون بود. بعد او هم برگشت نگاه‌هایمان بی‌کدیگر خورد احساس کردم که دست او در کف دستم قرار گرفت.

- میدانی اوستا که جوان بسیار قشنگ و جذابی هستی؟ جدا از تو خوشم می‌آید.»

در چشمانش آثار ترحم خوانده میشد. زیرا لب غرغر کردم: «آری، خوشت می‌آید. اما نمی‌خواهی با من رابطه داشته باشی.»

- اینهمه دختر در این شهر هست!

مگر من نمیدانستم که اینهمه دختر هست! چطور جرئت کرده بود با من اینطور حرف بزنی؟ دخترها تحت اختیار من بودند. اگر همه دختر

هائی را که صاحب شده بودم در کنار هم صف می بستند خطی تشکیل میشد که از یک سرتاسر دیگر نیویورک کشیده شده بود. بلکه مرا مسخره میکرد زیرا میدانست که برای من بجز او دختری وجود ندارد. خون بمغزم هجوم آورده بود. احساس کردم که اگر او را تصاحب نکنم دیوانه خواهم شد. چه بسا که اگر با او تجاوز میکردم این طلسم شکسته میشد و برای همیشه فکر او از مغزم بیرون میرفت و هیچ بعید نبود که بهمین سبب باز دواج بامن مجبور شود. مگر نه اینکه هر زنی را یکبار تصاحب میشدم برای همیشه فراموش میکردم؟ ممکن بود باین وسیله او را هم پس از تصاحب فراموش کنم. این فکر بی اختیار هیجانی در من بوجود آورد. بطوریکه قدرت جلوگیری از آن در اختیار خودم نبود.

ناگهان بروی دولورس پریدم. او را میان بازوانم گرفتم و چنانکه گویی میخواهم زیبایی او را قاطی وجود خود کنم با تمام نیروی خود فشارش دادم. فریاد زد: «وای اوستا! چکار میکنی! «رنگش مثل کاغذ سفید شده بود. بگریه افتاد فریاد زد: «استخوانهایم را شکستی!»

او را غرق در بوسه های آتشین کردم. لبهایش را چنان گاز گرفتم که خون افتاد مثل گنجشک بیچاره ای بود که در پنجه گربه ای گرفتار شده باشد.

لباسش را پاره کردم و از شانه هایش پائین انداختم. سرم را بسینه سفیدش گذاشتم و با زانویم پاهایش را فشار دادم که از هم باز کنم.

دولورس گریه کنان فریاد میزد «اوستا التماس میکنم ولم کن! اتومبیل چنان توقف ناگهانی کرد که هر دو رویهم غلطیدیم. «جیمی» راننده در را باز کرد و گفت «بابا این چه وضعی است! مگر میخواهی دختر مردم را بکشی؟»

دولورس مچاله شده و در گوشه ای افتاده بود. من مثل آدمهای مست حرکات «جیمی» را که میکوشید او را بحال بیاورد تماشا میکردم و قتی که متوجه شدم دخترک زخمی شده است با اندیشه بروی او خم شدم. دستهایش را مالیدم. میگفتم: «دولورس! دولورس!» و گونه هایش را نوازش میکردم. بلکه های چشمش تکان خورد. نفسهای تند و برنده ای میکشید ناگهان

چشمه‌پایش را باز کرد و با ترس و وحشت بروی من نگاه کرد . پرسیدم :
- چطوری عزیزم ؟ بهتر شدی ؟ « قطرات خون لبانش را بادستمالم پاک
و زمزمه کردم : « مرا ببخش دولورس ! »

دست او را گرفتم و به لبهایم بردم ولی او با حرکت شدیدی دستش
را کشید و گفت : « تو وحشی درنده‌ای هستی ! »
التماس کردم و گفتم : « حق داری اما مرا ببخش ! »

در کوچه خلوتی توقف کرده بودیم . دولورس نالید : « ولسم کنید
بیرون بروم . حالم خراب است کمی هوا بخورم . »
بازویش را گرفتم و او را در کوچه گردش دادم . به دختر کوچک
عاجزی شباهت داشت . ناگهان فریادی از دهنش بیرون آمد : « دلم بهم میخورد ! »
و بعد خم شد . شروع به استفراغ کرد .

جیمی سرعت خودش را کنار کشید اما من برای اینکه از افتادن
دولورس جلوگیری کنم او را محکم گرفته بودم . در نتیجه کت لاجوردی
رنگم بکلی خراب شد . اما من اهمیتی نمیدادم و دولورس را رها نکردم .
صورتش را پاک کردم . گریه میکرد . بزرگ صورتش قاطی شده بود
با صدای نالانی گفت : « مرا بخانه ببر ! »

او را کمک کردم که سوار اتومبیل شود . به جیمی گفتم که جلوی یک
بنزین فروشی توقف کند . به دولورس گفتم : « برو توی توالت و صورتت
را بشوی . »

بیمصدا اطاعت کرد . خودم هم به قسمت مردانه رفتم و تا حد امکان سر
و وضعم را درست کردم .

در بازگشت خیلی تلاش کردم که بحالت غمزده دولورس خاتمه
دهم . اظهار پشیمانی کردم و عذرها خواستم اما فایده‌ای نداشت او در آن
گوشه اتومبیل نشسته بود و با صورت گرفته از شیشه بیرون را تماشا میکرد
نمیدانستم چه بگویم . تا آن روز هرگز خودم را اینهمه پریشان ندیده
بودم . پرسیدم :

- چه وقت مسافرت میکنی ؟

بالحن سردی جواب داد: بتو مربوط نیست.

— فردا جیمی را چه ساعتی بفرستم که ترا با برادرت به گورستان ببرد؟

— با قطار خواهیم رفت. اتومبیل را برای خودت نگاه دار.

دیگر تا وقتی که بتاتر برگردد از شدت خجالت حتی کلمه‌ای نگفتم.

دولورس وقت پیاده شدن از اتومبیل حتی يك خداحافظی هم بامن نکرد

نصفه دیگر صد دولاری را که پیش خودم نگاه داشته بودم به «جیمی»

دادم گفت:

— تشکر میکنم. اما رفیق بهتر است بدانانی که از طرز رفتار با

دخترها ذره‌ای خبر نداری!

بدترین کاری را که ممکن بود در آن لحظه انجام داد کردم. یعنی باطاق

خودم در هتل رفتم و غرق افکار یاس آور شدم از طرفی هم پشت سرهم مشروب

خوردم و به صفحه‌های غم‌انگیز از رادیو گوش دادم. بالاخره مست و لول شدم

و روی تخت خواب افتادم فردا صبح زود بیدار شدم. روز یکشنبه بود نخستین

چیزی که بفکرم رسید این بود که دولورس امروز سفر خواهد کرد. سرم

درد می‌کرد جسم او روحا مریض بودم مثل شیری که در قفس افتاده باشد در

اطاق بالا و پایین میرفتم. چرا این گستاخی را نسبت به دولورس مرتکب شده

بودم؟ آیا اخلاقم روز بروز بدتر میشد؟ احتیاج داشتم که کمی بیرون بروم

و هوا بخورم اما بهیچوجه حوصله رفتن باطاق عقبی میخانه موئه و سرو کله زدن

با ماکس و دیگران را نداشتم. کمی محتاج حرکت و هیجان بودم. آه،

آن دزدیها و کارهاییکه پیش از وابسته شدن به تشکیلات انجام میدادیم چقدر

پر حرکت و هیجان بود؟ از وقتی که به تشکیلات وابسته شده بودیم زندگیمان

آرام و خسته کننده شده بود.

بیرون رفتم. به گردش در میخانه‌ها شروع کردم. در هر میخانه چند

دوبل و یسنکی بالا می‌انداختم مست و بیخود براه افتادم و بالاخره خودم را

در مقابل کیشه اطلاعات ایستگاه «گراندر سنترال» دیدم: و از دختری که

پشت گیشه ایستاده بود پرسیدم قطار هولیوود چه ساعتی حرکت میکند؟

چنان مست بودم که میخواستم سوار شوم و به هولیوود بروم دختر که از

قیافه من وحشت کرده بود جواب داد: سی و پنج دقیقه دیگر!
و محل حرکت قطار را هم نشان داد. ناگهان دولورس را دیدم که دست
بدست مردی داده است و به آن طرف میروند و یکنفر حامل چمدانهای آنها
را پشت سرشان حمل میکنند. گوئی دیک آب جوشی را روی سرم خالی
کردند.

نمیدانم چطور به مهمانخانه برگشتم و نمیدانم چند ساعت بعد بود که
چشم باز کردم و دیدم باکت و شلووار و کفش روی تخت خواب افتاده ام. زنگانیم
نابود شده بود. حالا فهمیدم که لات و لگدی بیش نیستیم. بحال خودم متاثر
شدم و شیشه ویسکی را پیش کشیدم.

در حالیکه مشروب میخوردم تصمیم گرفتم که به عشق دولورس غلبه
کنم. آیا ارزش اینهمه رنج و اضطراب را داشت؟ تصمیم گرفتم زن زیبایی
پیدا کنم و بوسیله او دولورس را فراموش کنم. با دقت و ظرافت لباس پوشیدم
و بیرون رفتم.

«برادوی» غرق روشنائی بود. هزارها زن کوچه ها را پر کرده
بود. اغلب آنها بانگهایشان مرادعوت میکردند. اما هیچکدام دولورس
نبودند.

وارد یکی از کلوبهای شبانه شدم و یک شیشه ویسکی خواستم و با
تأثر به شنیدن آهنگ عشقی سوزناکی که در پیانو نواخته میشد مشغول شدم.
زنی آمد و سرمیز نشست.

دختر جذابی بود. گفت: از تنهایی کسل شده ای؟

چشمهایم پر از اشک شد. باز مست بودم. گفتم:

— تو دولورس هستی؟ من فقط دولورس را میخواهم.

و بشدت شروع بگریه کردم. اداره کنندگان میخانه که مرا شناخته
بودند دور مرا گرفتند و چون فهمیدند که برای زنی رنج میکشم دلداریم
دادند و گفتند که بهتر است برای هوا خوری کمی بیرون بروم. پولیکه
نمیدانم چه مقدار بود از جیب بیرون آوردم و روی میز ریختم و از میخانه
خارج شدم.

فردا صبح با سرو وضع آشفته به میخانه موئه رفتم وقتی وارد اطاق عقبی شدم رفقایم بدیدن من سر بلند کردند و گفتند :
- اوستا ؛ الان از تو بحث میگردیم .

معلوم شد صاحب میخانه آنشب بقیه پولهای مرا آورده و با نهاداده و در باره وضع دیوانه وار بکه گویا بخاطر يك زن دچار آن شده بودم بسرايشان بحث کرده است .
ما کس گفت :

واقعاً تعجب میکنم . مردی مثل تو که برای تمام زنهای دنیا دیناری ارزش قائل نیست با این شدت عاشق یکدختر شود !
در این « اثناء » چپه هم بسا شیطنت دور من میگشت و میخواست مسخره بازی در آورد ولی من چشم غرمای باو رفتم که ساکت شد ما کس هم باو تذکر داد که خودش را لوس نکند .

بلافاصله ما کس از جابر خاست و گفت : خوب پس حالا که او ستاهم بیدایش شد برویم ؛
و بعد رو بمن کرد و گفت :

- آه ، یادم رفت این موضوع را که هنوز خمرنداری بتو بگویم دیروز از مرکز تشکیلات تلفن کردند و گفتند که امروز به خانه فرانک رئیس کل گانگستر های امریکا برویم .
بطرف بالای شهر راه افتادیم و به در خانه بسیار مجلل و قصر مانند فرانک رسیدیم و وارد شدیم .

دو پیشخدمت سیاهپوش در برابر ما ظاهر شدند و اسم ما را پرسیدند بعد یکی از آنها پای تلفن داخلی رفت و پس از صحبت لبخندزنان پیش آمد و گفت :
« میتوانید بفرمائید »

بالا رفتیم و آنجا در « بار » مجلل سالون پذیرائی پیشخدمت سیاه پوست دیگری برای ما مشروب آورد . پشت ما بسدر بسود . وقتی دومین گیلاس مان را بالا بردیم صدای ملایمی را شنیدیم که گفت : « خوش آمدید

بچه‌ها، چطورید؟»

«فرانك» با صورت جذاب و گندم‌گونش بمانزديك ميشد. رو بدوشامبر
زیبائی بتن داشت.

با ما كس همدیگر را در آغوش کشیدند و روبوسی کردند
بدون شك صمیمیت زیادی بین آنها وجود داشت. باهریک از ما هم دست
داد و هر کدام ما را با اسم صدا کرد و حالمان را پرسید. مشروبهایمان را
بسلامتی او خوردیم:

فرانك گفت: من بین اعضاء تشکیلات کانگستری بیشتر از همه بشما
ارزش قائلم میخواهید که میدان فعالیت‌تانرا وسیعتر کنم؟
ما كس لبخند زنان جواب داد: از وضع خودمان راضی هستیم،
فرانك! کارهایمان رو براه است. بدمان نمی آید که همانطور مثل سابق
در مرحله‌هایی که از بچگی بزرگ شده‌ایم فعالیت کنیم.

فرانك دستی بشانه ما كس زد و گفت وقتیکه شما راضی باشید من
هم راضیم فقط برای این خواستم امروز اینجا بیایید که دلم میخواست شما
را ببینم.

چون برای مدتی استراحت به «هات اسپرینك» خواهم رفت. در
اداره مرکزی تشکیلات انعام کوچکی برای شما گذاشته‌ام که می‌توانید
بروید بگیریید.

بيك زبان از او تشکر کردیم و بگرمی باهر کدام ما دست داد و خدا
حافظی کرد. وقتی از خانه او بیرون آمدیم، پات و چه به میخانه موئه رفتند
ومن و ما كس بطرف اداره مرکزی تشکیلات براه افتادیم. آنجا هم بعد
از اینکه اسم خودمان را گفتیم ما را پیش «فیل» معاون فرانك بردند. مرد
نسبتاً کوتاه قد و بسیار شیک پوشی بود. می‌گفتند که او مغز متفکر تشکیلات
است اما ترجیح میداد که همیشه در پشت پرده کار کند. می‌گفتند که اصلاً طرح
اتحاد کانگسترهای امریکا را اورینخته است. شایع بود که سابقاً یکی از
بزرگترین تجار بورس «وال استریت» بوده است.

او «انعام كوچك» فرانك را که شصت هزار دلار پول نقد بود بما

داد و پس از اینکه قدری درباره چیزهای گوناگون صحبت کردیم گفت:
- راستی کار کوچکی باشما داشتم یکی از رفقایمان که از روسای
شهرداری است خواهشی ازما کرده است .

وچنین توضیح داد:

- اعتصاب مامورین آسانسور شهرداری رادچاروضع مشکلی کرده
است هیچکس نمیتواند ازاین کارسردر بیاورد عده زیادی باین مسئله علاقمندند
مردم و روزنامه ها بنای داد و فریاد را گذاشته اند . ماصرفا برای
اینکه کاری بنفع شهرداری انجام داده باشیم میخواهیم در این کار
دخالت کنیم .

پرسیدم: «خود تشکیلات دراین میان هیچ نفعی ندارد؟» «فیل» شروع
به خنده کرده گفت: ها: یادم رفته بود که با اوستا طرف صحبت هستم راستی
پسر جان از توهیج چیزی را نمیشود مخفی نگاه داشت . بسیارخوب این را
هم می گویم: اگر موفق شویم، اتحادیه مامورین آسانسور در اختیار ماقرار
خواهد گرفت .

خود منم حدس زده بودم . زیرا تشکیلات اگر برای بدست آوردن
پول و یا قدرت نبود بهیچوجه در کاری دخالت نمیکرد اینرا هم من وهم
ماکس بخوبی میدانستیم ، گفتم :

- ما هنوز چیزی ندیده ایم . این اعتصاب از کی شروع شده است؟
- اعتصاب عجلانته در «برادوی» و بعضی از محلات غربی از دیروز
شروع شده است ما میخواهیم پیش ازاینکه توسعه پیدا کند بآن خاتمه بدهیم .
ماکس پرسید : سازمان منظمی دارند؟ کسی از آنها پشتیبانی میکنند؟
اگر آنچه شنیده ایم درست باشد اعتصابیون عده ای بی سازمان
و بی تشکیلات هستند . فقط اتحادیه آنها رئیسی دارد . . . گویا اتحادیه
تازه می خواهد تشکیل شود . در میان تشکیل دهندگان یکی دو نفر گانگستر
چند کارمند دولت و گویا نماینده ای از صاحبان املاک وجود دارد . معلوم
است که هر کسی بنفع طرف خودش فعالیت میکند .

«فیل» هنگام گفتن این حرفها از طرفی هم جیبهایش را جستجو میکرد

تا اینکه کاغذ پاره‌ای را پیدا کرد و بیرون آورد و به آن نگاه کرد و گفت: آری این اشخاص ساعت دو بعد از ظهر در کازینوی «باغ عدن» در کوچه شصتم خواهند شد .

من گفتم : آنها را میشناسیم .

ماکس گفت : « آنجا باطوق «سیلوی» و دارو دسته اوست . » و از

فیل پرسید :

— سیلوی هیچ در این کار دخالت دارد ؟

— آری گویا خیلی هم موثر است و حال آنکه دخالت او در این کار بنفع

ما نیست .

بعد بمن و ماکس بدقت نگاه کرد و گفت:

— کاش میتوانستید بدون اعمال زور او را از این کار منصرف

کنید .

گفتم : این همان سیلوی معروف است که اغلب در روزنامه‌ها اسمش

دیده میشود ؟ گویا هفت جان دارد و چند بار بعد از اینکه باوتیرزده‌اند و

افتاده بتخیال اینکه مرده است روی زمین ولش کرده‌اند اما دو باره

زنده شد .

ماکس خندید و گفت : یک دفعه هم زیرا تو مبیله گذاشتند و لهش کردند

اما او با دست و پای له شده روی زمین خزید و خودش را بیمارستان

رسانید .

فیل گفت:

— آری خود اوست. بطوریکه شنیده‌ایم دسته‌ای را که در رأس

اتحادیه بوده شکست داده و بجای او نشسته است .

۱۱

باغ عدن

وقتی که بطرف میخانه «موئه» میرفتیم ما کس گفت :
- مثل اینکه کار بزرگی در پیش داریم.
جواب دادم: اینطور بنظر میرسد.

و گفتم: ما کس بهتر است که بدون فوت وقت به «باغ عدن» برویم
و خودمان را به «سیلوی» نشان بدهیم -

- حق داری برویم
وقتی که از کوچه رد میشدیم صدای زنگهای کلیسای «متروولتین»
را شنیدیم ساعت یازده بود.

گفتم موافقید که پیش از جلسه ساعت دو به «باغ عدن» برویم و منتظر
سیلوی و دسته او باشیم؟

ما کس گفت: راست میگوئی اوستا کسی که قبلا درجائی حاضر شده
باشد امکان موفقیتش بیشتر است .

وقتی به مهمانخانه موئه رسیدیم و وارد اطاق عقبی شدیم دیدیم پات مشغول
مرتب کردن لباسهایش است و چپه هم در گوشه ای نشسته است و با سازدهنی
خودش آهنگ رقص میزند . پات سرش را بلند کرد و گفت :

- چه خبر بود ما کس؟

ما کس پس از اینکه شصت هزار دلار روی میز انداخت و گفت بردارید

قسمت کنید.

گفت: «فیل» کار تازه ای بعهده شما گذاشت .

بات گفت چه کاری؟

ماکس جواب داد موضوع اعتصاب آسانسورچی ها!

«بات» فوراً به پوشیدن لباسهایش شروع کرد! چیه هم ساز دهنی را

بگوشه ای انداخت و پرسید : آسانسورهای خیابان سوم؟

- آسانسورهای ابنیه تجارتنی و دفاتر کار!

بات طپانچه اش را زیر بغل جاداد و گفت:

- از کانسگسترها هم کسی در این کار دخالت دارد؟

- شخصی با اسم «سیلوی».

بات با حیرت گفت: آه! از آن افعی ها است! اصلاً او را «سیلوی

افعی» میگویند. هیچوقت از باغ عدن در کوچه شصتم بیرون نمیآید .

شریکی هم دارد که اسمش «ویلی» است و او را «ویلی گوریل» میگویند.

چیه دخالت کرد و گفت: پانزده روز پیش سری با نجازدم . «مایک گنده»

و «تئودور دختر خانم» کازینورا از این «ویلی گوریل» به پنجاه هزار دلار

خریده اند .

توی کادیلاک پریدیم و «چیه» با سرعت دیوانه وار از میان سیل کامیو نها

و اتومبیلها گذشت و در یک چشم بهم زدن ما را به کوچه شصتم رسانید .

از درر نگار کازینو وارد شدیم و چند پله پائین رفتیم وقتی در پائین

را باز کردیم از حیرت بجای خود خشکمان زد . معمولا باید کازینو در این

ساعت خالی باشد و حال آنکه مالا مال از دختران بود . هر طرف که نگاه

میکردم دخترهایی به قد و هیكل و قیافه مختلف و لباسهای رنگارنگ میدیدم .

از مایو و تنکه گرفته تا دامن و لباس شب ، هر جور لباسی که تصور

کنید پوشیده بودند . صداهای آهنگدار زنان ، صورتهای بزک کرده ،

اندامهای نرم و عطر آلود همه جا را فرا گرفته بود . در مخیله مان با

پستانهایشان بازی میکردیم و بدن نرم و گرم آنها را نوازش می کردیم .

نمیدانم چه مدتی در همانجایی حرکت ماندیم . همه هیجانهای مردی مان

بجوش آمده بود . و باچشمان حرص آلود باین ازدحام دختران نگاه میکردیم . چشمم به رفقایم افتاد . اطمینان یافتم که حال آنها هم بامن فرقی ندارد . مانند اشخاص مذبح بجای خود بیحرکت مانده و بدختران چشم دوخته بودند .

قبل از همه پات سکوت را شکست و يك صدای « اوه ... » با نهایت حسرت از میان لبانش خارج شد .

دختران هم اطرافمان را گرفتند و سوت زنان به تقلید از او « اوه ... » گفتند .

ما کس گفت : اینجا اسم بامسمائی دارد و واقعاً بهشت است . مردی بلندقد و نیمه سال با حرکات سریعی از آن سرسالن آمد . مانند زنان رفتار چابک و نرمی داشت . دستهایش را بهم زد و فریاد زد « دخترها ، دخترها ، چه سرو صدائی راه انداخته اید ! »

و دخترها را بدون هیچگونه مراعات و توجهی کنار زد و در حالیکه دستها را روی رانها گذاشته بود در برابر ما ایستاد و گفت :
- چه میل دارید آقایان ؟

در هر کلمه لبهایش را جمع میکرد و کلمات را بطور شمرده شمرده ادا میکرد . تا وقتی که « چیه » نگفته بود : « چطوری دختر خانم ؟ » نتوانست ما را بشناسد اما وقتی این طرز احوالپرسی را شنید بالبخند سردی جواب داد : « خوبم ! » و اضافه کرد : « خواهش میکنم مرا « دختر خانم » صدا نکنید . اسم من « تئودور » است .

چیه ما را بهم معرفی کرد و گفت : « ما کس ، پات ، اوستا اینهم رفیقمان دختر خانم ! » و آنشخص بامادست داد و تکرار کرد : اسم من تئودور است ! دستش مانند دست بچه ای سرد و نمدار و کوچک بود . جاخوردم . مخصوصاً از اینکه با طرز معنی داری خندید و کف دستم را با ناخن خاراند ، موی بر اندامم راست شد . با خجالت و بالکنت زبان گفتم : « عجب موجود بیعاری هستی ! »

مردك نفرت آور از این حرفها خوشش آمد و گفت : اسم شما را

زیاد شنیده‌ام . و با انگشت هر کدام مارا يك يك نشان دادو گفت : گانگستر
های معروفی هستید ! من بالحن ساختگی گفتم : بابا بما تهمت نزن !
و به دخترها که در اطرافمان می‌خندیدند و بیچ بیچ می‌کردند گفتم :
معذرت می‌خواهم خانمها !

تئودور چنانکه گوئی دسته‌ای مرغ را میراند درحالیکه دستهایش
را تکان میداد «همیشة.همیشة» گویان آنها را کنار زد و پشت سرشان فریاد
زد : «دیوانه‌ها مگر دفعه اول است که مردمی بینید؟»

ما کس برسید : خوب جانم ، بگو ببینم سیلوی چه ساعتی می‌آید؟
تئودور صورتش را درهم کشید و گفت : ها؟ آن افعی آب زیر کاه
را می‌گوئید؟

– آری ، همان ! بگو ببینم چه ساعتی می‌آید ؟

مردك بروی من لبخند زد. معلوم بود که از من خوشش آمده است.
و جواب داد : خیال میکنم که حوالی ساعت دو بیاید.

ما کس گفت : پس ماهمینجا می‌نشینیم و منتظرش می‌شویم.
تئودور جواب داد: هر جا می‌خواهید بنشینید من مشغول انتخاب دختر
برای نمایش جدید هستم. شما هم میتوانید تماشا کنید.

درته سالن نزدیک پیست رقص در نقطه‌ایکه در کازینو از آنجا بخوبی
پیدا بود میزی انتخاب کردیم .

«عدن» سالون بسیار بزرگی بود که زمینی باندازه زمین يك آپارتمان
بزرگ را اشغال کرده بود . بطرز بسیار زیبا و مجللی آراسته شده بود.
روی زمین آنرا فرش نرم و يك تکه‌ای پوشانده بود و دیوارها را با تابلو
هائی از مناظر طبیعی زینت داده بودند. پیست براق و چهار گوش رقص
کاملا وسط سالون قرار داشت . محل نوازندگان که دیواری دورش را
گرفته بود پراز آلات موسیقی بود. اما در آن ساعت نوازندگان در آنجا
دیده نمیشدند. فقط در پشت پیانو مرد طاسی نشسته بود . نور خفیفی سالن
را روشن می‌ساخت که درعین حال صورتها را زیباتر نشان میداد . بار در
کنار در قرار داشت.

تئودور در کنار پیست پشت میز کوچکی نشست با وضع تحکم آمیزی دستها را بهم زد و گفت : خانمها توجه کنید !
یکی از دخترها خنده ای کرد. تئودور بسرعت برگشت و بدنبال گناهکار گشت و فریاد زد: «اگر بین شما کسی هست که برای شوخی و تفریح اینجا آمده از حالا میتواند تشریف ببرد!
دخترها فوراً ساکت شدند .

چپه گفت : «دختر خانم» میدانند دخترهپایش را چطور اداره کند .
گفتم : چون محتاج کارند ساکت شدند والا مگر به زرزر او گوش می کنند .

تئودور با صدای زیر خود گفت : خانمها ، هر کدامتان کنه هنر مخصوصی دارید به دست راست بروید .
قریب بیست نفر از دخترها در سمت راست تئودور جمع شدند. اغلب آنها فوق العاده زیبا بودند . تئودور نگاههای سردی بروی آنها انداخت و گفت :

– قبل از همه يك «ریدوتو»ی خوب میخواهم .
صدای دختر کوچک اندامی ازمیان آنها بلند شد که گفت ، «ریدوتو»
یعنی چه آقای تئودور؟
تئودور غرغر کرد : چه جهالتی! ریدوتو آرتیستی است که بتواند در حین رقص آواز بخواند.
دختر با لحن پرنشاطی جواب داد : آن آرتیست منم!
تئودور با خشونت او را نگاه کرد و گفت : خیلی گستاخی : اینجا قبول نخواهی شد . میتوانی فوراً بروی .

دختر با خشم برگشت و بطرف درخروجی روان شد .
ماکس از جای خود بلند شد و راه را بر او گرفت و ما با تجسس گفتگوی او را با دختر تماشا کردیم. بالاخره دخترشانه بالا انداخت و آمد و در یکی از میزهای نزدیک به میز ما نشست . ماکس پس از اینکه سیگار او را روشن کرد پیش ما برگشت . دختر می خندید و دود سیگار را از حلقه های بینی خارج

می‌کرد و طوری نشسته بود که ما بتوانیم پا های متناسبش را ببینیم.

پرسیدم ؛ ما کس ، بدختر را ندو دادی؟

- نه، اورا بعنوان «ریدوتو» ی اینجا استخدام کردم .

- بکنند می‌خواهی اینجا را بالا بکشیم .

- ای ، اگر حوصله داشتیم .

چپه دخالت کرد و گفت : زنده باد ما کس، در اینجا حسابی خوشی

می‌کنیم .

ما کس سرش را تکان داد و گفت : ولی آنوقت دیگر وقتی برای کار

جدی برایمان باقی نمی‌ماند.

چپه بالحن التماس آمیزی گفت . نه ما کس، تفریح مانرا می‌کنیم و

وقت کار هم کار می‌کنیم .

سپس مشغول تماشای تئودور شدیم و او پشت سرهم يك رقاصه اسپت

يك رقاصه که در حین رقصیدن لخت میشد ، يك آکروبات ، و يك ریدوتو

انتخاب و استخدام کرد .

ما کس گفت : خبر ندارد که دو ریدوتو دارد.

تئودور گفت : خانمها، بشما هفته‌ای پنجاه دلار با اضافه شام و نهار

خواهم داد .

میدانست که این رقاصه‌ها چون هر کدام هنر مخصوصی دارند حق

دارند که اجرت بیشتری بخواهند. اما هیچیک از دخترها اعتراض نکردند

معلوم بود که کار پیدا کردن در این روزها برایشان مشکل شده است.

آنوقت تئودور ، در حالیکه انگشت هایش را بصدا در می‌آورد فرمان

داد : « خوب حالا خانم‌هایی که برای آو ز دسته جمعی داوطلب شده‌اند

صف ببندند .

و با لاقیدی صف آنها را بازرسی کرد .

ما در حالیکه تئودور را تماشا می‌کردیم مشغول ویسکی خوردن شدیم

من از آخرین دختری که او انتخاب کرد نتوانستم چشم بر دارم . دختری

جذاب و جالب بود. مرا کمی بیاد «دولورس» میانداخت. اما نه، شبیه دولورس

نبود. زیبایی دولورس اصیل تر و متناسب تر بود.
اما نمیشد انکار کرد که این دختر هم فوق العاده جذاب بود مخصوصاً
پستانهای درشت او دیدنی بود.

لبخند زنان باو گفتم: سلام!

گفت: سلام!

گفتم: واقعاً قشنگی!

ازجا بلند شدم که توی سینه اش را نگاه کنم. فهمید که قصد تماشای
کجا را دارم و سینه اش را پوشاند.
گفتم: رقصت را دیدم خیلی با استعدادی.

- راستی؟

در حالیکه برق شیطنتی در چشمانش بود مرا نگاه میکرد. برای
نخستین بار در زندگیم در برابر یک دختر حاضر جوا بیم را از دست میدادم.
او منظور مرا می فهمید و بامن شوخی میکرد: خوب، گفتمی که با استعدادم!
جوان کمرو! میخواهی که اگر ترا راضی کنم برای من نقشی درهولید یا
تاترهای برادوی پیدا کنی؟ خوب فهمیده ام؟
حالت قیافه ام او را بخنده انداخت.

نتوانستم بیشتر از آن صبر کنم و منهنم خنده را سردادم.
گفتم: ای، تقریباً! بسیار خوب، اگر برای تودر اینجا یک رقص
مستقل دست و پا کنم چه می کنی؟

کمی فکر کرد بعد چنانکه گویی ناگهان تصمیمی گرفته باشد گفت:
اگر در اینجا یک «سولو» برای من تأمین کنی امشب مال تو میشوم:
گفتم: قول مان قطعی است.

وازجا برخاستم و بسر وقت تئودور رفتم و گفتم: تئودور، با تو یک کار
خصوصی داشتم. خواهشی از تودارم.

صورت تئودور از خوشحالی سرخ شد. و از جای خود پرید و گفت:
«بگو عزیزم، تا حالا منتظر همین لحظه بودم. بمحض دیدن تو فهمیده
بودم همان مردی هستی که من دلم میخواهد. ترا دیوانه وار دوست دارم

حاضری شوهر من باشی؟! »

باچشمانی پر از التماس بمن نگاه میکرد آهسته گفت: «ثروتمندم • پول فراوان دارم»

با خود گفتم: خدایا! این مرد گذشته از اینکه تمایلات جنسی منحرف دارد در عین حال دیوانه این تمایلات خویش است • آیا در باره من چه تصویری کرده بود؟

باو نگاه کردم • لبخند زنان برای من دستش را تکان داد • گفتم: تنودور این چرندیات را اول کن! کمی بخود بیا • چرا یخه مرا گرفته ای؟

باحیرت بصورت من نگاه کرد و گفت: پس حالا داشتی مرا گول میزدی؟ - مگر قولی بتو داده بودم. تو خودت خودت را گول زده ای. من بتو هیچ حرفی نزده ام که در باره اش بشود حساب کرد. فقط با تو مؤدبانه رفتار کردم. من قبول میکنم که تو اختیار نفس خودت را نداری و گرفتار تمایلات غیر طبیعی هستی. دلم بحال تو میسوزد تنودور! یگانه حسی که نسبت بتو دارم همین حس ترحم است و بس!

با ناامیدی گفت: خوب، پس حالا بمن چه میخواستی بگویی؟ با خودم گفتم که من در رفتار مؤدبانه با این موجود اشتباه کرده ام حقیقت بود بدون تعارف و بی مقدمه آنچه را که میخواستم باو بگویم و اگر قبول نکنند بامشتم بقبولانم. اما ترساندن چنین موجودی برای من شایسته نبود در هر حال مرد بودم و احتیاجی نبود که مردی خودم را ثابت کنم. این بیچاره فرقی بایک زن نداشت.

گفتم، میخواستم به یکی از دوستان من نیکی کوچکی بکنی.

- چه کار کنم؟ دوستت کیست؟

- دوست من، همین دختری است که لبخند زنان بمانگاه میکنند.

می بینی؟

لبهایش را جمع کرد و گفت: آه، این موجود بی معنی؟ واقعاً تعجب کردم

که چطور توجه ترا جلب کرده است؟

– مگر زن بودنش کافی نیست ؟

تئودور فلسفه مخصوص بخودش را اینطور بیان کرد : زنها برای تولید مثل و مردها برای لذت بردن هستند !

این حرفهای او خفه ام می کرد، حوصله ام تنگ شد. گفتم: در هر حال تئودور هر کسی سلیقه ای مخصوص بخودش دارد. میخواهم که باین دختر يك رقص سولو بدهی !

با ناامیدی آهی کشید و گفت: بسیار خوب! بخاطر تو حاضرم بدهم!

– متشکرم تئودور، این نیکی ترا فراموش نخواهم کرد .

و وقتی که بطرف دختر میرفتیم بگوش من زمزمه کرد: اما من چطور از عشق خودم نسبت بتو صرف نظر کنم .

خودم را به نشنیدن زدم. وقتی که به دختر رسیدیم تئودور قیافه دیگری گرفت و پرسید: برای اینکه تنها برقصی رقص معینی را در نظر گرفته ای ؟ دختر گفت. تافردا فکری خواهم کرد.

تئودور سرش را تکان داد. گفتم: تئودور، برای او معلمی کن، تو بهترین

استاد رقص برادوی هستی .

سخت خوشحال شد و گفت: پس از شهرتم خبر دادی !

– آری شنیده ام که در رقصهای ابتکاری و بالت نظیرنداری .

دیدم که ما کس بمن اشاره می کند. از من میخواست در باره دختری هم که او انتخاب کرده است با تئودور حرف بزنم. چاره ای نبود به تئودور نزدیک شدم و گفتم: تئودور کار دیگری هم با تو داشتیم ؟



ناگهان در باز شد و من در يك لحظه هم تئودور و هم دخترها را فراموش کردم، با اتفاق ما کس بطرف مرد درشت هیكلی که وارد شده بود روان شدیم. «پات» و «چپه» هم ما را تعقیب کردند. وقتی که بما نزدیک شد چپه او را شناخت و گفت: آه، مایک بوده !

و آهسته بیخ گوش ما گفت: مایک گنده شريك تئودور است!

چپه ما را با او آشنا کرد. دست هم دیگرا فشردیم از حالت احترام

آمیز او و توجهی که بما داشت بردیم که از شهرت ما خبردار است.
پرسید: بچه‌ها چه کاری برای شما میتوانم انجام دهم؟ شریکم از شما
پذیرائی کرد؟ او میداند که شما چه کسانی هستید؟
گفتم: آری، دختر خانم ما را میشناسد.

ما کس دخالت کرد و گفت: تا فراموش نکرده‌ام بتو بگویم که خواهشی
از تو دارم.

- برای شنیدن او امرت حاضرم. بگو!
- میخواهم این دختری را که می‌بینی بسرای نمایشهای جدیدت
استخدام کنی.

و دختر کوچک اندام را که ساکت و آرام سر میز نشسته بود نشان داد.
- استخدام دخترها کار شریکم است اما تو هیچ نگران نباش. مسئله
حل شد. دختر قشنگی است.

ما کس گفت: منتظر سیلوی هستیم.
مایک پرسید: او دوست شما است؟
گفتم: نه هیچ دوستی با او نداریم.

ما کس زرنگی کرد و پرسید: مثل اینکه تو هم دوست او شمرده نمی‌شوی!
مایک بس از اینکه نگاهی به پشت سرش کرد گفت: من چه دوستی
با او میتوانم داشته باشم. سیلوی زمانی با این تئودور ما سرسری پیدا
کرده بود. مقدار زیادی از پول او را خورد. حالا هم از اینجا باج میخواهد
پرسید: حالا توجه تصمیمی داری؟

مایک گنده با بیچارگی شانه تکان داد. ما کس پرسید: از عهده‌اش
بر نمی‌آئی؟

- در افتادن با او خیلی مشکل است. قاتل خونخواری است.
باز با قیافه اندیشناکی با طرافش نگاه میکرد، بعد گفت: «اگر
چیزی از شما پرسم عصبانی نمیشوید؟ البته چندان ربطی بمن ندارد اما
دلتم میخواهد بدانم.

ما کس اجازه داد و گفت: پرس.

مایک در حالیکه اثری از امید در چهره‌اش پیدا شده بود پرسید :
برای این اینجا آمده‌اید که حق او را کف دستش بگذارید ؟
گفتم : حقیقت را بخواهی آمده‌ایم که او را از خرشیطان پائین بیاوریم
والا هیچ ملاقات دوستانه‌ای با او نداریم .

این جواب مایک را کمی خوشحال ساخت گفت : میدانم چکار کنم .
او میخواهد که تئودور را بیرون کند و سهم او را صاحب شود . من چندان
علاقه‌ای به تئودور ندارم اما . هیچ شکمی ندارم که سیلوی وقتی خیالش از
جانب او راحت شد ایندفعه هم چشم به سهم من میدوزد . مخصوصاً این
موضوع منع مشروبات الکلی کار را خراب کرده است . و چون کارمان غیر
قانونی است به پلیس و فلان هم نمیتوانیم مراجعه کنیم .
گفتم : حق داری . در بد وضعی گیر کرده‌ای .

— شما نمیتوانید کمکی بکنید ؟ تئودور دیروز سیلوی را از اینجا
راند . امروز مسلماً سیلوی او را خواهد کشت .

ماکس حوصله‌اش سر رفت . و گفت : چه ربطی بمان دارد ؟

مایک گفت : در مقابل زحمت تان شمارا راضی میکنم .

ماکس با لاقیدی پرسید : چطور راضی می‌کنی ؟

مایک با ترس و وحشت با طرافش نگاه کرد . آنگاه بطرف ما خم شد
و صدایش را آهسته تر کرد و گفت : اگر سیلوی را بکشید من و تئودور هر کدام
ده هزار دلار بشما میدهیم .

ماکس سرش را تکان داد و گفت : معذرت میخواهم مایک . ما برای

پول آدم نمی‌کشیم .

در این اثناء دختر خوش اندامی که با من دوست شده بود بمان نزدیک

شد و گفت :

— عزیزم !

از ماکس و مایک معذرت خواستم بطرف او رفتم .

گفت : من میروم .

— کارها رو براه شد ؟

– آری، فردا شروع به تمرین خواهم کرد • این تئودور معلم رقص
بسیار قابل‌بلی است • میخواستیم از تو تشکر کنم • اما باشد برای امشب ••••
و خنده شیرینی کرد • آدرس هتل و شماره اطاقم را باو دادم و خدا
حافظی کرد و بیرون رفت •

کمی بعد همه دخترها گذاشتند و رفتند و تئودور در پیست تنها ماند و
بآهنگ پیانو رقص واقعاً جالبی کرد مخصوصاً استپ سریع او و چرخنی که
خورد بسیار ماهرانه بود •

در اثنای رقص لحظه‌ای بمن نزدیک شد و آهسته بیخ گوشم گفت :
« این رقص آخری من بخاطر تو بود • »

بی آنکه جوابی بدهم از او دور شدم • چپه بی آنکه به نگاههای خشن
تئودور توجهی کند بطرف آشپزخانه رفت و با ساندویچ‌های ژامپون و پنیر
سویس باز گشت و ما خندان و خوشحال شکم‌هایمان را سیر کردیم •
در این اثناء « مایک گنده » نزدیک شد و گفت : بچه‌ها، با اجازه شما من
میروم • چون سیلوی کمی بعد خواهد آمد میخوایم اگر سروصدا برپا شد
من اینجا نباشم •

ما کس غرغر کرد : خودت میدانی • هر کاری میخوای بکن •
پیا نیست هم پشت سر مایک بیرون رفت و تئودور به دفتر کار خودش رفت
و از پشت شیشه دیدم که مشغول نوشتن چیزهایی در یک دفتر بزرگ است •
به ساعت بالای‌بار نگاه کردم • یک و نیم بود •

پس از مدتی در باز شد و دو نفر وارد شدند • قد هر دوی آنها بیشتر از
۱٫۷۵ متر بود • یکی از آنها نیمه‌سال و کمی چاق و دیگری جوان و لاغر
بود • تشخیص دادم که هر دو ایرلندی هستند و با سر به ما کس اشاره منفی
کردم زیرا میدانستم که « سیلوی » ایتالیائی و شریک او « ویلی »
آلمانی است •

ما کس هم تصدیق کرد و گفت آری آنها نیستند •
آن دو نفر ایستاده بودند و اطرافشانرا نگاه میکردند بانها نزدیک
شدم و گفتم : دنبال کسی میگردید ؟

آنکه مسن تر بود گفت اینجا قرار بود با «سیلوی» و رفقایش ملاقات کنیم .

گفتم آری: سیلوی از شما بحث کرده بود . اما کمی دیر خواهد آمد تا او بیاید گیلای با هم بخوریم و رفیق شویم .

و بی آنکه منتظر جوابشان باشم بازویشان را گرفتم و آنها را بطرف میز خودمان آوردم و به ما کس گفتم : اینها از همان عده ای هستند که «سیلوی» میگفت .

شیشه ویسکی را برداشتم و دو گیلای برایشان پر کردم آنکه جوانتر بود گفت :

– متشکرم ، نمیخورم .

اما مرد مسن تر لبخند زد و گفت : با کمال میل .

با مؤذبانه ترین وضعی که در خودم سراغ داشتم دو صندلی پیش کشیدم و گفتم بفرمائید!

با تردید و احتیاط نشستند : گفتم بدن نیست که با یکدیگر آشنا شویم اسم من «موریس» است .

و به ما کس و پات هم اشاره کردم و گفتم : این یکی «میتی» و اینهم « ماریو » .

بعد، از اینکه این اسمهایی که برای خودمان اختراع کرده بودم ، همه شان با (م) شروع می شدند خودم هم خنده ام گرفت .

مرد مسن تر گفت : اسم من فیتز جرال است اما دوستانم مرا فیتز میگویند اسم رفیقم هم جیم است .

ما کس پرسید : نماینده چه کسانی هستید ؟

من با کس اعتراض کردم و گفتم چکار داری میپرسی میتی .

اما فیتز جواب داد: نماینده های اتحادیه .

گفتم: خودم حدس زده بودم.

ما کس پرسید : کارها در چه وضعی است ؟

در این میان چپه هم وسط صحبت پرید و پرسید ، «هیچ شلوق شد ؟»

ماکس لبهایش را جمع کرد و به چپه اشاره کرد که ساکت باشد
فیتز توضیح داد: خبری نبود فقط چند نفر از بچه‌ها که سیلوی فرستاده بود
کمی بما کمک کردند.

چپه نگاه مظفرانه‌ای بروی ماکس انداخت.

گفتم: از این قرار پس کمی سروصدا شده.

— ای، تقریباً ما سیلوی می‌خواهد که بی‌عضی از بناها کار نداشته باشیم
حتماً رمزی در اینکار هست. البته خودش بهتر میدانند و حتماً فکری کرده‌است
جوان که جیم نام داشت حرف فیتز جرالد را قطع کرد و گفت: از طرف
اداره کارها هیچ خوشم نمی‌آید.

فیتز آهی کشید. با سر به جیم اشاره کرد و گفت تازه. کار است. مدت
کمی است که انتخاب شده خیال می‌کند شوالیه اصیلی است که برای نجات
کارگران بیچاره و ستم‌دیده برگزیده شده‌است. بچه خوبی است. اگر ببینید
که در میتینگ‌ها چطور همه را مسحور گفته‌های خودش می‌کند... اما حیف که
سیاستمدار نیست.

جیم زیر لب غرغر کرد: من به بچه‌ها قول داده‌ام که هیچ خیانتی
به حقوق آنها نخواهد شد.

به ایرلندی جوان نگاه کردم قیافه پاک و درستی داشت گفتم.

— گوش کن جیم. در این قبیل کارها همانطور که «فیتز» گفت باید
کمی سیاستمدار بود در هر حال باید موقعیت را در نظر گرفت و با هر دو طرف
کنار آمد و الاچاره دیگری نیست.

جیم شانه بالا انداخت و گفت: چه احتیاجی هست که کنار بیایم. آنهایی
که مرا انتخاب کردند از من انتظار دارند که نماینده واقعی شان باشم. فکر
کارگران بیچاره زن و بچه‌داری را بکنید که در مقابل پنجاه و چهارالی شصت
ساعت کار در هفته ده‌الی پانزده دلار مزد می‌گیرند. «سیلوی» وعده داده که
باجرت هر کارگری یک دلار اضافه کنند اما از تقلیل ساعات کار حرفی نزد
من امروز اینجا آمده‌ام بگویم که صد ها خانواده کارگری بمن اعتماد
کرده‌اند و منتظر اقدامات منند.

«فیتز» بنام او معذرت خواست و گفت :

– این بچه‌ها ببخشید . قدری دچار هیجان است .
گفتم . جیم حق دارد . شما به حرفهای «سیلوی» گوش نکنید .
«فیتز» بشنیدن حرف من تکان سختی خورد و گفت .
– به حرفهای «سیلوی» گوش نکنیم ؟
ما کس رو به «فیتز» کرد و گفت :

– آری ، بگذارید آن افعی بدجنس هر چه دلش میخواهد بگوید ، دیگر کاری از دستش ساخته نیست .

«فیتز» کمی با حیرت بجای خود خشک شد . بعد نگاههایش را بمن و پات و چپه متوجه کرد . قیافه وحشت زده او برای ماما یه تفریح بود . برای او باور کردنی نبود که کسی به سیلوی افعی بدجنس بگوید .

بالاخره گفت : من خیال کرده بودم که شما از دوستان سیلوی هستید .
شما که هستید ؟ آمده اید او را از کار بیندازید ؟
ما کس گفت : همینست که گفتمی .
فیتز صدای حیرتی از گلویش بیرون آمد .
جیم با نارضایتی گفت : من از این حقه بازیها خوشم نمیآید .
و با سوءظن بروی من نگاه کرد بالاخره نتوانست صبر کند و گفت :
– خلاصه آنچه من میخواستم اینست . چهل و هشت ساعت کار در هفته .
حداقل ساعتی چهل پنس دستمزد برای ساعات کار اضافی يك برابر و نیم اجرت معمولی مرخصی با استفاده از حقوق در تعطیلات رسمی و بالاخره بر رسمیت شناختن اتحادیه کارگران آسانسور .

گفتم : همه خواسته‌هایت اجرا خواهد شد جیم
جیم پرسید : با اتکاء بچه نیروئی میگوئید که خواسته های من اجراء خواهد شد ؟ ما کس دخالت کرد و گفت – آن مربوط بخود ماست . اگر تو بحرفهای ما گوش کنی کارها رو براه می شود
– من نمی فهمم که شما چطور اینهمه بخودتان اعتماد دارید اصلا شما با این اعتصاب چه رابطه ای دارید ؟

پیش از اینکه من جواب مناسبی پیدا کنم «فیتز» گفت: اینقدر بچه نباش. آنها هم همان علاقه را دارند که «سیلوی» داشت. یعنی میخواهند در رأس اتحادیه قرار گیرند.

اما این توهین به اتحادیه است.

من و ما کس به صورت هم نگاه کردیم. بعد روبه جیم کردم و گفتم: گوش کن پسر جان. توهنوز خیلی چیزها را باید یاد بگیری. این قسمت از روابط کارگری را در مدرسه ها و در کتاب های درس نمیتوان دید. اما مطمئن باش که مهمترین قسمت آن است. توهیچ خبرداشتی که همیشه فتح و غلبه با طرفی است که مادر آن هستیم؟

اما شما حق ندارید در این کارها دخالت کنید. شما نه کارگرید و نه کارفرما. مبارزه بین ما و کارفرماها است و ل کنید بگذارید بین خودمان بماند. «فیتز» غرغر کرد: محض رضای خدا اینقدر گیج نباش جیم. گفتم: «فیتز» این بچه را سرزنش نکن. اصل مطلب را بخواهی اوحق دارد.

ظاهراً ما نباید در این کارها دخالت کنیم اما خواه ناخواه دخالت داریم یکی از دو طرف ماها را در کار دخالت میدهند. البته در درجه اول اربابها پیشدستی میکنند و ماها را...

جیم حرف مرا قطع کرد و گفت: شما گانگستر هستید؟ ها؟

«فیتز» گفت: «جیم» قدری عاقل باش بروی ما را بردی.

ما کس شروع بخنده کرد و گفت: اهمیت نده، ما از گانگستر بودن خودمان خجالت نمی کشیم.

من بحرف خودم ادامه دادم و گفتم: بله، متأسفانه حقیقت است. طرف شما در وهله اول میخواهد بوسیله گانگسترها کارگران و اعضای اتحادیه را بترساند و بجای خودشان بنشانند و اگر موفق نشود. جدیت میکند اعضای اتحادیه را با پول بخرد و وادار بخینت کنند، تصور میکنم که در کتاب های درس باین حقایق توجه نشده باشد. خلاصه اینکه در اینجا روابط کارگری بر روی دو اساس بنا نهاده شده است: زهرچشم گرفتن و رشوه دادن!

به ساعت نگاه کردم. نه و ربع بود. سیلوی تاخیر کرده بود. ادامه دادم: گذشته از این اگر ما در کارتان دخالت نکنیم دستۀ دیگری دخالت خواهد کرد! اینطور نیست فیتز؟ آیا پیش از سیلوی دستۀ دیگری در رأس کارتان قرار نداشت؟

«فیتز» گفت: آری دستۀ گانگستری کوچکی از قسمت بالای شهر در رأس کار ما بود.

من ادامه دادم: «سیلوی» آن دستۀ را از بین برد. فهمیدی جیم؟ شما همیشه مجبور هستید که با یک دستۀ از گانگسترها سروکار داشته باشید. در اینصورت بنفع شما است که آن دستۀ ما باشد. ما نفوذ زیادی داریم. میتوانیم بحال شما مفید واقع شویم و شمارا واقعاً از گرفتاریها نجات بدهیم. هیچیک از گانگسترهای مختلف و دستۀ های کوچک هم نمیتوانند مزاحمتان شوند و بمحض اینکه خبر بدهید آنها را از بین میبریم. بعد، میخواهی باور کن میخواهی باور نکن ما طرفدار کارگران هستیم. چونکه خودمان زمانی عضو اتحادیه بودیم.

جیم پرسید: کدام اتحادیه؟

— اتحادیه کارگران لباس شوئی.

— در اینصورت جدیت میکنیم که بتوانیم با هم کار کنیم.

— آری پسر جان، با هم کار خواهیم کرد.

پسر جوان گفت: ولی کاملاً معلوم نیست.

پرسیدم: چرا؟

گفت: از کجا معلوم است که فردا دستۀ دیگری نیاید و شما را از

بین نبرد.

ما کس و پات شروع بخنده کردند. من هم لبخند زدم و گفتم:

— ممکن است پسر جان، ممکن است! در زندگی هیچ چیزی غیر

ممکن نیست.

حتی ممکن است که مثلاً فردا زلزله ای بیاید و نیویورک را زیر و

رو کند.

اما این تصویری که تو کرده‌ای باین سادگیها عملی نیست زیرا ما بزرگترین و قویترین دسته مملکت هستیم .
فیتز باقیافه راضی و خوشحالی بطرف من خم شد و پرسید ، از طرف
تشکیلات آمده‌اید ؟

با سر جواب مثبت دادم .
جیم هنوز تردید داشت و میگفت :
- پس من باید با اعضای دیگر هم مشورت کنم و موافقت آنها را
جلب کنم .
فیتز گفت : بگذارید من با او حرف بزنم و با او حالی کنم که زندگی
عبارت از چیست ؟
و رو به جیم کرد و خواست سخنرانی خود را شروع کند و گفت :
بین پسر جان ..

امادراین لحظه در باز شد . در تمام مدت زندگیم بشری به زشتی دو نفری
که در آن لحظه در آستانه در کازینوی باغ عدن ظاهر شدند ندیده‌ام گوئی
این دو موجود را خدا نیافریده بود و هر دو مخلوق شیطان بودند .
من و ماکس نگاههایمان باهم بر خورد کرد هر دو از اینهمه زشتی
حیرت کرده بودیم .

یکی از آن دو بلند قد و لاغر بود اما اندام راستی نداشت : وقت راه رفتن
گوئی مثل مار بخود میپیچید و راه میرفت و انسان بدیدن طرز حرکت او
فکر میکرد که شاید ستون فقرات نداشته باشد سر کوچک و دراز بی تناسبی
داشت و وقتی که باچشمان ریزش ما را نگاه میکرد سرش را باطراف تکان میداد
از پارچه قهوه‌ای روشن و راهراهی يك كت تنك پوشیده بود .
پیراهن و کراواتش هم به همان رنگ بود از اینقرار این همان افعی بود که
میگفتند جای زخمهای بیشمار گدوله و کار در تنش هست اکنون ما باهمان موجود
هفت جانی روبرو بودیم که او راحتی زیرا تو میلی هم گذاشته اندولی نمرد .
همیشه زنده مانده و دشمنانش را از بین برده است و بقدری گستاخ است که
عضویت تشکیلات را قبول نمیکند .

رفیقش هم باندازه او هیکل و بحث آوری داشت کمی خمیده بود و پاهای کمانی داشت گوئی یکی از آن میمون های انسان نمای ماقبل تاریخ بود که تا زمان مازنده بود. او هم بجز ویلی گوریل کس دیگری نمیتوانست باشد .

بمحض دیدن ما وسط سالن راست ایستادند. هر چهار نفر مان طپانچه هارا بیرون آورده بودیم. ناگهان اطراف آن دو نفر را گرفتیم. دست سیلوی به جیب میرفت.

ما کس غرغر کرد: سیلوی بازی در نیار. بهتر است دوستانه حرف بز نیم با اینکه خودشانرا باخته بودند بما چپ چپ نگاه میکردند. سیلوی گفت: « که هستید؟ چه میخواهید » از شدت خشم سرش به راست و چپ متمایل میشد.

گفتم: میخواهیم در باره موضوعی باشما صحبت کنیم و به یکی از میزها اشاره کردم. بابی میلی نشستند. طپانچهها را در جیب گذاشتیم .

«تو دور دختر خانم» را میدیدم که از پنجره دفتر بما نگاه می کند. دو نفر نماینده کارگران که هنوز سر میزشان نشسته بودند از این وضع غیر منتظره دچار حیرت بودند.

ما کس فوری وبی مقدمه شروع کرد و گفت: ما از طرف تشکیلات آمده ایم و میخواهیم بشما بگوئیم که از این لحظه اداره اتحادیه و اعتصاب با ما است و شما باید از سر راه ما کنار بروید .

افعی نگاه خشم آلودی بما انداخت و گفت: از کجا معلوم است که شما آدمهای تشکیلات باشید؟ گذشته از آن من و «ویلی» که عضو تشکیلات نیستیم. علتی ندارد از دستورات تشکیلات اطاعت کنیم.

من دخالت کردم و گفتم: ما اینجا نیامده ایم که از شما خواهش کنیم. شما اطمینان داشته باشید که بهر صورتی باشد از ما اطاعت خواهید کرد. «ویلی گوریل» گفت: برای تشکیلات شایسته نیست که اینطور در هر کاری دخالت کند. بالاخره ما هم باید زندگی مان بگذرد.

چپه توی چشمان ویلی نگاه کرد و گفت: مثلاً برای چپه مینخواهید
زنده بمانید؟

سیلوی افعی به گوریل گفت: «توساکت شو ویلی!» و رو بجا کرد و
گفت: «خوب، پس اینطور؟»

ماکس هم بسر دی جواب داد: «آری اینطور!...»
سیلوی شانهاش را بالا انداخت و گفت: «چه میتوانم بگویم!»
ماکس جواب داد: «هیچ چیزی نگوئید. هیچ کاری نکنید تا هیچ
بلائی بساتان نیاید.

ویلی به سیلوی و سیلوی بجا نگاه کرد. هیچ حرفی نزدند. در این
اثناء «تئودور» به میز نزدیک شد و بمن گفت: «این دو نفر را از اینجا بیرون
کن. نمیخواهم صورتشان را ببینم!»

افعی از جای خود بلند شد و بطرف تئودور رفت. میله آهنی نوک
تیزی که معمولاً برای یخ شکنی بکار میرود در دستش بود. غرغر کرد:
«زن صفت پست! مگر قبلاً بتو نگفتم که من در اینجا سهم دارم؟»
تئودور با قدمهای رقصانش عقب عقب رفت. وقتی که مطمئن شد بقدر کافی
دور شده است فریاد زد: «افعی آب زیر گاه!»

افعی غرغر می کرد: من باید ترا بکشم و اینجا را صاحب شوم.
تئودور وقتی که بآن سر سالون رسید فریاد زد: «نمیتوانی بکشی!
نمیتوانی بکشی! از تو نمی ترسم.»

و رو بجا کرد و فریاد زد: این بیشرها را از اینجا بیرون کنید.
سیلوی هم بجا نگاه کرد. ماکس گفت: مادر دعوای عاشق و معشوق
دخالت نمی کنیم!

گوریل قهقهه خشنی زد. سیلوی نگاه مرک باری به تئودور انداخت
و بطرف او روان شد. «دختر خانم» روی پیست رقص عقب عقب میرفت و
افعی بامیله آهنی که در دست داشت با او نزدیک میشد. دو نماینده با دهان باز
این منظره را نگاه میکردند.

من که دستم توی جیب روی دکمه ضامن دار بود پشت سر افعی روان

شدم و گفتم : «سیلوی دست بردار!»

سر جای خود صدوهشتاد درجه چرخید و بطرف من برگشت. من تهدید کردم : تنودور را راحت بگذار، والا...
افعی پس از اینکه نگاه چپ‌چپی بسوی من انداخت بی آنکه حرفی بزند وارد مستراح شد.

تنودور بما نزدیک شد و گفت: «آه، خدای من چه وضع فجیعی! از خودم خجالت میکشم. هر وقت فکر میکنم که زمانی باین موجود نفرت آور علاقه‌ای پیدا کرده بودم از خودم متنفر می‌شوم.

گوریل خندید و گفت : صریحتر حرف بزن تنودور، چرا نمیگویی که زمانی او را دیوانه‌وار دوست میداشتی؟ تازه یادت نیست که دوروبر من هم چقدر گشتی؟

درست در آن لحظه‌ایکه تنودور دهانش را باز کرد تا با جواب دهد، ناگهان در باز شد و مردی که بطور باور نکردنی درشت‌هیکل بود آستانه در را با هیکل خود پر کرد مرد دیو آسائی بود که اقل ۱۹۵ متر قد داشت و شکم بزرگش دیدنی بود. در صورت قرمز و گوشت آلودش رگهای سیاه و باریک از زیر پوست پیدا بود.

وارد شد و چشمهای او را که در پشت عینکهای دو عدسی نگاههای بی معنی و خشکی داشت به چشمهای خوک تشبیه کردم.

فیتز بما نزدیک شد و آهسته گفت : این رئیس مالکین خانه‌ها است. هر حرفی که بگویند برای آنها مثل قانون است. اسمش «کروو نینک» است من بطرف مرد غول آسا پیش رفتم و گفتم. «بفرمائید آقای کروو نینک بفرمائید! الان داشتیم از شما بحث میکردیم.

— از من بحث میکردید؟ شما که هستید؟ سیلوی کجا است؟

من با ملایمت بروی او لبخند زدم و گفتم :

— سیلوی کمی کسالت دارد. ما رفقای نزدیک او هستیم .

گفت : «هوم!..» و دنبال من تا سر میز ما آمد برای گوریل سری

تکان داد و به فیتز گفت: سلام فیتز

گفتم. يك گيلاس مشروب ميخوريد؟
كروو نينك گيلاسش را بلند كرد و گفت: بافتخار يك اعتصاب طولاني
و خونين!

جيم بشنيدن اين حرف فحشي از ميان لبانش خارج شد. كروو نينك
پرسيد: اين پسر ك كيست؟
فيتز معذرت خواست و گفت: « نماينده جديد ماست قدری تازه
كاراست

كروو نينك گفت: نماينده جديد؟ مثل اينكه براي نماينده شدن قدری
جوان است اما ضرری ندارد! من جوانهاي كم سال را دوست دارم.
و نيشگوني از ران جيم گرفت. جيم خودش را عقب انداخت و گفت:
ترييت داشته باش شبكم گنده!
اين حرف به ارباب برخورد، گفت: «من اينجا نيامده ام كه بمن توهين
كنند. براي كار جدی آمده ام.

ماكس گفت: بسيار خوب. پس به كارمان بپردازيم.
كروو نينك گفت: سيلوی كجا است. منتظر باشيم تا بيايد.
گفتم: بدون او هم ميتوانيم تصميم بگيريم.
- بدون سيلوی؟ بسيار خوب! حالا كه اصرار می كنيد حرفی ندارم.
در هر حال حتماً سيلوی بشما گفته است كه من ميخواهم اين اعتصاب پانزده
روز ديگر هم ادامه پيدا كند تا من بتوانم به شر كايم بقبولانم كه وضع بسيار
بداست و پول زيادی از آنها بگيرم.

و باقيا فاه ای كه حاكي از امتنان و خوشحالی بود دستهايش را بهم ماليد
و ادامه داد: اين دفعه در آمد من بسيار زياد خواهد بود. همه مان راضی خواهيم
شد. حتی اين آقا پسر هم! و روبرو به جيم كرد و گفت: « هيشت! . پسر خوب!
اگر پنج هزار دلار بتو بدهم چه ميگوئی؟
جيم بجای جواب غرغر كرد: خفه شو شبكم گنده!..

- آه، جواب دادن او را ببين! اما ضرری ندارد، من پسرهای بی سرو
زبان را دوست ندارم. اما مواظب باش كه ديگر بيشتر از اين فضولی نكنی

والا به «سیلوی» میگویم که معزولت کند .

گفتم : سیلوی حال معزول کردن کسی را ندارد :

جیم بروی من نگاه کرد . گفتم : جیم ، تو علتش را به آقا بگو !

جیم بالحن استهزاء آمیزی گفت : خود سیلوی معزول شد .

« کروو نینک » بانگهای شرر بار به همه کسانی که سر میز بودند نگاه نگاه کرد و باخشونت گفت : چه کسی بدون اجازه من او را معزول کرد ؟ گوریل قهقهه ای زد و بمانگاره کرد و گفت : اینها !

« کروو نینک » با حیرت بمانگاره کرد و گفت : چه ؟ این آقایان

آراسته ؟

ما کس غرغر کرد : چه آقایی !

در این اثناء سیلوی از مستراح بیرون آمد . در صورتش حالتی بود که من هیچ خوشم نیامد . من نگاه می به ما کس انداختم . ما کس هم چشمانش را متوجه افعی ساخت « کروو نینک » هم سیلوی را دید و گفت : سلام سیلوی ! چه حرفهای شنوم . واقعاً تعجب کردم که چطور صدایت در نیامد و معزول شدی . اما المته بعد از اینکه خواسته های من عملی شد پول را بهر کسی بدهم برای من فرقی ندارد .

« سیلوی » غرغر کرد من معزول و فلان نشده ام . پول را هم باید بمن بدهی . الان آدمهای من در کوچه ها اعتصاب را اداره می کنند . باید بآنها پول بدهم . تا حال هیچکس نتوانسته است سیلوی را شکست بدهد ! ناگهان میله آهنی در دستش ظاهر شد .

ما کس طپانچه خود را بیرون آورده بود . باخشونت گفت : بیندازش

زمین احمق ! »

از حالت عصبی صورت سیلوی پی بردم که او در مستراح آمپولسی بیازوی خودش تزریق کرده است . جرئت زود گذر اشخاص کوکائینی در او دیده میشود . چشمان ریزش تنک تر شده و بصورت دو خط باریک در آمده بود .

من لبخند زان از جا برخاستم و گفتم : عافیت باشد سیلوی ، این

چوب دستی را ببیند از دور !
در حالیکه انگشتم روی فنر ضامن دار بود بطرف او رفتم. از چشمانش

نفرت می بارید : مثل ماری صغیر زد :

- بمن نزدیک نشو... حرامزاده..

و بصورت من تف کرد.. وقتیکه تف او بصورت من خورد . بیک حرکت با
چاقو بچلو پریدم و ضربه ای بدستش زدم .

چاقوی من هم درازتر و هم سریعتر از میله آهنی او بود . نوک چاقو از
لای انگشتانش گذشت و به کف دست او فرورفت و میله آهنی از دستش بزمین
افتاد . افعی لحظه ای بر اثر حیرت ناگهانی و ضربه ای که وارد آمده بود
در جای خود بیحرکت ماند . چاقو را از دستش کشیدم و با دامن کت
زردش پساک کردم از دستش خون میریخت . بسدیدن خونها شروع به
فریاد کرد :

- پیشرف حرامزاده ! پیشرف حرامزاده !

ماکس دیگر نتوانست تحمل کند و از جا برخاست و قبضه طپانچه اش
را به سرافعی فرود آورد .

سیلوی روی زمین افتاد و پس از چند تشنج بی حرکت ماند . قلبش را
امتحان کردم . میزد .

گفتم : « چیزیش نیست ! » و پیراهنش را پاره کردم و زخم دستش
را بستم .

ماکس گفت : خوب ، بیشتر از حد معطل شدیم . بیایم سرکارمان
جیم ، توهم بیابنشین .

و به کروونینک اشاره کرد . کروونینک نشست . اما لحظه ای
آرامش نداشت و شروع به حرف زدن کرد . سیلوی را که بیهوش روی زمین
افتاده بود نشان داد و گفت : شما در کار خودتان استادی ، من به آدمهای
مثل شما احتیاج دارم . من به قدرت و حرکت احتیاج دارم . کسانیرا میخواهم
که بتوانند فضولها را ادب کنند .

گفتم : ما میخواهیم که مسئله اعتصاب همین امروز حل شود تو میتوانی

این پیششهاد را به شریکهایت ابلاغ کنی .
وعده‌هایی را که به جیم داده بودم يك يك شمردم . کروونینك باصورت
سرخش نشسته بود و سرش را تکان میداد از جا برخاست و گفت : چرا پرت
وپلا میگوئید ؟ شما برای من کار می‌کنید یا برای اتحادیه ؟
ما کس گفت :

– ما برای اتحادیه کار می‌کنیم اما با وجود این تو از او امر ما اطاعت
خواهی کرد .

کروونینك گفت : «من اصلاً بحرف شما گوش نمیدهم» و خود را برای
رفتن حاضر کرد . پات دست برد و دست او را گرفت و پیچاند و مجبور کرد
که سر جای خودش بنشیند گفتم : پات ولش کن !
پات دست برداشت و کروونینك در حالیکه گرد و خاک خیالی را از
آستین لباسش می‌تکاند بجاچپ‌چپ نگاه کرد و چون متوجه شد که نمیخواهیم
جلوی او را بگیریم دو باره بطرف در راه افتاد در آستانه در ایستاد و
فریاد زد :

– اگر می‌خواهید با من زد و خورد کنید بسم الله ! من خوب میدانم
چکار کنم بوسیله يك بنگاه کار آگاهی خصوصی اعتصاب شکن ها
و قلمچماق های زیادی اجیر خواهم کرد . تا یکساعت دیگر همه بناها
پر خواهد شد!

ما کس از جا بلند شد و حرکت حمله مانند کرد .
شکم گنده فوراً برگشت و فرار کرد و دوان دوان از پله‌ها بالا رفت من و
ما کس بصورت هم نگاه کردیم . گفت : کاش مغزش را داغون میکردیم!
گفتم : واقعاً !

فیتز رسید : حالا چکار خواهید کرد ؟
من رو بجیم کردم و گفتم : شما همه کارگرانی را که تا این لحظه
در اعتصاب شرکت نکرده‌اند از سر کار بر دارید و کاری کنید که عده
اعتصابیون هر چه بیشتر شود .
جیم با کمی ناامیدی سرش را تکان داد و گفت . کار مشکلی است

خرچی‌شان تمام شده مسئولین اعتصاب حتی برای خوردن یک قهوه پول ندارند. اما من هر قدر که از دستم بیاید تلاش خواهم کرد.

من دسته اسکناس را از جیب بیرون آوردم و چهار اسکناس پانصد دولاری از میان آن بیرون کشیدم و بسوی جیم انداختم و گفتم: برای آدم‌هایت قهوه بنخر! اگر کافی نبود بیا باز هم بدهم!

جیم چنانکه گوئی خواب می‌بیند به پولها نگاه میکرد. گفت: این خیلی پول است. بعضی از بچه‌های ما چند دلار قرض می‌خواهند آیا مانعی ندارد که قدری بآنها قرض بدهم؟ پرسیدم: چطور شد که اینقدر بی پول مانده‌اند؟ هنوز بیشتر از دو روز نیست که اعتصاب شروع شده؟

جیم توضیح داد: آنها همیشه بی پولند: در آمدشان حتی برای سیر کردن شکم‌شان هم کافی نیست.

یک‌هزار دولاری دیگر هم به جیم دادم و گفتم: اینرا هم بین کارگران تقسیم کن. باز هم می‌دهم.

از خرج کردن ابائی نداشتیم دو برابر این قبیل مصارف را می‌توانستیم از تشکیلات بگیریم و بین خودمان تقسیم کنیم. گفتم: اگر خبر مهمی بود باین آدرس ما را خبر کنید.

و آدرس میخانه موئه را به فیتز و جیم دادم و گفتم: «فیتز» شما هم آدرس و نمره تلفن خودتان را بمن بدهید.

پس از لحظه‌ای جیم از جابر خاست و گفت: راستی برویم به بینیم در در کوچه خبر است.

من تصدیق کردم و گفتم: آری، از این محل شوم بیرون بروید دیگر احتیاجی نیست که باینجا برگردید.

جیم گفت: راست می‌گوئید. برویم!

در ظرف آن مدت برای اولین بار بود که می‌خندید. دست‌هم‌دیگر رافشر دیم پس از اینکه فیتز و جیم بیرون رفتند، «ویلی گوریل» آمد و پهلوی ما نشست و بمن گفت: میدانم تو که هستی. از طرز چاقوزدنت ترا شناختم.

گفتم: چطور؟

او ادامه داد: آری، تو «اوستا»ی مشهور کوچۀ دیلنسی هستی.
بسردي بصورتش نگاه کردم و گفتم: حرف دیگری نداری بگوئی؟
- حرفی ندارم، فقط میخواستم اینرا بگویم که من مثل سیلوی

نیستم. من به تشکیلات احترام قائلم.

- پس بیشتر از رفقای دیگری عمر خواهی داشت. به سیلوی که روی
زمین خوابیده بود اشاره کردم و گفتم: باوهم قدری از این عقلت رابده
البته برای ما چندان مهم نیست فقط بهتر است بدانند که اگر قدری هم
بآدمهائی مثل ما بی احترامی کند بزودی راه آن دنیا را در پیش خواهد گرفت.
- نصیحت کردن او کار هر کسی نیست. از هر دیوانه‌ای دیوانه تر

است. مخصوصاً که بآمپول هم معتاد است.

شانه بالا انداختم و گفتم: دیگر خودش میداند.

گوریل خنده‌ای کرد و گفت: افعی کینه‌توز است!

گفتم: «مثلاً اگر کینه داشت چه غلطی میکند؟» و بطرف او رفتم.

گفت: افعی و من میخواهیم باشما کنار بیاییم.

دلخواه است بدانم چه منظوری دارد. پرسیدم: چطور کنار بیایید؟
- من و افعی سه ساختمان در دست داریم. کمی پول باشخصاص قرض

میدهیم و در بخت آزمائی هادخاله می کنیم. کروونینک یعنی همین اربابی
که يك لحظه پیش از اینجا بیرون رفت صاحب اختیار آن سه بنا است.

اگر اتحادیه بتواند آسانسورهای این بناها را در اختیار بگیرد و منظم
کند کروونینک دیگر نخواهد گذاشت مادر آنها فعالیت کنیم.

پرسیدم: بناهایی که بحث میکنی کجا است؟

در محله تجارتهی شهر نام سه بنای بسیار بزرگ را گفت:

سرم را تسكان دادم و گفتم: همه جا را و بخصوص آن بناها را باید
منظم کرد.

گفت: از آن بناها هفته‌ای دوالی سه هزار دلار در آمد داریم. افعی

بسیار ناراضی خواهد شد.

گفتم: خواه ناخواه مجبور است قبول کند •
گوریل بازیرلب غرغر کرد: سیلوی از این وضعیت خیلی ناراحت
خواهد شد.

ناگهان ما کس کاسته صبرش لبریز شد و گفت: بمن نگاه کن احمق
اگر خیلی پرحرفی کنی هم تووهم تئودور را بآن دنیا می فرستیم و از اینجا
دور میشویم • هیچکس دیگری هم اینجا نیست که بعداً شهادت بدهد •
گوریل فوراً نرم شد و گفت: مطمئن باش که من هیچ قصدی نداشتم
من بشما احترام قائلم و حاضر از اوامر تان اطاعت کنم • اما فقط
گفتم که تذکر ضرری ندارد •

از جائیکه افعی افتاده بود خش خشی آمد • او در جای خود نشسته
بود و باحیرت باطرافش نگاه میکرد: و سرش را با دست میمالید •
ما کس اخطار کرد: هردوتان خوب بخاطر داشته باشید • اگر سرو
صدائی بلند شود دیگر خودتان میدانید • گوریل به علامت اطاعت سرش را
خم کرد • فعی هنوز کاملاً بخود نیامده بود • آنها را بهمین حال گذاشتیم
و بطرف در رفتیم • تئودور پشت سرما نگاه میکرد •

☆☆☆☆

بطرف برادوی برآه افتادیم •
وقتی که از شیشه اتومبیل اولین مامور انتظامات اعتصاب را دیدم با
آرنج به پهلوی ما کس زدم • گفت: خوب، برویم نگاه کنیم •
به چپه گفت که توقف کند • چپه کادیلاک را بکناری کشید و ایستاد •
ما کس گفت: من يك تفتیشی از این بنا بکنم! و پائین رفت • پس از پنج
دقیقه برگشت و گفت: آسانسورها را اعتصاب شکن ها بکار انداخته اند و
دارند اداره می کنند!

پرسیدم: آدمهای يك دسته کانگستری هستند یا يك بنگاه کار آگاهی؟
ما کس گفت: گویا مال بنگاه کار آگاهی هستند • بعقیده من کروونینک
بیکار ننشسته و تهدیدی را که میکرد عملی کرده است •

گفتم: به مرکز اتحادیه برویم تا درباره شان اطلاعاتی بدست بیاوریم

مرکز اتحادیه چندمجله آنظر فتر بود. در آنجا هیچ شخص قابل اعتنائی را ندیدیم. فقط چند نفر از اعتصابیون منتظر تعلیمات بودند. دختر کارمند ما گفت که فیتز وجیم را در کجا می توانیم پیدا کنیم. پس از بیست دقیقه جستجو آنها را در میان مامورین اعتصاب پیدا کردیم. از قیافه شان پیدا بود که تا حدی نا امید شده اند.

جیم گفت: ماکارگران را از کارشان بیکار می کنیم اما بلافاصله اشخاص دیگری را بجای آنها می گذارند.
گفتم: نگران نباش جیم! فقط آیا تو میدانی که این اعتصاب شکن ها از کجا می آیند.

فیتز دخالت کرد و گفت: ممکن است آدمهای بنگاه آن «برگوف» رذل باشند.

گفتم: خودمان کشف می کنیم.

ما کس گفت: مسلما باین حقه بازی شان خاتمه میدهیم.
پس از اینکه از اعتصابیون دور شدیم من به ما کس گفتم: چطور است که قاطی نیروهای پلیس شویم؟

ما کس لبخند زد و گفت: از آن کارهایی که سابقا هم میکردیم! از قضا این بهترین وسیله است برای این که اطلاعات درستی بدست بیاوریم.
اما راستی آن نشانها هنوز هست؟

گفتم: گمان میکنم باشد. سالهاست گنجی را تمیز نکرده ایم.
ما کس گفت: برویم ببینیم.

وقتیکه به میخانه موافه رسیدیم ما کس فوراً بسراغ گنجی رفت و آنرا باز کرد و از زیر لباسهای ورزش جعبه ای بیرون کشید. و محتویات آنرا روی میز خالی کرد. نشانهای براق باطراف پنخش شد.
بات پرسید: ما کس، پلیس عادی خواهیم شد؟
چپه گفت: ما کس من میخوام کمیشر شوم.

ما کس به خنده افتاد و گفت: شما از پائین شروع کنید اگر موفق شوید درجه میدهم.

سه نشان نیکلی پلیس انتخاب کرد و به من و بات و چیه داد. برای خودش هم يك نشان بر نزی مخصوص «معاون کمیسر» انتخاب کرد. آنوقت سینه‌اش را بجلوداد و خودش را اینطور معرفی کرد:

– بنده «برودریك» معاون کمیسر! خواهش میکنم بفرمائید برویم سرخدمت .

ما کس در کاديلك پهلوی من نشست و به چیه فرمان داد:

– پاسبان چیه! بطرف برادوی بالا برو!

در طول برادوی براه افتادیم . دم در بناهای بزرگ مخصوص دفاتر کار و مهمانخانه‌ها ازدحام زیادی وجود داشت. مامورین انتظامی اعتصاب که در جلو و پشت لباسشان چیزهای زیادی نوشته شده بود، در جلوی بناها قدم میزدند. اعتصاب مامورین آسانسور و پیشخدمتها جنبه عمومی گرفته و توسعه یافته بود.

در مقابل بنای بلندی ایستادیم . لازم بود وارد بنا شویم و بین اعتصابیون گردش کنیم . بما چپ‌چپ نگاه کردند. صدای بعضی از آنها را شنیدیم که پشت سر ما گفتند : مرك برجاسوسهای پلیس!

با وجود اعتصاب، آسانسور بنا در حال کار بود و لبالب پر میشد و میرفت اعتصاب شکن کوتوله و چاقی جای مامور آسانسور را گرفته بود و کار میکرد. وقتیکه آسانسور به بالاترین طبقه بنارسید و کسانیرا که میخواستند به اطاقها بروند خالی کرد. داخل آسانسور فقط ما ماندیم و دو مرد گردن کلفت دیگر.

مامور آسانسور با سوء ظن بما نگاه کرد و گفت. طبقه آخر است همه بروند بیرون !

ما کس پرسید: پس این دو نفر چه خواهند شد؟
یکی از گردن کلفتها بالحن لاتی خشنی گفت:
– فکلی بتوچه؟.

ما کس خودش را معرفی کرد و گفت:

– بنده برودریك معاون کمیسر پلیس هستم! باچه کسی افتخار ملاقات

دارم؟

همان مردی که لحظه‌ای قبل با چنان گستاخی حرف میزد ناگهان ملایم شد و با عذر خواهی گفت : ببخشید آقای معاون! حقش بود که قبلا شما را میشناختیم. ما از بنگاه کار آذاهی خصوصی «تسپوس» آمده ایم. ما کس بالحن خشنی گفت : ممکن است کارت هایتان را ببینم؟ آنها کارتهائی را که نشان میداد عضو بنگاه کار آگاهی هستند نشان دادند. باین ترتیب پی بردیم که «فیتز» میخواست استه است فکر ما را متوجه بنگاه دیگری کند. ما کس پس از اینکه کارت را با کمال دقت و رانداز کرد . بسالحن بسیار جدی گفت : درست است. فقط اینرا بدانید که هر گونه شدت عملی از طرف شماها دیده شود مجازات دارد و بخشیده نخواهد شد. فهمیدید! آنمرد باقیافه مطیعی گفت : اطاعت میشود آقای معاون ! بعد ما کس دستور داد : خوب آقای آسانسورچی ! بدون توقف مستقیما بروپائین

و قتیکه از بنا بیرون آمدیم باز اعتصابیون برضد ما شعار دادند. احساس کرده بودند که قصد جلو گیری از اعتصاب را داریم. در همان خیابان به چند بنای دیگر هم سرزدیم. درهمه جا همان وضع برقرار بود. آسانسور بوسیله یکنفر اعتصاب شکن کار می کرد و آدمهای بنگاه کار آگاهی «تسپوس» از او محافظت میکردند .

اتومبیل را به يك كوچه فرعی کشیدیم و مدتی بفکر فروفتیم. نمیدانستیم از کجا شروع کنیم. در این میان من بیشتر در این فکر بودم که برای شب کاری پیش نیاید تا رانده و وومی که با آن دختر رقاصه گذاشته بودم برهم نخورد. بالاخره برای جلو گیری از چنین احتمالی نقشه ای کشیدم و اظهار عقیده کردم:

- بعقیده من بهترین کاری که میتوانیم بکنیم اینست که فعالیت این موسسه کار آگاهی تسپوس را فلج کنیم، و اینکار باید صبح زود فردا شروع شود تا بتوان آنها را غافلگیر کرد . توجه میگوئی ما کس؟ بساید این آسانسورها از کار بیفتند تا صدای مستاجرین بنا در بیاید و مالکین را بستوه بیارند تا اعتصاب فورا به نتیجه برسد .

ماکس مدتی در باره این نقشه من فکر کرد و بالاخره گفت: گمان میکنم که بدفکری نیست.

اما هنوز دچار تردید بود. من ادامه دادم: ماکس، غیر از این چاره ای نیست. اگر کاری کنیم که این بنگاه دیگر نتواند قلیچماق به بناها بفرستد باید گفت که اعتصاب خاتمه یافته است. حالا هم به هتل «ادی» برویم و باو بگوئیم که برای شکستن کله اعتصاب شکن ها چند صد نفر تبهکار بفرستند - زنده باد اوستا. واقعا فکرت عالی است.

ماکس باهیجان دست بشانه ام زد و گفت: اوستا، باز هم مثل سابق مغزت عالی کار میکند.

چپه روی گاز فشار داد و خنده کنان گفت: «اوستای ما بچه عاقلی است.» در هتل وقتی وارد دفتر «ادی» شدیم او را دیدیم که پاها را روی میز انداخته است و استراحت می کند. ماکس وظیفه ایرا که از مرکز تشکیلات بعهد ما گذاشته بودند برای او بیان کرد. ادی گفت: آری، خبر دارم.

ماکس ادامه داد: فردا صبح برای شکستن کله اعتصاب شکن ها قریب دویست نفر قلیچماق لازم داریم. میتوانی حاضر کنی؟

- البته، دویست نفر کافیست؟ یا سیصد نفر بفرستیم.

ماکس گفت: بسیار خوب، سیصد نفر بفرست.

و پس از لحظه ای افزود: ادی، ما میخواستیم امشب اینجا بمانیم.

ادی خندید و گفت: تنها میمانید یا رفیق لازم دارید؟

چپه دخالت کرد و گفت: نکنند خیال کردی که روزه هستیم؟

گفتم: ماکس، من مجبورم بروم.

ماکس با تعجب گفت: اینجا خوشگذرانی باشد و تو نمایی؟

ناچار توضیح دادم: امشب خودم یک خوشی خصوصی دارم!

- حتما همان دختره که بستانهای بزرگ داشت؟

- همانست که گفتم.

ماکس لبخند زد و گفت: حلال باد، خوش باشی. فقط فراموش نکن

که فردا صبح ساعت شش در میخانه موئه همدیگر را ببینیم.

- بسیار خوب من سر ساعت شش آنجا خواهم بود .
 و بعد ناگهان فکری بمغزم رسید گفتم : گوش کن ما کس من
 فکری کردم به موئه بگو که برای فردا صبح چند بطری ویسکی حاضر کند
 که با خودمان ببریم بدردمان میخورد .
 - حتماً چند قطره دوی خواب هم نوی آنها بچکاند ، ها؟
 - آری، قدری هم بیشتر از حد بچکاند .
 - بسیار خوب، شب تلفن می کنم و میگویم که شیشه مارا برای فردا
 صبح حاضر داشته باشد .

- ده دوازده گیلان هم حاضر کند . خدا حافظ من رفتیم .
 و براه افتادم . پشت سر من گفت : خدا حافظ، خوش باشی !

۱۲

معشوقه ام «حوا»

به «برادوی» پیچیدم. هوا بسیار مطبوع بود شب میرسید و مردم در کوچه و
 خیابانها بیشتر میشدند . هزاران اعلان نورانی و میلیونها چراغ که در روز
 خبری از آنها نبود ، اطراف را غرق نور میکردند . گویی این نور در
 مردم هم موثر میشد و آنها را به وجد و نشاط میآورد .

با خود گفتم که من هم جزئی از این ازدحام رنگارنگ هستم . فواکش
 بیشمار زیبا، تازه کار و کار کشته ، با برقی که روژریمل و بزک بر صورتشان
 بخشیده بود میدرخشیدند چشمان براقشان در میان جمعیت بدنبال جوانمردی

میگشت که باید تسلیم او شوند .

عشقهای یکشبه!.. چشمه! نم بجز هزاران زن زیبا که هر کدامشان ممکن بود مال من شوند ، چیزی نمیدید .

سلسله وقایع روز در آن لحظه مانند خاطره بعیدی بنظر میآید؛ غرق سعادت و هیجان بودم . مانند جوان پرهیجان و خوشبختی که برای اولین بار میخواهد بملاقات زنی برود در برادوی بسرعت راه میرفتم . بالاخره نتوانستم تحمل کنم و شروع بخنده کردم . آیا برای اوستا که بیش از هر مرد دیگری از زنان بهره برده بود ؛ حاضر شود چنین هیجانی بخاطر یک رانده و برانده بود؟ در همان لحظه اطمینان داشتم که قبل از طی یکی دو کوچه میتوانم پنج ، ده و حتی صد زن دنبال خودم ردیف کنم و با خود ببرم .

اینجا برادوی من ، شکارگاه من و حرمسرای من بود .
دختر جنابی از کنار می گذشت .

کلاهم را بیکطرف خم کردم و گفتم : « سلام دختر خوب ! »

با صدای آهنگدارش جواب داد : « سلام پسر قشنگ ! » و رد شد . از روی شانه اش نگاه میکرد و منتظر بود که دنبالش بروم . مثل پسری که برای اولین بار لاس میزند و قدرت پیش رفتن ندارد خندیدم و گذاشتم دور شد .
عروسک دیگری در برابرم پیدا شد . باز کلاهم را خم کردم و گفتم :
« سلام عروسکم ! » با صدای پر نشاطی جواب داد : « سلام خوشگلم ! »
این شکار زیبا را هم رها کردم . چه باید کرد .
از کار خودم خنده ام گرفت . از زندگی لذت می بردم . آیا حق نداشتم؟
اقلام عزب بودم . « پات » و « چپه » با اینکه ازدواج کرده بودند و زن داشتند باز هم دنبال زنها می رفتند و در همان لحظه معلوم نبود که در هتل ادی بغل چه قماش خوابیده اند . و حال آنکه این کارها حق ما کس و من بود . زیرا او هم هنوز زن نگرفته بود .

چرا هر دوی ما زن نگرفته بودیم ؟ من مدتی پیش باز دواج راضی شده بودم اما حیف که دولورس مرا نخواست . و چه بسا که ایسن پیش آمد

برای هر دوی ما مفید بود . زیرامن جوان عیاشی بیش نبودم . و يك زن هرگز نمیتوانست مرا اقناع کند و هر شب زن تازه ای میخواستم . اما دختری که امشب قرار بود بامن باشد فرقی با دیگران داشت . آه ، کاش همین الان آن دو پستان زیبا در برابرم بود و صورتم را میان آنها مخفی میکردم . فکر کردم که باید برای آن سینه زیبا چیزی خرید . از برابر يك مغازه زیر پوش فروشی می گذشتم . ناگهان چیزی را که میخواستم بخرم تعیین کردم . تصمیم گرفتم یکی از سینه بندهای دانتل را که در ویتترین آویزان بود و ۳۸۵ دلار قیمت داشت برای او بخرم . وارد شدم . دکان پر از زن بود . چنین بنظرم رسید که همه آنها مرا نگاه میکنند کمی عصبی شدم . روزی هم که برای اولین دزدی مان میرفتیم همانطور دچار هیجان بودم .

یکی از دختران فروشنده لبخند زنان بمن نزدیک شد . بخودم جرئت دادم و گفتم: يك دو جین از آن سینه بندهای دانتل میاه که توی ویتترین هست بدهید. لطفاً نمره ۰۴ باشد .

صدای خنده آهسته چند دختر را در کنارم شنیدم . دختر فروشنده از زیر پیشخوان چند جعبه در آورد و گفت: آن سینه بندها مدل های A و B و C و D دارند از کداميك بدهم.

گفتم: - خلاصه سینه زن من خیلی بزرگ است. انتخابش با خودتان! دختر لبخند زنان سرش را پائین انداخت . يك صد دلاری روی پیشخوان انداختم دختر فروشنده بسته نخ پیچ شده و بقیه پول را بدست من داد و گفت اگر سینه بندها بسینه خانم متناسب نباشد بیا رید عوض کنیم.»

وقتیکه به هتل رسیدم قبل از هر چیزی از اطاق خودم به آشپزخانه تلفن کردم و به سر آشپز گفتم: « برای دو نفر غذای گوشت و سیب زمینی سرخ کرده و سبزی میخواهم. دسر هم کمپوت سیب باشد. سر آشپز گفت: شامپانی تا نرادر یخچال میگذارم . برای چه ساعتی میخواهید؟ » گفتم: ساعتش را خودم خبر میدهم .

ریش تراشیدم و زیردوش رفتم و شلواری بایک کت مخملی که در دار و بسیار شیک پوشیدم و چون رنگ کراواتم بارنگ کت تطبیق نمیکرد بسا

دقت کراواتی انتخاب کردم و چند بار آنرا بستم و مدتی برای مرتب کردن سر و وضع جلوی آئینه ایستادم .

ناگهان از خودم نفرت کردم . احساس میکردم که خود پسندیم روز بروز زیادتر میشود . نه این خود پسندی نبود . عصبی بودم . مسانند گربه ای که در انتظار ماده خویش باشد عصبی بودم . آیا برای مردی که همه زندهای برادوی را صاحب شده بود چنین رفتاری عجیب نبود؟

گیلاسی مشروب خوردم . مشروب مرا کمی بخود آورد . از گنجی صفتی ای برداشتم و بی آنکه اسم آنرا بخوانم روی گراموفون گذاشتم . قسمت « انترمزو » از او برای « لاتراویتا » بود . از آن قسمتش که صدای ویلونها غلبه میکرد خوشم میآمد . مانند سینه زنهای نرم و مطبوع بود .

از این تشبیه عجیب خنده ام گرفت . در کجا دیده شده بود که کسی نغمات دلتواز موسیقی را به سینه زنان تشبیه کند ؟ این تشبیه نشان میداد که من در این اواخر بجز سینه زنان در فکر هیچ چیز دیگری نبوده ام .

آیا نوعی انحراف جنسی بسراغم میآمد ؟ آیا اینهمه علاقه به سینه زیبا جنبه طبیعی داشت یا بعد «فتیشیسم» میرسید ؟ نه جانم ! علاقه به دیدن سینه زیبا یکی از طبیعی ترین علاقه های یک مرد شمرده میشود .

صفحه تمام شد . یکی دیگر انتخاب کردم . وقتیکه کیلاس دیگری را با آرامی جرعه جرعه میخوردم ، نغمات نرم یکی از تازه ترین تصنیفها روحم را نوازش میکرد .

ساعت نه بصدای ضربه ای که بدر اطاقم خورد از جا پریدم . او بود ! خیلی جذاب تر از شکلی که از او در خیالم مانده بود... حتی لباسش را هم طوری انتخاب کرده بود که تحریک کننده باشد .

دست دستکش دارش را که بطرف من پیش آورده بود بلب بردم . در حالیکه دستش را بدست داشتم در را بستم و او را باطاق نشیمن بردم . بطرف گراموفون رفت و به صفتی ای که تمام شده بود نگاه کرد و گفت :
- این آهنك من است . من با این آهنك میرقصم .

و پیکاب را دوباره روی صفتی گذاشت . و در حالیکه از طرفی تصنیف

«دختر زیبا مثل آهنگ جالبی است» را میخواند پاهایش را با آن آهنگ بحرکت در آورد. گفتم: در آن نمایش رلی داشتی؟

گفت: نه، اما اگر توانستی بفهمی در کدام نمایش بودم؟
در اطاق والس آرامی را شروع کرد. زیب سمت چپ لباسش را باز کرد. در حالیکه از یکطرف میرقصیدد کمرهای لباسش را هم باز کرد و لباس را از شانیه‌های پامین انداخت. وقتیکه بمن نزدیک شد یک شانیه‌اش را جلو آورد. وقتیکه لبهایم به پوست خوشرنک تنش خورد خود را کنار کشید و دور شد.

در حالیکه به رقص تحریک آمیزش ادامه میداد پرسید: «هنوز نتوانستی بفهمی؟» من عمداً خودم را به نفهمی زدم و گفتم: نه!

– پس حالا میفهمی!

چند چرخ دیگر خورد و لباس از دوشش پامین افتاد. و فقط سینه‌اش بند و تنگه‌ای در تنش باقی ماند. اما کلاه سبز و دستکش و کفشهایش را هنوز بیرون نیاورده بود.

با آهنگ رقص اول یک کفش و بعد کفش دیگر را بگوشه دیگر اطاق پرت کرد. جورابهایش را یک یک لوله کرد و از پا بیرون آورد و بطرف من انداخت.

پاهایش ظریف و متناسب بود. دیدن شدن زن زیبائی چقدر جالب بوده است. درست مثل این بود که پرده‌هایی را یکایک از روی یک تابلوی زیبا بردارند.

وقتیکه این بار پاهایش او را بطرف من آورد گفت: دیگر فهمیده‌ای عزیزم بگو!

لبخند زنان جواب دادم:

– بورلسک مینسکی

این رقص که در آن رقصه‌ها تک تک روی صحنه می‌آمدند و در اثنا رقص بتدریج لخت میشدند در آن سال بشدت رواج داشت. در برنامه هر تئاتری جائی برای این «بورلسک» ها تعیین شده بود.

گفتم : ادامه بده، مرا بجای تماشاچیان فرض کن.
روی يك صندلی نشستم و باآهنگ موزيك به دست زدن شروع کردم.
اما «حوا» بیشتر از آن لخت نمیشد و باهمان چیزهایی که بتن داشت ناگهان
ایستاد . صفحه تمام شده بود.

صفحه را دوباره روی گراموفون گذاشت و یکبار دیگر حرکات
دیوانه کننده او را تماشا کردم. التماس کردم و گفتم: کمی هم بیشتر!
سینه بندش را نشان داد و گفت: اینرا بیرون بیاورم؟
- آری ، آری جان من

تکرار کرد : خودت میگوئی اینرا بیرون بیاورم
باز التماس کردم: آری جانم ، بیرون بیاور.

گفت : برای تو بیرون بیاورم عزیزم!
در برابرم ایستاده بود و پاهایش را به آهنگ رقص تکان میداد. لبخندی
که بصورت داشت نیمی از استهزاء و نیمی از شهوت حکایت میکرد. از میان
لبانش که به غنچه گلی شباهت داشت گفت: عزیزم . اما یادت باشد که
دوست داشتن مرا فراهوش نکنی!
در این حال مشغول باز کردن دکمه های سینه بند در پشت سرش بود.
بعد با صدای خفه ای این کلمات را گفت:

- بگیر اینها را عزیزم، مال تو باشد!

آنچه را که به بغل من انداخته بود با حیرت برداشتم و نگاه کردم .
در دستم يك جفت بستان خوش شکل لاستیکی وجود داشت که بشکل پوست
بدن ساخته شده بود! از شدت حیرت زبانم بند آمده بود و به «حوا» خیره
مانده بودم! او در برابرم ایستاده بود و مواظب عکس العمل من بود. به
سینه اش نگاه کردم . از آن زنانی بود که سینه صاف و بی پستان دارند.
پس از اینکه بار دیگر هم به پستانهای ساختگی نگاه کردم آنها را
روی میز انداختم مثل توپی بلند شدند.

حوا گفت؟ خوب ، حالا چه میگوئی!

شانه هایم را بالا انداختم. از شدت سر خوردگی حرف نمیزدم. بسته ای

که برای او خریده بودم هنوز روی میز بود . بالحن استهزاء آمیزی گفتم
- این بسته برای تو است . باز کن!

با بیقیدی نخ آنرا پاره کرد. بی آنکه کوچکترین اثر هیجانی در او دیده شود سینه بندها را يك يك تماشا کرد . و روی پستانهای مصنوعیش امتحان کرد . دختر فروشنده اشتباه نکرده بود. سینه بندها کاملاً اندازه پستانهای مصنوعی او بود.

حوا گفت: ببین عزیزم چه خوب میآید؟
بالبغند خفیفی روی لبها کنار من آمد. در چشمانش شفقت عیقی خوانده میشد. موهای مرا بهم زد و پرسید :
- مایوس شدی عزیزم؟

باو که در برابرم ایستاده بود نگاه کردم . چطور ممکن بود مایوس شوم؟ احساسی که نسبت باو داشتم با این چیزها زایل نمیشد. من مفتون بزرگواری عجیبی بودم که در قیافه او وجود داشت . چشمان سبز درشتش را بصورت من دوخته بود و میخواست حالت روحی مرا کشف کند.

در حالیکه موهای مرا بهم میزد پرسید: از من رنجیدی عزیزم!
اورا در آغوش کشیدم و گفتم : چرا از نو برنجم ، اگر بدانی چقدر دوستت دارم!

پس از مدتی لباسهایش را جمع کرد و به اطاق حمام رفت و چند دقیقه بعد دوباره با قیافه آراسته و مجلل خود در حالیکه دیگر کلاه و دستکش نداشت و موهای پر پشتش به دور گردن ریخته بود بیرون آمد.

آنشب با هم شام خوردیم . و پس از شام نیز مدتی با هم حرف زدیم . وقتیکه میخواست برود کیفش را باز کردم و يك اسکناس پنجاه دلاری در آن گذاشتم . با تعظیم پراز لطفی گفت : متشکرم آقا!

در را باز کرده و در آستانه ایستاد بود . لحظه ای بصورت همدیگر خیره شدیم . میان بازوان من پرید . اورا بغل کردم و دوباره توی اطاق آوردم . از رفتن منصرف شد و خوابیدیم .

ساعت چهار و نیم صبح از رختخواب بیرون آمدم . پس از اینکه دوش

گرفتم لباس پوشیدم • درست در لحظه ای که میخواستم از اطاق بیرون بروم
حوا بیدار شد و لبخند زنان گفت : عزیزم !

خم شدم و لبهایش را بوسیدم • مرا به سینه اش چسباند و گفت : عزیزم
ترا دوست دارم •

به نخستین زنی که با چنین لحن عادی و طبیعی عشق خودش را بمن
ابراز میکرد با حیرت نگاه کردم • روی لبه تخت خواب نشستم و دست او را
نوازش دادم •

مدتی بصورت همدیگر نگاه کردیم • موهایش روی صورت ریخته
و روژ ریمل در صورتش پخش و پلاشده بود • باز تکرار کرد : عزیزم دوستت دارم

پرسیدم : واقعاً میخواهی مال من باشی ؟

گفت : آری ، میخواهم .

باز پرسیدم ! میخواهی بیایم اینجا و با من زندگی کنی ؟

بالحقیقت جدی جواب داد : آری !

کلید هایم را از جیب بیرون آوردم و در دست او گذاشتم و گفتم :
بعد از اینکه کاملاً استراحت کردی برو و اثاثیه خودت را اینجا بیار . من
در پائین به مدیر هتل اطلاع خواهم داد •

او را بوسیدم و بطرف در رفتم در پشت سر صدایم کرد و گفت : هنوز
نمیدانم اسمت چیست . اما دوستت دارم •

من در حالیکه دستم به دستگیره در بود جواب دادم : اما من همه
چیز ترا میدانم •

کمی تعجب کرد و گفت : راستی . بگو ببینم از من چه میدانی ؟

گفتم - : اسمت « حوا ملك كلاین » است . خیلی دوست داشتنی هستی

و دوستت دارم •

واژ در بیرون آمدم •

صدای او را شنیدم که میگفت : منم دوستت دارم عزیزم !

۱۲

معجزه گیلاسهای ویسکی

به یکی از رستورانهای سر پائی رفتم و صبحانه خوردم . از آنجا سوار یک تاکسی شدم و بطرف کوچه دیلنسی روان شدم . بچه هادم درمیخانه موته توی کادیلاک نشسته بودند و منتظر من بودند . در کنار ما کس بسته ای جلب نظرم را کرد . پرسیدم : ویسکی دوا داراست ؟

جواب داد : آری ، دو بطری ویسکی و یک دوجین گیلاس !

چپه از پشت فرمان گفت : نمیرویم ؟

ما کس گفت : چرا ، راه بیفت برویم ؟

در حوالی برادوی اتومبیل را در کاراژی گذاشتیم و خودمان پیاده بطرف «بنگاه کار آگاهی تسپوس» براه افتادیم . از ساعت شش چند دقیقه میگذشت . از اینکه دیدم در این ساعت صبح بنگاه باز است تعجب کردیم . دم در جوان بوری پشت یک میز نشسته بود و روزنامه میخواند .

ما کس بالحن مودبانه ای گفت : قرار است بسا آقای تسپوس

ملاقات کنیم .

جوان بور مارا بدقت و رانداز کرد و گفت مثل اینکه به خیلی زود آمده اید . آقای تسپوس تا یکی دو ساعت دیگر نمیآید . آیا کار میخواهید ؟

ما کس لبخند زد و گفت : آری «موظلانی» ، برای همین آمدیم .

پسر جوان بسا خشم غرغر کرد : بمن «موظلانی» نگوئید آیا سابقه

کار آگاهی دارید یا اعتصاب شکنی ؟
ماکس بی آنکه ذره ای اجن طبیعی اش تغییر کند گفت .
- آری موطلائی ! مامدتسی پیش فقط بایک جلسه درس کار آگاه
شده ایم .

ضمن گفتن این حرف بی آنکه جلب نظر کند آهسته پشت میز رفت و
ادامه داد : میدانی در آن جلسه درس چه یاد گرفته ایم موطلائی ؟
پسر جوان فرصت فکر کردن در باره معنی این سؤال را پیدا نکرد .
ماکس بایک دست دهان او را گرفت و بازوی دیگرش را پُور که او پیچید و
او را از جا برداشت و توی دفتر کار منتقل کرد و آنجا بزمین گذاشت و گفت :
آری ، در آن جلسه درس اینرا یاد گرفته ایم . حالا ادارهٔ بنگاه را ما بعهده
میگیریم . چه میگوئی موطلائی ؟

جوان موطلائی گفت : یعنی چه ؟
وازجا برید و بطرف دروید . ماکس مشتى به چانهٔ او فرود آورد
که اول عقب عقب رفت و به دیوار خورد و بعد بزمین افتاد و بیهوش شد .
او را بحال خود گذاشتیم و داخل بنگاه شدیم . يك طبقهٔ سه اطاقی را
بصورت بنگاه در آورده بودند . وقتی از در وارد میشدند اطاق پذیرائی
وسیعی قرار داشت . میز جوان موطلائی کاملاً دم در بود .
پس از این اطاق دو دفتر کار وجود داشت که یکی پشت دیگری بود
و در اولی میز کار تسپوس قرار داشت .
ماکس به چپه گفت : موطلائی را ببند و دهانش را هم دستمال بگذار
و از نظر دورش کن .

چپه پرسید : باچه ببندم ما کس ؟
ماکس لبهایش را جمع کرد و گفت : واقعاً خجالت دارد . پسر جان
مگر تو هیچوقت مغزت کار نمی کند ؛ با کراواتش دستهایش را ببند . پیراهنش
را هم پاره کن و بکن توی دهانش . دیدی ساده است جانم ؟
چپه خندید و مشغول کار شد .
بکمک من جوانک موطلائی را به دفتر عقبی منتقل کردیم و آنجا روی

زمین گذاشتیم و باطاق انتظار برگشتیم .

چپه را بجای اودر پشت میز اطاق انتظار نشانیدیم و خودمان وارد اطاق مدیر شدیم و ما کس پشته یز پستوس نشست . یکی از بطریهای ویسکی را باسه گیلاس روی میز چپه یکی دیگر را با بقیه گیلاسها روی میز ما کس گذاشتیم و به ما کس گفتیم که بهر اعتصاب شکنی که مراجعه میکنند بگویند که چون زن ارباب پسری آورده است بافتخار آن گیلاسی بز نند و از ویسکی دوا دار لیوانی باو بخوراند چون مقدار دوا زیاد است در ظرف یکی دو دقیقه خواهد خوابید هر کدام از آنها را هم که نخواست مشروب بخورد باطاق ماهدایت کند .

هنوز مدتی نگذشته بود که مراجعه کارگرها و اعتصاب شکنها شروع شد و چپه نیز با چرب زبانی و مهارتی که هیچ از او انتظار نمیرفت شروع به پذیرائی و خواباندن آنها کرد . بعضیها را هم که باهوشتر بودند به اطاق مامی فرستاد و ما پس از اینکه مشتی به چانه اش حواله میکردیم گیلاسی مشروب باو میدادیم و به اطاق عقبی انتقال میدادیم . پس از دو ساعت قریب بیست نفر را باطاق عقبی ریخته بودیم که ناگهان از اطاق انتظار صدای داد و فریاد بلند شد معلوم شد . خود «تسپوس» آمده است . اودر حالیکه فریاد میزد و میگفت این چه وضعی است و آدمهایش کجا هستند در اطاق خودش را باز کرد و از دیدن ما خشکش زد . ما باو گفتیم که داد و فریاد نکنند و اگر آدمهایش را میخواست در اطاق عقبی را باز کند . چون همه آنها آنجا هستند . تسپوس بسرعت بطرف آن اطاق رفت و در را باز کرد اما بدیدن جسدهای بیحرکتی که در کنار هم دراز کشیده بود رنگ از رخس پرید و بلاکنت زبان پرسید : «مرده اند؟» ما هم برای اینکه سر بسراو بگذاریم گفتیم : «آری» اودر حالیکه از وحشت بیتاب شده بود خود را روی يك صندلی انداخت و «پات» گیلاسی مشروب باو داد تا ظاهراً جالش جا بیاید پس از لحظه ای خود او هم در کنار آدمهایش دراز کشیده بود .

پس از مدتی چون دیدیم عده خوابیده ها زیاد شده و دیگر اطاق عقبی گنجایش ندارد متددیگری بکار بردیم : ما کس آدرسهای را بطور

تصادفی از توی دفتر تلفن یادداشت کرد و بهر اعتصاب شکنی که مراجعه میکرد یکی از آن آدرسها را میداد و میگفت که امروز لازم نیست او بسراغ اعتصابیون برود و باید شخصی را که آدرس خانه اش اینست بدقت تعقیب کند و پس از سه روز گزارش کاملی درباره رفت و آمدها و کارهایی که کرده است تسلیم کند .

هنگامیکه سرمان خلوت شده بود ، پات سرگنجه پرونده ها رفت و مشغول جستجو میان آنها شد. توی گنجه پراز نامه ها، اسناد و پرونده های گوناگون بود. در این اثنا پات مرا صدا کرد و گفت :
- نگاه کن اوستا !

یک دسته عکس را بامنفی های آنها وعده ای نامه روی میز ریخت. در این عکسها یکی از ستاره های مشهور هولیود بصورت های لخت و شرم آوری بایک مرد دیده میشد .

ماکس گفت : او را بخاطر می آورم! در یکی از کلوبهای شبانه شروع بکار کرد بعد به هولیود دعوت شد و در آنجا معروف شد. بطوریکه شنیده ام ازدواج خوبی هم کرده است .

وقتی که نامه ها را میخواند آهسته میخندید؛ بعد آنها را بطرف من دراز کرد و گفت : چه چیزهای بی پرده ای!
نامه ها از طرف آن ستاره معروف برای جوان مجهولی نوشته شده بود.

پات پرسید : علت نگاهداشتن این نامه ها در پرونده چیست؟

جواب دادم : شانناژ!

در این اثناء مرتباً از بناها تلفن میکردند و نیروی کمکی میخواستند معلوم بود که تبهکارانی که «ادی» برای قلع و قمع اعتصاب شکنان فرستاده است بخوبی انجام وظیفه میکنند و عرصه را بر آنها تنگ کرده اند.
ماکس به همه آنها جواب میداد : نگران نباشید. الان بقدر کافی آدم میفرستم.

در این بین یکی از تلفن کنندگان اصرار کرد که حتماً با خود تسموس

صحبت کند. ما کس جواب داد: تسپوس خیلی سرش گرم است و وقت ندارد صدای پشت تلفن گفت: بگوئید که «کروو نینک» تلفن کرده است و میخواهد خودش صحبت کند.

من و ما کس بصورت هم نگاه کردیم و ما کس تلفن را قطع کرد. يك بار دیگر هم او تلفن کرد و باز ما کس گوشی را بجای خود گذاشت.

در این اثناء گذشته از کسانی که برای کار گرفتن مراجعه میکردند عده‌ای هم برای شکایت از نامرتبی وضع آنروز میآمدند و مسا فرصت سر خاراندن نداشتیم. عده‌ی خوابیده‌ها به بیست و پنج رسیده بود. مشروب دوا دار هم داشت تمام میشد. ما کس مرتباً اسمها و آدرسهای از دفتر تلفن بیرون میآورد یاد داشت میکرد. و کار آگاهها را به تعقیب اشخاص مجهولی میگذاشت و بهر کدام آنها درباره‌ی طرز فعالیت و جدیتی که باید بنخرج دهند تعلیمات مفصلی میداد.

سپس باز فاصله‌ای پیش آمد و توانستیم نفسی بکشیم. ما کس بلند شد تمدد اعصابی کرد و گفت،

– من خیال میکردم که کارمندان پشت میز نشین دولت زندگی راحتی دارند. واقعا چه زندگی مزخرفی بوده! بات‌هنوز پرونده‌ها را زیر و رو میکرد.

در این اثناء به مرد درشت اندامی که تازه از راه رسیده بود اسم و آدرس یکی از ساکنین بروکلین را دادم. اما او زیر لب غرغر کرد و ایستاد ما کس پرسید: ها! چه میگوئی؟

اولبهایش را جمع کرد و گفت: من آدم تعقیب نمی‌کنم. ما کس پرسید: چرا؟ وقتی که حقوق را میگیری برای توجیه فرقی دارد که کسی را تعقیب کنی یا کار دیگری کنی؟

مرد درشت هیكل جواب داد: من حرکت را دوست دارم. مثلاً خوشم می‌آید که چند نفر از این کارگران اعتصابی را خرد و خمیرشان کنم. ما کس لبخندی زد و ارجا بلند شد و گفت:

– پس تو دوست داری که مردم را خرد و خمیر کنی؟

مردك احمق اعتراف كرد و گفت : چه كنم برادر، كتك زدن به ديگران را دوست دارم.

ماكس پيش رفت و گفت: هيچ اين يكي را امتحان كرده‌اي؟
ولگند محكمي به بيضه اوزد. مردك احمق از شدت درد دولا شد و
ماكس مشتش را هم بچانه اوفرود آورد. او عقب عقب رفت و بديواد
خورد.

ماكس گفت : شوخي ميكردم برادر، معذرت ميخواهم.
من فورا ليواني ويسكي به لبهاي او بردم مشروب را جرعه جرعه
خورد. ماكس پرسيد : چطوري برادر؟
چشمان او يواش يواش بسته شد و بخواب عميقي فرورفت.
باهاي او را گرفتيم و بطرف اطاق عقبي كشيدم و كنار رفقاي ديگرش
خواباندم.

در اين اثناء احساس كرديم كه بشدت گرسنه شده‌ايم. چپه را براي
خريدن چند ساندويچ فرستاديم و من به اطاق انتظار رفتيم و پشت ميز چپه
نشستم چپه پس از مدتي با ساندويچها برگشت.
در اثنائي كه مشغول خوردن ساندويچها بوديم باز تلفن صدا كرد.
كروونينك پشت تلفن بود ماكس گفت: من منشي تسپوس هستم. چه كاري
ميتوانم براي شما انجام دهم؟

از آنسر سيم فرياد كروونينك بلند شد: كلاه بردارهاي بيشرف! من
پول شما را پيشكي دادم. آدمهائي كه بايد بفرستيد كجا هستند؟
ماكس جواب داد: آقاي تسپوس پنج هزار دلار ديگر هم ميخواهد.
والا آدم نخواهد فرستاد.

كروونينك باز فرياد كرد: حالا بسروقتان ميآيم. اگر بعد از اين
بشما كار بدهم ديگرا سم من كروونينك نيست.
پس از اينكه كروونينك گوشي را روي تلفن زد ماكس فورا به ادی
تلفن كرد و پرسيد . كارها رو براه است ادی جان؟
- بد نيست .

— در کوچه‌ها فعالیت هست؟

— اول صبح خبرهایی شد. اما اعتصاب شکن‌ها چون بی محافظانند و دیدند که کله‌شان میشکنند آسانسورها را رها کردند و فرار کردند.

— از آدمهای تو کسی هم توقیف شد؟

— از سیصد نفر فقط سه نفر. نتیجه بد نیست. آن سه نفر را هم بقیسد ضمانت از زندان آزادشان کردم.

ما کس وقتیکه گوشی را بجای خود گذاشت لبخند میزد.

گفتم: پس کارها رو براه شد. مستاجرین صاحبخانه‌ها را راحت نخواهند گذاشت. بدون آسانسور حتی يك دقیقه رفت و آمد ممکن نیست. ما کس گفت، آری، دیگر به خاتمه کار چیزی نمانده است.

پات پس از خوردن ساندویچش دوباره بسر وقت پرونده‌ها رفت. گاهگاه پیش ما می‌آمد و نامه جالب توجهی نشان میداد. برای صدها نفر از اشخاص سرشناس کشور پرونده تنظیم شده بود و درباره این اشخاص و جزئیات زندگانی آنها چنان اطلاعات دامنه‌دار و اسناد مثبتی گردآوری شده بود که من و ما کس از نظم کار این بنگاه دچار حیرت شدیم. این بنگاه از اغلب مردان و زنان کشور عکس‌های مستهجنی در اختیار داشت که در حالات مختلف گرفته شده بود.

من به اتحادیه تلفن کردم و سراغ «چیم» را گرفتم. دختر پشت تلفن گفت که او بیرون رفته است. و چون فیتز را خواستم گفت که هر دوی آنها از طرف نماینده ای که از طرف شهرداری بعنوان واسطه تعیین شده به شهرداری دعوت شده‌اند. از دختر خواهش کردم که اگر آنها به دفتر اتحادیه تلفن کردند بآنها بگوید که فوراً بامن صحبت کنند و شماره تلفن بنگاه «تسپوس» را باو دادم.

باز فاصله کمی بمیان آمد و کمی مغزها یمان استراحت کرد. رفت و آمد تلفنی نبود. چیه در اطاق انتظار ساز دهنی میزد پات پرونده‌ها را بهم میزد و من و ما کس باهم صحبت می‌کردیم.

ناگهان تلفن صدا کرد. فیتز بود که از شهرداری بما تلفن می‌کرد او می‌گفت که نمایندگان مالکین نسبتاً ملایم شده‌اند اما نماینده بیطرفی که

از طرف شهرداری تعیین شده طرف مالکین را گرفته است اگر او چنین کاری
نمی‌کرد ممکن بود کارها رو براه شود .

گفتم: هیچ نگران نباش در هر حال کار رو براه خواهد شد . مستأجرین
خانه‌ها مالکین را بشدت تحت فشار قرار داده اند . و نقشهٔ استخدام اعتصاب
شکن هم که بوسیلهٔ مالکین کشیده شده بود عقیم ماند و بازود مجبور خواهند
بود که قطعنامهٔ شمارا قبول کنند و نماینده شهرداری طرف هر کسی را که
بگیرد تأثیر ندارد .

فیتز شکایت کرد و گفت: گویا این آقای واسطه از مالکین پول گرفته .
گفتم: تکلیف او را هم تعیین میکنیم . شما می بینید که بزودی طرز
رفتارش عوض میشود و یا کس دیگری بجای او تعیین میشود . برای من باز
بهمین نمره تلفن کنید . فقط توجه داشته باشید که کوچکترین گذشتی نکنید
در هر صورت شما غالب خواهید شد .

فیتز تشکر کرد و گوشی را بر زمین گذاشت .

من بلافاصله به مرکز تشکیلات تلفن کردم و خواستم که با شهرداری
تماس بگیرند و وضع آن نماینده بیطرف را روشن کنند . بعد به هتل «ادی»
تلفن کردم وضع کوچه‌ها را پرسیدم . گفت:

— کار رو براه است اوستا، آدم‌هایم دسته‌دسته بر می‌گردند . کوچه‌ها
کاملاً آرام شده است . کوچکترین اثری از اعتصاب شکن‌ها باقی نمانده .
گفتم: ادی آدم‌هایت را باز هم به کوچه‌ها برگردان ممکن است
مالکین با بنگاه کار آگاهی دیگری قرارداد ببندند . ما باید همیشه آماده
باشیم .

— میدانم . مطمئن باش من مواظبم .

فرصت تشکر کردن از او را نکردم زیرا ناگهان لگد محکمی به در
کوچه خورد و آنرا با سرو صدا باز کرد . گوشی تلفن هنوز در دستم بود .
صدای ادی را شنیدم که می‌گفت:
— الو، اوستا، چطور شد؟

از اطاق انتظار صدای رعد آسمانی را شنیدم که فریاد می‌زد: «پستوس»

در کدام جهنم دره است؟»
به ادی گفتم: ادی اگر کاری نداری خدا حافظ اینجا خبرهایی
شده!

در اطاق انتظار داد و فریاد ادامه داشت ما کس که پاهایش را روی
میز تحریر انداخته بود و استراحت می کرد احتیاجی ندید که وضع خود را تغییر
دهد و لبخند زنان گفت:

مثل اینکه کروونینک آمد!

— گویا!

ما کس رو بیرون صدا کرد: چیه بفرستش تو!
کروونینک مثل گاوی که خون چشمهایش را گرفته باشد وارد شد
اما وقتی من و ما کس را دید که پاهار او روی میز انداخته ایم و سیگار میکشیم
بجای خود خشکش زد و رنگ از رویش پرید ما را شناخته بود. از پشت
عدسیهای کلفت عینکها از چشمانش نفرت میبارید. پرسید:

— شماها اینجا چکار دارید؟ تسپوس کجاست؟

پات و چیه پشت سرش بودند. چیه لوله کلت ۴۵ را بدست گرفته
بود و با اشاره از ما می پرسید: که با قبضه اش به سر او بزند یا نه؟
فیافه چیه هر کس را بخنده می آورد. بقدری دچار هیجان بود که
چشمهایش کاملاً چپ شده بود و من نمیتوانستم تشخیص بدهم که او برای گرفتن
اجازه بصورت من نگاه میکنند یا بصورت ما کس.

گفتم: صبر کن چیه، هنوز برای آنکار وقت داریم.

به کروونینک اشاره کردم که روی یک صندلی بنشیند و پیشنهاد کردم:

بیادوستانه حرف بزنیم.

نشستم. نفس نفس زنان ایستاده بود و با چشمانش همه جای اطاق را

بر انداز می کرد. نعره زد: تسپوس کجاست؟

ما کس جواب داد: مرد!

کروونینک با سرعتی که از هیکل او انتظار نمی رفت برگشت و بطرف
دردوید. «پات» نک پائی باوزد که تلو تلو خود رو نزدیک بود نقش زمین شود.

گفتم : احمق شکم کنده نتو گفتم بیا اینجا بنشین !
مثل گاو خشمگینی بطرف من حمله کرد و بالای سرم ایستاد . من وضع
خودم را هیچ تغییر ندادم و گفتم :
- خوب !

در حالیکه دستهایش را دیوانه وار تکان میداد فریاد زد :
- هیچکس قدرت ندارد با این لحن با من صحبت کند ؟
من با استهزاء گفتم : پس معذرت میخواهم .
ناچار قبول کرد و گفت : خوب حالا ممکن است خلاصه کسی نمیتواند
برای من رجز خوانی کند . اما حاضرم دوستانه حرف بز نیم .
و روی یک صندلی نشست . گفتم : کروو نینک چاره ای نداری غیر از
اینکه قطعنامه کارگران را قبول کنی . تا وقتیکه آنرا امضاء نکنی هیچ
آسانسوری کار نخواهد کرد .

غرغر کرد : تو اینطور خیال کن . من باز هم اعتصاب شکن هائی برای
راه انداختن آسانسورها پیدا میکنم . آدمهائی که از آنها حمایت کنند پیدا
خواهم کرد . اینجا امریکا سنت پسر جان ! مملکت گانگستر ها نیست .
گفتم : کروو نینک تو نمونه بیشترترین کارفرمایان هستی ! همه بی شرفها
باید پیش تو درس بخوانند . خودت اینهمه کارخلاف قانون و اخلاق می کنی .
اما بمحض اینکه دیگران خواستند از تو تقلید کنند اسمشان را گانگستر
میگذاری . البته شکمی نیست که ما گانگستر هستیم اما بگو ببینم تو چه هستی ؟
باز هم صورت کروو نینک چنان سرخ شد که همه را بخنده انداخت .
من ادامه دادم : درست است که ما گانگستر هستیم . اما مگر شماها
نبودید که ما را در اختلافات خودتان دخالت دادید . مگر ما از چه کسانی یاد
گرفتیم که از این قبیل کارها میتوان نفع برد . مثلاً در همین مسئله آیا چه کسی
سیلوی و دسته او را در کار دخالت داد ؟ آیا انکار می کنید که به «سیلوی»
پول میدادید ! بعد به همکاری با گانگسترها هم اکتفا نکردید و به یکی ازدو
نماینده اتحادیه هم رشوه دادید که طرف شمارا بگیرد .
کروو نینک فریاد کرد : من چنین کاری نکردم . هیچ نمیتوانی ثابت کنی .

گفتم: داد و فریاد نکن. من قصد ثابت کردن و فلان هم ندارم. فقط آنچه را که از فیتز شنیده‌ام بتو میگویم سالهاست که باو پول میدهی. اصلا در پرونده‌های تسپوس اطلاعات و سندهای زیادی هست که صد بار بیشتر از آنچه را که من گفتم ثابت میکنند. اصلا من تعجب میکنم که او چطور توانسته است در باره تمام اشخاص سرشناس مملکت این همه اسناد مثبت جمع کند.

لحظه‌ای برای اینکه آب دهنم را قورت بدهم ساکت شدم و در همان لحظه ناگهان چیزی بفکرم رسید، برگشتم و به «پات» گفتم:

– پات، در پرونده‌ها به چه حرفی رسیده‌ای؟

پات گفت: به حرف «ر»

گفتم: برو به حرف «ك» و دنبال اسم کروو نینك بگرد.

کروو نینك گفت من پرونده‌ام کجا بود؟

گفتم: حال ما نگاه میکنیم بلکه پیدا شد.

«پات» در دفتر راهنمای پرونده‌ها صفحه «ك» را باز کرد. و بعد بسراغ پرونده‌ها رفت و از میان آنها یکی را بیرون کشیده و به داخل آن نگاهی کرد و لبخندی در صورتش پیدا شد و گفت:

– از کجا میدانی که پرونده نداری؟

ما کس پرسید: توی پرونده‌اش عکس هم هست؟

– نه نیست.

من پرونده را گرفتم و محتویات آنرا روی میز خالی کردم در یکی از سه صفحه ماشین شده شرح مفصلی درباره روابط کروو نینك با دختران و پسران جوان نوشته شده بود. معلوم شد این آقا کارهایی هم میکرده که ماهیچ تصورش را نکرده بودیم! حتی چند بار او را بسبب همین کارها توقیف کرده بودند ولی چون دلیل مثبتی در دست نبود آزاد شده بود. در هر بار پسر یا دختر مورد بحث، در دادگاه شهادت قبلی خود را تغییر داده بود. ما مورین بنگاه تسپوس در گزارشهایشان مبلغ پولی را که بهر يك از آن پسر یا دخترها داده شده بود ذکر کرده بودند. کاغذ را بطرف ما کس دراز کردم.

گرونینک همانطور نفس نفس زنان مزانگاه میکرد. در چشمانش آثار ترس شدیدی دیده میشد.

دومین ورقه شرح کارهایی بود که او میکرد. املاک متعدد چندین کوچه تحت کنترل و فرمان او بود. در ماساچوست یک کارخانه پشم بافی و در «جرسی» یک کارخانه لباس دوزی داشت. در نیویورک مدیر یکی از بانکها و عضویت هیئت مدیره چند شرکت بود.

به گروو نینگ نگاه کردم. دچار خشم شدیدی بود و مرتباً لبهای باریک و تیره رنگش را باز بان خیس میکرد.

در کاغذ سوم کلاهبرداریهایی که با تفاق شریکش «موریتز» انجام داده بود منعکس بود. در این کاغذ بحث شده بود که او در اثنای جنگ با ارتش قراردادی برای فروش اونیفورم سربازی بسته و بعد جنس خراب تحویل داده است.

کاغذ را بطرف گروو نینگ دراز کردم. هیچ چیزی نگفت فقط وقتیکه کاغذهای ماشین شده را میخواست دیدم که نفس نفس میزند و کاغذها در دستش میلرزد. بالاخره ورقه‌ها از دستهای عصبی او رها شد و روی زمین افتاد.

گروو نینگ لتماس کرد: یک لیوان آب بمن بدهید!

«چپه» برای او آب آورد. من به کاغذها اشاره کردم و گفتم: این مزخرفات بدرد ما نمیخورد. منظور ما فقط امضاء مواد قطعنامه کارگران است.

گروو نینگ پرسید: پس در این صورت من میتوانم این کاغذها را بردارم من جواب دادم: نه! البته ما احتیاجی باین کاغذها نداریم. شما را شکست دادیم. اما از آینده کسی خبر ندارد. ممکن است روزی بآنها احتیاج پیدا کنیم. یعنی منظور ما اینست که اگر باز اختلافی بین ما پیش بیاید، میتوانیم از آنها برای شکست دادن طرف استفاده کنیم.

گروو نینگ گفت: نکنند که تسپوس سر من کلاه گذاشته باشد و خودش زنده باشد.

و با طاق دیگر اشاره کرد و گفت: من باید او را ببینم!

مامانع او نشدیم و بطرف اطاق رفت و در آنرا باز کرد. اما از دیدن
جسد‌هایی که کنار هم ریخته بود دچار وحشت شد. و با هیجان پرسید: همه‌شان
مرده‌اند؟

من چشمکی بماکس زدم و گفتم: آری مرده‌اند.
کروونینک مثل بیدمیلرزید. شکی نبود که این منظره تاثیر بدی در او
کرده بود. خود را روی يك صندلی انداخت و با کلمات جویده‌ای گفت: ممکن
است خواهش کنم که يك گیلان ویسکی بمن بدهید؟
گفتم: صبر کن قدری حرف بز نیم بعد. پس معلوم شد که تویکی از
سران اتحادیه مالکین هستی؟

با احتیاط جواب داد: نه؛ فقط عضو هستم.
گفتم: اتحادیه شما ناچار است که شکست خودش را قبول کند. بهترین
کاری که میتوانی بکنی اینست که الان به شرکایت تلفن کنی و بگوئی که
مواد قطعه‌نامه را امضاء کنند.

با صدای لرزانی که بزحمت از گلو بیرون می‌آمد گفت: من بتنهائی
نمیتوانم تصمیم بگیرم. آیا ممکن است به شریکم تلفن کنم و عقیده او را
هم پرسم؟

– مانعی ندارد؛ اما مواظب باش که در فکر حقه باری نباشی، اگر
در حرفه‌ایت کوچکترین اشاره و کنایه‌ای باشد گوشتت را کباب می‌کنیم.
– می‌فهمم. بهتر است این کار را بی سروصدا تمام کنیم و منم
بگذارم بروم دنبال کارم.

نمره‌ای از مرکز خواست و مشغول صحبت شد مردی را که باو جواب
داد، «مورتیز» صدا میکرد. اما این مورتیز از آن آدم‌هایی بود که بسادگی
هیچ حرفی را قبول نمی‌کنند، کروونینک رو بمن کرد. من در میکروفن را با
دست گرفتم. او آهسته بمن گفت:

– نمیتوانم اقناعش کنم. چکار کنم؟
ماکس فوراً دخالت کرد و گفت: بگو بیاید اینجا گمان میکنم محل
کارش چندان از اینجا دور نباشد.

– نه دور نیست. فقط پنج دقیقه راه پیاده است.
بعد لبخند زنان اضافه کرد: مورتیز آدم خوش مشربی است. گذشته از آن
یهودی هم هست!

تقریباً پس از ده دقیقه مورتیز در حالی که يك لبخند بازاری بلب داشت
وارد شد. مردی بلند قد و نیمه سال بود که قیافه بسیار خوشایندی داشت.
يك نشان فراماسونی که بسینه داشت جلب نظر مرا کرد.

کروونینک پرسید. میتوانم بطور خصوصی چند کلمه با مورتیز
صحبت کنم؟

گفتم: البته! هر قدر که مایلید صحبت کنید.
بگوشه ای رفتند و مدتی با بیخ گوش صحبت کردند. کروونینک بمن
اشاره کرد و مرا به مورتیز نشان داد. و کلمه «یهودی» از میان حرفهائی که
میزد بگوش من رسید. مورتیز من و ما کس را و راندزمیکرد.
معلوم بود که از چه صحبت می کنند. مورتیز برای کروونینک شریک
خوبی بود و برای جلب منفعت حاضر بود بهر کاری دست بزند. او یهودی
بودنش، را فراماسون بودنش را و همه چیز خود را مثل فاحشه ای بیبازار معامله
میاورد. در همه جای دنیا نظایر مورتیز را میتوان پیدا کرد.

همانطور که حدس زده بودم لحظه ای بعد مورتیز پیش ما آمد و
مسئله یهودی بودن خودش و ما را پیش کشید و بزبان یهودی گفت: «ما
یهودیها باید بهمدیگر کمک کنیم اقلیت است شمار شده ای هستیم. باید مواظب
همدیگر باشیم. اگر بطرف ما بیائی ترا با پول زیادی راضی میکنم.

باز بان یهودی بسیار صحیحی جملاتی از این قبیل گفت. اما من با انگلیسی
جواب دادم:

– بفرض اینکه مادر این مملکت اقلیتی را تشکیل داده باشیم و گاهی
هم مورد استثمار قرار بگیریم اما این مسئله بوضع امروزی چه ربطی دارد.
مرد که احمق، مگر همین کار گرانی که در کوچه ها مورد اجحاف شما قرار
گرفته اند نصف شان یهودی نیستند؟ تو که حالا به یهودی بودن خودت
افتخار میکنی بآنها دیناری ارزش قائل نیستی. گمان نکن که بتوانی

مرا گول بزنی. تو حاضری یهودی گری و مسیحی گری و حتی مادرت را هم بیک پول سیاه بفروشی .

– بامن اینطور حرف نزن حتی. اگر گانگستر هم باشی از تو نمیترسم. موریتز پس ازدادن این جواب دست خود را به شانه شریکش تکیه داده و افزود :

– آقای کروونیک از شما برای من بحث کرد. درباره تشکیلات وسیع تبهکاری هم که تشکیل داده اید از آقای «سیلوی» چیزهایی شنیده ام.

گفتم: خوب حالا که شنیده ای چه میخواهی بکنی ؟

– میبینم که به هم وطنان شرافتمندان فرصت نفس کشیدن نمیدهید . اما سناتورهای که رفیق من است اگر در این کار دخالت کند برای شما گران تمام میشود .

خندیدم و گفتم : تو با گانگستری مثل سیلوی کنار میآیی و با کلاه برداری مثل کروونینک شریک میشوی و باز خودت را جزو هم وطنان شرافتمند میشماری ؟

موریتز برای اینکه جواب این تحقیر مرا بدهد دهان باز کرد. درست در این اثنا تلفن زنک زد. فیتز بود از شهرداری تلفن میکرد. گفت: کارها رو براه شده نماینده شهرداری بطرف ما برگشت و به مالکین فشار میآورد بالاخره مالکین حاضر به امضاء مقاوله نامه شده اند فقط میخواهند مشورتی با « کروونینک » بکنند .

گفتم. کروونینک اینجا است .

فیتز با خوشحالی گفت راست میگوئی ؟

– آری، تو میتوانی رئیس هیئت نمایندگان مالکین را پای تلفن صدا کنی ؟

– البته. گوشی دستت باشد :

من صبر کردم ، موریتز گفت : آقای کروونینک نمیتواند با تلفن صحبت کند .

به پات اشاره کردم پات مشت چپش را به شکم موریتز حواله کرد

و بلافاصله چنان مشت راستی به چانه‌اش زد که او را از زمین بلند کرد موریتز عقب‌عقب رفت و بدیوار خورد.

صدائی از گوشی شنیده شد: آقای کروو نینک آنجا است؟

باد ست به کروو نینک اشاره کردم که جلو بیاید. او ناچار پیش آمد و گوشی را از دستم گرفت و بشخصی که پشت تلفن بود گفت: «کسی با ما همکاری نمی‌کند. چاره‌ای نیست باید تسلیم شویم، این مقاوله نامه را امضاء کنید تا سروصدا بخوابد.»

و پس از اینکه گوشی را بجای خود گذاشت التماس کرد: «دیگر میتوانیم برویم؟ این هیجان مرا مریض خواهد کرد!»

گفتم: بعد از چند دقیقه میتوانید بروید.
چیزهایی بگوش ما کس گفتم: کروو نینک باقی‌افه مایوسی نشسته بود و به شریک خودش موریتز که روی زمین نشسته و بهمان حال مانده بود اصلاً نگاه نمی‌کرد.

به ویسکی دوادار اشاره کردم و به کروو نینک گفتم: رفیقت یک گیلان مشروب می‌خورد؟

«چپه» دو گیلان پر کرد یکی را به کروو نینک داد و دیگری را برای موریتز برد. یهودی ویسکی را جرعه جرعه خورد. به چپه اشاره کردم که یک گیلان دیگر هم پر کند. آنها تشکر کنان گیلان دومی را هم خوردند.

چشم از روی آنها برنمیداشتم. قبلاً موریتز بخواب رفت. کروو نینک نزدیک بود از روی صندلی بیفتد و من او را گرفتم و سر جایش نشاندم تا راحت بخوابد. قریب پانزده دقیقه منتظر شدیم. باز تلفن صدا کرد. فیتز بود از شدت خوشحالی صدایش می‌لرزید. فریاد زد: مقاوله نامه امضاء شد.

گفتم: بسیار خوب

گفت: جیم می‌خواهد با شما صحبت کند.

از توی گوشی صدای جیم را شنیدم که میگفت: آقایان نمیدانم بچه زبانی از شما تشکر کنم.

گفتم: کار مهمی نکردیم جیم!

- اتحادیه وقتیکه بقدر کافی پول جمع کرد ، مخارجی را که در این راه کرده‌اید جبران خواهد کرد .

- از آن لحاظ نگران نباش فقط یکی از آدمهایمان را بعنوان منشی یا صندوقدار اتحادیه تان تعیین خواهیم کرد .

- بلی؟!

در این « بلی » گفتن او آثار تعجب شدیدی پیدا بود . بعد ساکت شد و حرفی نزد گفتم: جیم هنوز آنجائی؟

- آری!

گفتم: معذرت می‌خواهم اما حقیقت اینست و چاره‌ای جز قبول آن نیست

- میفهمم!

گوشی را بجای خود گذاشتم و به ما کس گفتم: برویم! ..
کروونینک و موریتز و دیگران را در همان حال خود گذاشتیم و از در

بیرون رفتیم

۱۴

خون و نفرت

تأثرهای برادوی تمام شده بود و جمعیت بیرون ریخته بودند، از میان ازدحام مردم راهی باز کردیم و وارد رستوران‌نی شدیم
ما کس از تلفن رستوران با مرکز تشکیلات صحبت کرد بلافاصله دستور داده شد که با تجهیزات کامل فوراً به شیکاگو حرکت کنیم

بیفتک هایمان را با عجله خوردیم و توی کادیلاک پریدیم و به گاراژمان رفتیم در آنجا طی آنچه‌ها و تفنگ‌های خود کارمان را در محفظه مخفی زیر شاسی اتومبیل جای دادیم .

پیش از ساعت هفت و نیم بر اه افتادیم به نوبت پشت فرمان نشستیم و کادیلاک را با حداکثر سرعت رانندیم. فردا در میعاد گاه معینی در «سیسرو» بودیم از دسته دیگری که در همان ساعت حرکت ما از طرف تشکیلات فرستاده شده بود دو ساعت زودتر رسیده بودیم

پس از مدتی با اتفاق «آلکاپون»، «فیشتی»، «ریکو» و «لوئی کوچولو» ناهار می‌خوردیم.

سپس فوراً سوار شدیم در گوشه یکی از خیابانهای شیکاگو محلی را با مسلسل‌های دستی به گلوله بستیم و سوراخ سوراخ کردیم و بسرعت به طرف نیویورک بر اه افتادیم.

پس از هفده ساعت در نیویورک وارد حمام «پنسیلوانیا» شدیم و در آنجا پانزده ساعت تمام خوابیدیم .

ساعت سه صبح ما کس و پات و چپه را در حمام گذاشتم و بیرون آمدم و توی تاکسی پریدم و قتی که از کوچه هفتم به «برادوی» می‌پیچیدم میکوشیدم حساب کنم که چند روز است از نیویورک بیرون آمده‌ام. چهار روز بود که حوا را ندیده بودم. نمی‌دانستم که آیا بمنزل من در هتل اسباب کشی کرده است یا نه؟ اگر اسباب کشی نمی‌کرد آیا ناراحت میشدم؟ پس از مدتی فکر باین نتیجه رسیدم که در این صورت مسلماً پکر خواهم شد. و حال آنکه اگر او را منتظر خودم میدیدم چه خوب میشد!.. خود را مثل شوهری میدیدم که از یک سفر تجارتنی یا اداری بر میگردد.

این سفر، چه سفر کشیفی بود. حالی که در شیکاگو داشتم لحظه ای جلوی چشمم مجسم شد این خیال دلم را بهم زد. پیش از این هر وقت دچار چنین وضعی میشدم جدیت میکردم با توسل به منطق خودم را ذبح قلمداد کنم . اما در آن لحظه همه مه هائی که ذهنم را فرا گرفته بود زایل شد و احساس کردم که من آن قهرمان ایدآلی که گمان میکردم نیستم.

اعصابم بکلی فرسوده شده بود. درحالت بیداری کابوس بمن روی آورد. صحنه وحشت آوری در برابر چشمانم مجسم شد: تفنگ‌های خود کار «تق تق تق» صدا میکرد و اشباح انسانها در برابرم بدور خود می‌پیچیدند و بزمین می‌افتادند. ناگهان صدای «تق .. تق .. تق ..» از میان رفت و سکوت عمیقی جای آنرا گرفت. این سکوت بیشتر دلم را بهم زد. دیگر نتوانستم تحمل کنم و استغراق کردم و کف تا کسی بوضع خرابی آلوده شد وقتی که در هتل رسیدم به شو فریست دولارانعام دادم و از اینکه تا کسی او آلوده شده است معذرت خواستم.

وقتی که برای گرفتن کلید اطاقم میرفتم «اسوینی» بازرس هتل در برابرم ظاهر شد و گفت:

– آن دسته گل باطاعت اسباب کشی کرد و حالا در بالا است.

گفتم: «متشکرم اسوینی» و براه خودم ادامه دادم. کلیدها را گرفتم و بالا رفتم. درحالی که میکوشیدم تا حد امکان سروصدا نکنم در را باز کردم توی اطاق تاریک بود. در تاریکی درحالی که دست بدیوار می‌گرفتم راه حمام را پیدا کردم. آنجا شششو کردم و پیژامه تمیزی پوشیدم. لحاف را بلند کردم و توی رختخواب رفتم. ناگهان ضربان قلبم شدیدتر شد. حوادر کنار من بود. دستهایش را بگردنم حلقه کرد و زمزمه کرد: خوش آمدی عزیزم.

هم افسرده و هم سعادتمند بودم. حوا با انگشتانش موهای سرم را بهم میزد. در میان بازوان او احساس امنیت میکردم. چنین بنظر آمد که از گذشته آلوده‌ام نجات یافته و پاک شده‌ام.

«حوا» آهسته گفت: «عزیزم، چیزی بگو!»

یگانه چیزی که بخاطرم رسید این بود: «حوا؛ دوستت دارم!»

محبوبه‌ام آهی کشید و دیگر سئوالی نکرد.



دیگر نمیتوانستم اجازه بدهم حوا کار کند. همه روزهایمان را با هم بسر میبردیم. از پابندی شدیدی که با او پیدا کرده بودم خودم هم تعجب میکردم

هرگز تصور نکرده بودم که يك زن برای من کافی باشد و مرا خوشبخت کند اما حقیقت در برابر چشم بود. از خریدن لباسهای زیبا برای او چیزهایی که میخواست لذت زیادی میبرد.

بایکدیگر به تأثرها؛ کلوبهای شبانه و میدانهای مسابقه و رستورانها میرفتیم. دل بستگی و احترام من نسبت به حوا روز بروز بیشتر میشد. زن عمیقی بود، عاقل و درست بود. گذشته و تجربه درازی داشت. نسبت به من باحرارت و شفقت رفتار میکرد. و بادیگران رفتار موقر و شایسته ای داشت که مناسب شخصیتش بود. مخصوصاً ذوق و ظرافت او در لباس پوشیدن مفتونم میکرد.

زندگی گذشته او بمن ربطی نداشت. او هم از من نمی پرسید که وقتی با او نبودم چکار می کردم. اصرار کردم که پستانهای ساختگی را بدور بیندازد. او را همانطور که بود دوست میداشتم. اما توضیح داد که چون شغل رقاصگی داشته است و باین نام شناخته شده مجبور است که آنها را داشته باشد.

پس از حادثه شیکاگو چندین ماه واقعه مهمی پیش نیامد. ولی روزی خبر یافتیم که «سیلوی» و شریک او «ویلی» بشدت مزاحم «اتحادیه کارگران آسانسور» شده اند. به کازینوی «باغ عدن» رفتیم و آنها را در آنجا دیدیم؛ اما حاضر به شنیدن حرف منطقی نشدند.

پس از چند روز بالاخره کاری که نباید بشود شد و «سیلوی» با آن آهن پاره ای که همیشه بدست داشت «جیم» نماینده جوان کارگران را چنان زد که او مریض بستری شد. از مرکز تشکیلات نیز بما اشاره کردند که بهر ترتیبی صلاح میدانیم کلك این دوشریک مزاحم را بکنیم.

بدو علت دیدم که باید حوا را از نیویورک دور کنم. اول اینکه میترسیدم در صورت کشتن سلوی گرفتاری برایم پیش آید. دوم اینکه دل نمیخواست وقتی با چنین کارهای مشکلی روبرو هستم او پیشم باشد. زیرا حتی فکر او کافی بود که مرا نرم و ملایم کند. بخاطر آوردم که زمانی برای من از خانه و خانواده خودشان در «کارولینای شمالی» بحث کرده بود. دوهزار دلار باو دادم و او را برای دیدن خانواده اش فرستادم.

همان شب برای شروع مقدمات کار به «عدن» رفتیم. در کازینو قفل بود. اگر رفت و آمد در کوچه زیاد نبود در راه می شکستیم و وارد میشدیم اما این کار را نکردیم و برای اینکه تصمیمی بگیریم در همان نزدیکی به رستورانی رفتیم و نشستیم. در اثنای شام خوردن گفتیم: «چطور است که الان چیه برود و جک دراز دست» را با دسته کلیدش اینجا بیاورد؟

ما کس گفت: آری؛ این در لعنتی را فقط او میتواند باز کند. چیه؛ پسر جان همینجا منتظرت هستیم!»

چیه غرغر کنان از رستوران بیرون رفت و نیم ساعت دیگر در حالیکه «جک دراز دست» دنبالش بود وارد شد. «جک» را با سر وقت در بسته بردیم. «جک» آلات مخصوص خود را از جیب بیرون آورد و مشغول کار شد و آهسته گفت: «این در از داخل بسته شده و حتماً کسی آن نوهست.»

بعد یک چاقوی خود را به سوراخ کلید انداخت و تکانی داد. صدای کلیدی را که پشت در بزمین افتاد شنیدیم: «جک» پنج دقیقه دیگر هم با قفل در مشغول شد و بعد آهسته در را باز کرد. پس از اینکه وارد شدیم ما کس گفت: - «جک» باز هم در را ببند.

داخل کازینو در ظلمت عمیقی غوطه ور بود و چشم هیچ چیزی را تشخیص نمی داد.

برای پیدا کردن کلید برق دست بدیوار مالیدم و وقتی یکی از کلیدها را پیدا کردم به ما کس اشاره کردم. گفت: «پس در این صورت طپانچه هایتان را بیرون بیاورید.

کلید برق را زدم. در زیر نور شدید برق، در توی سالن پنج نفر طپانچه بدست بودیم. سالن مانند میدان جنگی درهم ریخته بود. «تئودور دختر خانم» روی زمین بیحس و کت افتاده و خون در اطرافش دانه شده بود. «ویلی گوریل» در سمت راست تئودور دراز کشیده بود و صورتش خرد و خمیر بود. «مایک گنده» شریک تئودور چماقی بدست داشت و روی یکی از صندلیها نشسته بود. بدقت باو نگاه کردم. حدس میزدم که مست باشد. شانهایش را گرفتیم و

تکان دادم. باچشمان منجمد بصورت من نگاهی کرد پرسید: «مایک بگو ببینم چه خبر شده؟»

ما کس هم جلو آمد و به تکان دادن او شروع کرد. مایک جواب نداد گوئی شوکی که باعصابش وارد آمده بود عقل از سرش پرانده بود. ما کس با تمام قوتی که داشت یک سیلی بصورت او زد. درد سیلی مایک را بخود آورد. شروع بگریه کرد. دانه‌های درشت اشک از گونه‌هایش پائین میریخت و در میان حق‌گریه می‌گفت: «چرا این کار را قبول کردم. چه غلطی بود کردم که اینهمه بلا سرم آمد؟»

از جا برخاست و ما را نگاه کرد و ادامه داد: «قبل از این قاچاق لعنتی مشروبات یک میخانه‌دار شرافتمند و قانونی بودم. هر یکشنبه به کلیسا میرفتم! با نو میدی دستهایش را بهم میزد و ناله می‌کرد: «حالا اسم من قاطی تمام این جنایتها خواهد شد.»

ما کس غرغر کرد: زرزرنکن بگو ببینم چه شده؟
مایک جواب نداد.

گفتم: گوش کن مایک؟ بخود بیا. بگو ببینم تئودور را «سیلوی»
باین حال انداخت؟

مایک در گوشه‌ای نشست و شروع به شرح ماجرا کرد: دیشب داشتیم کازینورا می‌بستیم ناگهان «سیلوی» و «ویلی» وارد شدند و پنجه‌زاردلار خواستند. تئودور عصبانی شد. صورت سیلوی را چنگ زد و گفت برو دو گم شود. ناگهان سیلوی عصبانی شد گویا تازه آمپولش را زده بود و ناگهان با آن میله منجوشش جلو پرید و آنرا چند بار به بدن تئودور بیچاره فرو کرد و بیرون آورد! آه چه منظره فجیعی!

مایک چنانکه گوئی می‌خواهد آن منظره را از پیش چشمش دور کند بادودست جلوی صورتش را گرفت.

ما کس شانهای مایک را تکان داده و گفت: خوب، رفیقمان ویلی گوریل چرا باین حال افتاد؟

— چه میدانم آقا! حتماً من برای دفاع از خودم باچماق زده‌ام. نکنند

مرده باشد؟

من روی زمین نشستم و ویلی را معاینه کردم و گفتم: ضربه شدیدی خورده. اما خوب میشود.

مایک نفسی کشید و گفت: «خدارا شکر. اینجا نشسته بودم و فکر میکردم که چکار کنم!» و با امید بصورت ما نگاه کرد و گفت:
- شما بگوئید چکار کنم؟ میخواهم خودم را از این کار نجات بدهم دیگر تاب تحمل ندارم.

ما کس آمد و در برابر مایک نشست و گفت: ما برای توجه کاری میتوانیم انجام دهیم مایک؟ حتماً خودت میدانی که ما عادت نداریم چنین جاهائی را با پول یخچالیم.

مایک گفت: «آری میدانم!» و نگاههای اندیشناکی بروی ما انداخت.
- موضوع تئودور را حل میکنیم نترس، برای او مراسم تشییع جنازه شایسته ای برقرار می کنیم. ویلی را هم بر میداریم و می بریم. علاوه بر اینها برای اینچاهم پنج هزار دلار بتو میدهیم.

مایک گنده، بانومیدی سرش را تکان داد و ناله کرد: باشد! اما ما کس، اینجا برای خود ما پنجاه هزار دلار تمام شده.

ما کس حرف او را برید و گفت: «چاره ای نداری غیر از اینکه به پنج هزار دلار راضی شوی». مایک با بیحالی نالید: «خودت میدانی ما کس، هر کاری میخواهی بکن.»

ما کس از جیب خود دسته اشکناس را بیرون آورد و پنج دسته هزار دولاری از میان آنها بیرون کشید و باو داد. من هم فوراً سندی تنظیم کردم دایر بر اینکه کازینورا با تمام اثاثیه اش بمافروخته است. مایک زیرسند را امضاء کرد و گفت: «متشکرم بچه ها، حالا تا وقتی که این قانون قاچاق مشروبات الکلی لغو شود بگوشه ای پناه میبرم و استراحت میکنم!
چپه گفت: خدا نکند که لغو شود!

من تذکر دادم: مایک فقط مواظب باش که جلوی دهنش را بگیرد و هیچ جا کلمه ای در باره این حوادث حرف نزنی.

مايك اعتراض كرد و گفت : ميدانيد كه من آدم دهن لقی نیستم .
گفتم : راست ميگوئی مایك !

مايك گفت : حالا ميتوانم بروم ؟

ماكس جواب داد : آری ، ميتواني بروی .

مايك گنده نفس راحتی کشید و بطرف در كوچه رفت ، وقتی دم در رسید برگشت و گفت : « متشكرم بچه‌ها ، خوش باشيد ! »
« چك » برای بیرون رفتن او قفل در را باز كرد !

همان شب تئودور را درست و حسابی توی يك قالی پیچیدیم : چپه او را با کامیون « کلبی » قالی شوی به مغازه ما كس برد . و پس از اینکه اسناد لازم تهیه شد تئودور دختر خانم را با مراسمي كه شایسته او بود بخاك سپردیم .

« ویلی گوریل » را به هتل « ادی » برده بودیم . در آنجا پزشکی زخمهای او را پانسمان كرد . چپه پرسید : چرا برای این بی ناموس زحمت می کشید ؟ من خیال کرده بودم كه باید به جهنم واصلش كنیم .

گفتم . عجالتاً او را باید برای دام انداختن در دست داشته باشیم . با « گوریل » مدتی خوش رفتاری خواهیم كرد .

از فردا شب درهای « عدن » مثل همیشه بر روی مشتریها باز شد . به آرتیست‌ها و گارسون‌ها گفتم كه فقط آنچارا ما از صاحبان سابقش خریده ایم و جز این حادثه دیگری اتفاق نیفتاده است .

به موئه گفتم كه عجالتاً قرار گاه ما كازینوی « باغ عدن » است و پیغامهایی را كه برای ما میرسد بآنجا بفرستد .

« ویلی گوریل » تقریباً پس از يك هفته از بستر بیماری بلند شد و با او گفتم كه اگر عاقل باشد می تواند در « باغ عدن » مستقر شود .

ماكس برای تسکین او گفت : ماباتو یا با سیلوی دشمنی نداریم . ما میخواهیم منظورهایمان اجرا شود و به گذشته برنمیگردیم .

« ویلی » اول حرف ماكس را باور نکرد . و زیاد به « عدن » نیامد . اما بعدها گاه و بیگاه برای خوردن غذا یا مشروب مفتی سری بآنجامیزد . بالاخره جانب احتیاط را از دست داد و تمام روز را در « عدن » پلاس شد .

هفته‌ها بود که کوچکترین خبری از سیلوی نبود. میدانستیم که «ویلی» با او تماس دارد اما برای اینکه شبهه‌ای در او تولید نکنیم نه کسی را برای تعقیبش می‌گذاشتیم و نه چیزی از او می‌پرسیدیم.

با اینکه قرارگاه جدیدمان بسیار شیک و پر درآمد بود ولی این کار نیمه تمام مرا ناراحت میکرد، درآمد خالص مان هفته‌ای بیش از سه هزار دلار بود. حقیقت بود که «بار» آنجا دختران رقصه‌مرا اقناع کنند ولی برعکس یگان‌ه آرزوی من این بود که هر چه زودتر این ماجرا خاتمه یابد و من بتوانم پیش‌حوا بروم.

پس از سال‌ها زندگی گانکستری چرا اینقدر عصبی شده بودم؟ فکر کناره‌گیری بخاطر من رسید. چرا نکنم؟ پس انداز بانکی مان از صد هزار دلار بیشتر بود.

آری، قصد داشتیم پس از مدتی استعفا بدهم. نمیدانم علت این تصمیم خستگی اعصابم بود یا وجود «حوا»؟ بدون شك چیزی وجود داشت که مرا ناراحت میکرد. بلکه این بازی‌موش و گر به که با سیلوی داشتیم مرا عصبی میکرد! ما کس و پات و چیه هم عصبی بودند. حتی پات و چیه شب پیش بر سر دختر خواننده‌ای بنام «رز» نزدیک بود باهمدیگر دعوا کنند. راستی آنها چطور می‌توانستند عاشق چنین زنی شوند؟ هیچ زنی نمیتوانست بیای «حوا» برسد. راستی آیا حالا در «کارولینای شمالی» چکار میکرد؟

باین ترتیب یک هفته دیگر هم گذشت. شبی «گوریل» آمد و سر میز ما نشست و پرسید: ما کس، راست میگویی که با «سیلوی» هیچ دشمنی نداری؟ ما کس گفت: چه دروغی دارم بگوییم؟ مگر سیلوی چه کاری بمن کرده؟

- سیلوی دیشب بمن تلفن کرد. گویا خیلی بی‌پول است.

- او هم مثل تو میتواند اینجاریفت و آمد کند البته اگر مایل باشد!

گوریل گفت: والله نمیدانیم چکار کنم!

پرسیدم: چرا، مگر باز چه شده؟

- سیلوی باز در آمپول افراط میکند و هر وقت هم که تحت تأثیر دوا

باشد میله آهنی را از دستش بزمین نمیگذارد.

گفتم: آن بمن مربوط نیست خلاصه تا وقتی که حارثه تولید نکند می تواند اینجا بخورد و بنوشد حتی گاه و بیگاه چند دولاری هم کف دستش میگذاریم. ما کس خنده ای کرد و گفت: مگر تو دوست او نیستی؟

گوریل احمق سرش را به علامت تصدیق تکان داد. ما کس ادامه داد: ویلی، پس در این حال باید گفت که تو هم چندان بدت نمی آید او با میل آهنی بازی کند؟

گوریل با شبهه گفت: ما کس، پس از وعده خودت منصرف شدی؟

ما کس کوشید که خود را باین موضوع لاقید نشان دهد و گفت: حقیقت را بخواهی آمدن یا نیامدن او برای من مساویست. هفته آینده برای کاری به خارج از شهر مسافرت خواهیم کرد. در اینجا باید شیخ مورد اعتمادی را بگذاریم. اگر مایل باشی این کار را بتو میدهم. چه میگوئی؟ اگر تو اینجا باشی دیگر ما خیالمان از بابت اینجا راحت میشود. چونکه تو از وضع رفت و آمد و مشتریهای اینجا بهتر از من خبر داری.

گوریل هنوز دچار تردید بود. اما برق شادی چشمان او بخوبی تشخیص داده میشد. پس از کمی فکر راضی شد. اداره کازینو را به او سپردیم و از عدن بیرون آمدیم و با او گفتیم: «دوسه هفته دیگر برمیگردیم»

از آنجا به میخانه «جک» در کوچه «بروم» رفتیم، و به «جک» و «پی پی» و «گو گو» گفتیم که در تمام شبانه روز مواظب کازینوی «عدن» باشند و بمحض اینکه دیدند «سیلوی» به آنجا آمد فوراً در جرسی شماره تلفن «سولی» را بگیرند و ما را خبر کنند.

به «جرسی» که در آن طرف رودخانه بود رفتیم و چهار روز منتظر شدیم. بالاخره صبح یکی از روزها جک بما تلفن کرد و گفت که سیلوی به «عدن» آمده است و چون او را سؤال پیچ کردیم گفت: «هنوز از جای تان تکان نخورید. باید مفصلاً با شما صحبت کنم.»

با او قرار گذاشتیم و در ساعت چهار صبح در اطاق عقبی میخانه «لونگی» در نیویورک با او ملاقات کردیم. جک بشدت دچار تلاش بود. گفت: «مبادا عجله کنید. سیلوی ظاهر شده است. اما خیلی دچار شک است، او مثل گوریل احمق نیست. به چند نفر از آشنایانش نامه هائی داده گفته است که اگر بلائی

بسرش آمد آن نامه‌ها را به دادستان یا پلیس تسلیم کنند. در آن نامه‌ها نوشته است که قاتل او شما هستید.»

من و ما کس بصورت همدیگر نگاه کردیم. چک گفت بعقیده من بهتر است که از اینکار صرف‌نظر کنید. در افتادن با افعی کار ساده‌ای نیست .
گفتم: الان وقت آنست که بدون تأخیر دست بکار بنیم.

ما کس با حیرت پرسید: چرا؟

گفتم: فکر کنید که در این مدت سیلوی چند نفر دشمن برای خودش درست کرده است، هیچ بعید نیست یکی از همان دشمنها بمحض اطلاع از مطالب نامه‌ها از فرصت استفاده کند و او را بکشد. آنوقت ما گیر خواهیم افتاد. ما کس اعتراف کرد: حق داری او ستا. راست میگوئی! الان مادر بد وضعی قرار داریم .

به چک گفتیم که باز «عدن» راتحت نظر بگیرد و وضع را بما خبر بدهد. فردای آنروز در اطاق عقبی میخانه «لونگی» تاشب منتظر خبری از چک شدیم. اول شب او باتفاق «پی پی» آمد.

«پی پی» گفت: سیلوی برای خودش يك اتومبیل کرایسلمر مستعمل خرید! وقتیکه چک و پی پی و یسکی هایشان را خوردند، ما کس با هیجان پرسید:
«خوب، بعد چه شد؟»

«پی پی» گیلای خود را خالی کرد و ادامه داد: «چیز مهمی نیست شب پیش حوالی ساعت نه به «عدن» آمد. قرار بود با ویلی گوریل ملاقات کند. باچنان وضعی در کازینو رفت و آمد میکرد که گوئی مالک اصلی آنجا است.

ما کس باز پرسید: «پی پی»، دیگر چیزی نبود؟

– با آرتیست‌ها و گارسو نهامثل اینکه ارباب آنها باشد رفتار میکرد . حتی به رقاصه‌ای بنام «رز» برخاش کرد و گفت که با یکی از مشتریها شوخی میکرد .

ما کس حرکتی حاکی از بی‌صبری کرد و گفت: دیگر؟

– افعی و گوریل پس از اینکه ساعت چهار و نیم صبح کازینو را بستند به هتلی که در کوچه پنجاه و ششم است رفتند. در طبقه هشتم اطاقی اجاره کردند .

ما کس يك صددولاری به پی بی داد و گفت :

- امشب هم تعقیب را ادامه بده و آنهارا از نظر دور ندار.

پس از رفتن جک و پی بی ما کس رو بمن کرد و گفت: چه میگوئی؟

گفتم: استعفا که نمیتوانیم بدهیم! در هر حال کار را که شروع کرده ایم باید تمام کنیم .

پات و چپه هم گفتند: آری حتما باید کار را تمام کنیم.

گفتم: هر چه زودتر بهتر! اما موضوع کاغذهایی که سیلوی بین رفقایش تقسیم کرده است چه باید کرد؟

در بن بست غریبی کیر کرده بودیم و کوچکترین بی احتیاطی ممکن بود ما را بجرم قتل به داد گاه و پپای صندلی الکتریکی بکشاند . هر چه فکر میکردیم راه حلی پیدا نمی کردیم و اگر منصرف میشدیم باید قبول می کردیم که از سیلوی شکست خورده ایم . ناگهان باز فکری بمنز من رسید و با دیگران در میان نهادم . برای اینکه بتوانیم «سیلوی» را بکشیم و از دستگیر شدن هم در امان باشیم باید ثابت می کردیم که شب قتل در جای دیگری بوده ایم . رفقا این فکر را پسندیدند و فوراً بوسیله یکی از رفقای بانفوذمان ترتیبی فراهم آوردیم که آنشب مادر حین ارتکاب جرم کوچکی در «جرسی» دستگیر و زندانی شویم و بعد در نیمه شب بوسیله ابادی همان شخص از زندان خارج شویم و بسرعت خودمانرا به نیویورک برسانیم و کارمانرا انجام دهیم و باز بزندان جرسی برگردیم .

آنشب یکی دو ساعت از شب رفته به يك قمارخانه خالی در جرسی که قبلاً

کلیدش را بماداده بودند رفتیم و تازه وارد شده بودیم که پلیسها ریختند و ما را بجرم دایر کردن قمارخانه دستگیر کردند و بزندان بردند پس از باز پرسى کوچکی افسر زندان گفت که اگر مایل باشیم میتوانیم بقید ضمانت آزاد شویم و فردا صبح برای حضور در داد گاه مراجعه کنیم اما قبول نکردیم و به زندان فرستاده شدیم . حوالی نیمه شب در زندان آهسته باز شد و شخصی بمایشاره کرد که پشت سرش بیاییم . بیرون آمدیم بیرون در زندان در کاذبلاک سیاه خودمان که منتظرمان بود سوار شدیم و بسوی «باغ عدن» براه افتادیم . طپانچه هایمان

داخل ماشین بود . وقتی به کازینو نزدیک میشدیم ناگهان دیدم که سایه ای به کادیلاک نزدیک میشود من فوراً طپانچه ام را متوجه آن سیاهی کردیم وقتی که نزدیک شد دیدم که «جک دراز دست» است آهسته گفت :

– الان هر دو در کازینو هستند و شخص ناشناسی هم با آنها است .

پرسیدم : شخص سومی را نمیشناسی ؟

– نمی شناسم اولین دفعه است که او را میبینم .

ماکس با همان حالت عصبی که داشت گفت : آه خدا لعنتش کند حالا

مجبوریم او را هم بکشیم .

خطوط چهره اش مانند سنگی سخت و بی احساس بود . باز تکرار کرد :

هر سه را خواهیم کشت .

«جک» گفت : «در ا قفل کرده اند . بگیر ید این هم کلید!» او دوان

دوان دور شد

چپه همانجا در پشت فرمان ماند

سه نفر طپانچه های ما را بدست گرفتیم و پشت سر هم از پله پایین رفتیم .

ماکس آهسته و بی صدا قفل را باز کرد و وارد شدیم و من آهسته در را بستم

هر سه را با هم دیدیم . پشت شان بمان بود . «سیلوی» و «ویلی» روی پیشخوان

پول می شمردند . ناشناس هم آنها را نگاه میکرد .

در حالی که روی فرش بانوک پاراه میرفتیم با آنها نزدیک شدیم .

عرق تماشای پولها بودند .

وقتی که کاملاً پشت سرشان رسیدیم ایستادیم .

ماکس پشت سر «افعی» بود . و من پشت سر «گوریل»

و پات پشت سر ناشناس

بین لوله طپانچه های ما و مغز آنها بیش از دوسه سانتیمتر فاصله نبود .

سه جفت چشم و حشمت زده ما را در آینه دیدند ولی دیگر دیر شده بود هر

سه را با هم زدیم .

در یک آن پشت سه جمجه سه سوراخ باز شد سه دست لبه پیشخوان را چسبید

ماکس گفت : «یکبار دیگر !»

باز سه صدای خفه از خفه کن طپانچه‌ها خارج شد .
سه جسد متشنج بر روی زمین در غلطید .
ما کس گفت : برای اطمینان بیشتر !
باز سه دست با طپانچه بالا رفت :
و سه صدای خفه دیگر شنیده شد .
سه جسد بیجان و بیحرکت روی زمین افتاده بود .
طپانچه‌هایمان را که هنوز دوازدها نه‌شان بیرون می‌آمد زیر کت‌مان
پنهان کردیم و بیرون آمدیم .

ما کس گفت : بزندان جرسی برگردیم .
«چه» کادیلاک را بحرکت درآورد . از محل جنایت فرار می‌کردیم
و در میان تاریکی سرعت برق‌پیش می‌رفتیم .
دوباره وارد زندان شدیم و تا صبح خوابیدیم . ساعت نه‌مارا به دادگاه
بردند و بجرم دایر کردن قمارخانه به پرداخت صد دلار جریمه محکوم
کردند . جریمه را دادیم و قبض پول‌هاییکه سند قطعی زندانی بودن مادر آن
شب بود و روز و محل آزاد شدن مادر روی آن نوشته شده بود گرفتیم و در
جیب گذاشتیم و به نیویورک برگشتیم .

بمحض اینکه وارد اطاق عقبی می‌خانه موئه شدیم «چهار تفنگدار» را
دیدیم که دور میز نشسته‌اند و «دوبل» های ویسکی جلوشان است .
یکی از آنها گفت : منتظر شما بودیم بچه‌ها !
گفتم : پس معذرت می‌خواهیم که شما را معطل کرده‌ایم !
و کوشیدم خود را لاقید نشان دهم و پرسیدم : «برای ملاقات دوستانه
آمده‌اید یا باما کار دارید؟»

مخاطبم بمن چپ‌چپ نگاه کرد و گفت : معلوم است که کار داریم !
ما کس به شیشه ویسکی که روی میز بود نظر انداخت . نگاه ما کس
از نظر پلیس دور نماند . شیشه را بدست گرفت و گفت : باین نگاه می‌کنی؟
خیال می‌کنی نمی‌دانم که شما اینجا مشروب قاچاق می‌فروشید؟ در هر حال
اجازه می‌دهی که قدری از مشروب‌تان بخوریم .

من دخالت کردم و گفتم: بفرمائید نوش جان!
پلیس با لحن استهزاء آمیزی گفت: «متشکرم!» ولیوان خود را
پر کرد.

در ادب و تبسم او یک حالت مصنوعی وجود داشت. ناگهان قیافه‌اش
عوض شد. نامه‌ای بطرف ما کس دراز کرد و گفت: بالاخره گیرتان آوردم
حرامزاده‌ها! این نامه‌ها با پست امروز صبح رسیده است.

در سراسر نیویورک کسی نبود که این چهار پلیس را نشناسد. نمیدانم
چه کسی با آنها لقب «چهار تفنگدار» داده بود و این لقب روی آنها مانده
بود. پابندی آنها بقانون در عین آشنائی با گانگسترها و رفتار خشن شان
شهرت داشت.

همان پلیسی که ما را «حرامزاده‌ها» نامیده بود گفت:
- همه محلات غربی را برای جستجوی شما زیرورو کردیم. امامیدانستیم
که دیر یا زود باینجا برمیگردید. خوب. کجا بودید؟
گفتم: ما راهروقت که بخواهید میتوانید اینجا پیدا کنید. اماراستی
آن نامه‌ایکه ما کس میخواند چیست؟

پلیس غرغر کرد: من باید پرسسم نه شما!
ما کس پس از خواندن نامه سیگاری آتش زد. قدمی بطرف پلیس
انداخت و با گستاخی بصورت او نگاه کرد و گفت:
- آقای مامور، اگر دلم بخواهد به سوالات شما جواب نمیدهم! تو
فقط میتوانی ما را توقیف کنی. حق کار دیگری را نداری.

پس از این حرفها نامه را بطرف من دراز کرد. من هم نامه را خواندم
و گفتم: آقای مامور حتی اگر ما را هم توقیف کنید تا چشم بهم بزیند
آزاد خواهیم شد. حتما منظور شما این نامه سیلوی است. اگر این حدس
من صحیح باشد باور کنید که مایه تاسف است. البته اودوست ما است و
موضوع اینست که از این نامه‌اش سردر نمیآریم.

پلیس تا کتیک خود را عوض کرد و لبخند زنان گفت: این اتهام
چیز بی پایه‌ای نیست. ایندفعه خلاصی ندارید.

– من نمیدانم شما چه میگوئید آقای مامور!
ماکس لبخند زنان روی یکی از صندلیها نشست و گیللاس خود را پر کرد. پلیس عصبانی شد و گفت: مثل اینکه شما اصلا خبر ندارید که دیشب سیلوی ورفیقش ویلی و شخص ثالثی در کازینوی عدن که متعلق بشما است کشته شده‌اند؟

ماکس گفت: حالا نوبت ما است که تعجب کنیم. ما که سراسر دیشب راتا ساعتی پیش در زندان جرسی بودیم از حوادثی که دیشب اتفاق افتاده است چطور می‌توانیم خبر داشته باشیم؟

من قبض جرمه‌هایی را که پرداخته بودیم بیرون آوردم و بطرف آنها دراز کردم و گفتم: اگر مایلید به پلیس آن شهر مراجعه کنید یا به دادگاه تلفن کنید و ببینید که ما راست میگوئیم یا نه.

پلیس پس از خواندن نامه گیللاس خود را دوباره پر کرد و گفت:
– حرفی نیست، اما ایندفعه خیال می‌کردم که دیگر نخواهید توانست از دست من خلاص شوید.

وازجا برخاست و به رفقایش گفت: بچه‌ها بلند شوید برویم!
پس از رفتن پلیس‌ها، موئه بایک سینی پر از مشروب وارد اطاق شد و پرسید: رفتند؟ در چه حالید؟

ماکس گفت: کارها رو براه است.
ویسکی‌های ما را در یک جرعه خالی کردیم. از طعم ویسکی خوشم نیامد. پیش از این یکی دو گیللاس برای تسکین اعصابم کافی بود و حال آن که الان هر قدر که ویسکی می‌خوردم تاثیری نمی‌کرد.
به ماکس نگاه کردم. او هم عصبی بنظر میرسید. نگاه‌هایمان بهم‌دیگر تلاقی کرد و گفتم: ماکس، برای مدت کوتاهی می‌خواهم از شهر دور شوم.
ماکس پرسید: بخاطر حوا؟

جواب دادم: آری، اودر کارولینای شمالی است!
– فردا ترتیبش را می‌دهم. بلکه کاری کنم که برای همه مان یکی دو هفته مرخصی بگیرم.

اما مقدر بود که مایوس شویم . از مرکز تشکیلات سفارش کردند که تا یکی دو هفته دیگر از شهر دور نشویم زیرا عده زیادی از افراد تشکیلات در مرخصی هستند.

به حوا در کارولینای شمالی تلفن کردم . قریب یکساعت با هم حرف زدیم . او هم بشدت خودش را تنها احساس میکرد . باو گفتم که همانجا باشد و وعده دادم که یکی دو هفته دیگر با آنجا میروم و او را باخودم به فلوریدا می برم . خیلی خوشحال شد .

باین ترتیب روزها گذشت ، ما اینجا کاری نداشتیم و فعالیتی نمی کردیم مجبور بودیم که در شهر بمانیم . پس از دو هفته کازینوی «عدن» را که تعمیرات آن خاتمه یافته بود باز کردیم . قسمت اعظم وقت ما را در آنجا بسر می بردیم . رقاصه ها ، غذاهای خوب و مشروبات فراوان مایه عیش مدام ما بودند .

۱۵

فتنه

ما کس روزی در حالیکه جیبهای خود را پراز فندک کرده بود وارد شد . در آن روزها این دستگاہ جالب تازه به بازار آمده بود . من آنرا در دست بعضیها دیده بودم اما خودم بدست نیاورده بودم . از اینکه ما کس یکی از آنها را بمن داد خوشحال شدم .

در گوشه ای از بار ایستاده بودم و سیگارم را با فندک روشن میکردم و وقتی هنگام باز کردن در آن فتمله اش شعله می کشید تفریح میکردم . ناگهان بخود لرزیدم . یک جفت چشم درخشان از روی یک گیلان

کوکتیل بصورت من دوخته شده بود. وقتی که این چشمها با نگاه نوازش کننده‌ای روی اندام من گردش کرد مثل برق زده‌ای تکان خوردم. دکمه فنك را فشار دادم و شعله آن باعث شد که دوباره چشمان زیبا بروی من دوخته شود. صاحب چشمها درحالی که کوکتیل خود را جرعه جرعه میخورد نگاههایش را از روی من برنمیداشت. خون بمغزم هجوم کرد. توی این چشمها نگاه کردم و لبخند زدم. چنین بنظرم رسید که جواب لبخند مراداد. چهره کوچک و خوشایندی داشت. جلدش بر اثر آفتاب برنك مس در آمده بود:

باو نزدیک شدم.

روی دکمه فنك فشار دادم و گفتم: خانم کوچولو، چشمایتان مثل شعله‌ای در من تاثیر میکند.

قهقهه‌ای زد و گفت: چه خوشمزه!

دندانهای سفید و براق مزوارید مانند‌ی داشت. صدایش با اینکه کمی خفه بود آهنگدار و بانشاط بود. در صدایش حالت یاسی احساس کردم. پرسیدم: آواز خوان هستید؟

دندانهای قشنگش را نشان داد و گفت: آری: اصلا اینجا دنبال کار آمدم.

- ارباب اینجا را دیدید و صحبت کردید؟

خنده کنان گفت: حالا در مقابلم است. شما را بعنوان ارباب بمن نشان دادند.

گفتم: مایوسم کردید.

- چرا؟

- قبلا خیال کرده بودم که بمن لبخند میزنید. حالا میفهمم که برای منفعت‌تان اینطور رفتار می‌کردید.

زن جوان خنده شیرینی کرد و گفت: اما شما بچه منظوری با من حرف زدید؟ احتیاجی نیست بگوئید. خودم میدانم! هر دو خندیدیم.

ارکستر يك رقص رومانتيك می نواخت چراغهای روی پیست خاموش شد. کره چرخان در سقف می چرخید. گفتم: موافقید که بقیه حرفهایمان را ضمن رقص بزنیم؟
از جا برخاست و گفت: با کمال میل.

در پیست میان بازوانم لغزید. دست چپش را به شانهام تکیه داد. چشمهایش بچشمانم دوخته شده بود. در زیر پیراهن نازک ابریشمینش هیچ لباس دیگری نداشت: بدنش مثل آتشی میسوخت. حرف نمیزدیم. اصلاً امکان حرف زدن نبود!

سرش را به سینهام تکیه داده و از هیجان چشمانش را بسته بود. همه بدنش می لرزید. سرش را بیخ گوشم آورده بود و التماس میکرد که بیشتر فشارش دهم. مرا چنان دچار هیجان ساخت که چشمهایم سیاهی رفت.
نمیدانم چگونه او را بطرف دورترین میزها بردم. در سرهمان میز يك مرد دیگر هم نشسته بود. صورتش بنظرم آشنا آمد. از جا برخاست از ما استقبال کرد. تاروی زمین خم شد و از من خواهش کرد که بنشینم. زن بین من و او نشست. مرد، گل سفیدی به سینهایش زده بود. با دقت به صورتش نگاه کردم نمیتوانستم بیاد بیاورم که پیش از این او را در کجا دیده‌ام. زن در حالیکه از چشمانش شیطنت میبارید گفت: عزیزم باشوهرم «جون» آشنا شوید.

به او و به شوهرش نگاه کردم. هر دو لبخند میزدند.
مرد گفت: وقتی که میرقصیدید بشما نگاه میکردم. خوب تفریح کردید اینطور نیست؟

وقهقهه زد.

گویا از شیطنتی که هنگام گفتن این حرفها در لحنش بود هر سه خندیدیم. ناگهان عqlم ب سرم آمد. این مردك بی ناموسی که ما رامیخنداند شوهر این زن بود.

باو چپ چپ نگاه کردم. با اینکه نیمه سال بود لباس خوبی پوشیده بود صورتی سوخته و برنك مس داشت و مرد چنابی بود. تحت این شرایط نمیدانستم چرا بصورتی می خندید؟ عqlم بجای نمی رسید.

پرسید : این طرزرقص ما از لحاظ شما مانعی نداشت؟

گفت: چه مانعی دارد؟

بفکر فرورفتم . باز بمغزم فشار میآوردم بدانم که این زن وشوهر را در کجا دیده‌ام. در این اثنا دیدم که زن خم شد و چیزی بگوش شوهرش گفت و هر دو قهقهه زدند ، گفتم:

– مثل اینکه موضوع حرفتان من بودم.

مرد خندید و گفت: زنم «بتی» قسمت جالبی از رقصتان را بخاطر

آورد و بمن گفت...

گفتم : گمان میکنم که زنتان «بتی» اصلا نمیدانست که چکار می‌کند. در هر حال بگوئید ببینم کدام قسمت رقصمان جالب بود؟
هر دو آهسته میخندیدند . در مدت عمرم چنین زن و شوهر عجیبی ندیده بودم.

پرسیدم: «آقای جون، مثل اینکه من شما را قبلا در جایی دیده‌ام! لبخند زد و گفت : آری . بسا زنم هم آشنا شده بودید . اما اگر گفتید در کجا؟

– با اینکه مدتیست فکر میکنم نتوانستم بیاد بیاورم . راستی در کجا بود؟

– خوب، پس من میگویم. من همان «جون» دوست عزیز رفیقتان ما کس هستیم.

با حیرت بصورت اونگناه کردم. گفت:

– همان جون که عضو شرکت بیمه بود!

فریاد زدم : وای مرده شور این حافظه مرا ببرد! همان «جون دوئه» را که چندین سال پیش در کار دزدی الماسها ما را راهنمایی کرده بود چطور نشناختم!

او در ظرف این چندین سال بجای اینکه پیرتر شود جوانتر شده بود. زنش را هم بخاطر میآوردم. مگر ممکن بود چنین زنی را آدم فراموش کند. اما در آن زمان زنی استخوانی بود و چهره پژمرده‌ای داشت: با دقت بار

نگاه کردم. مژه‌های ساختگی بچشم‌داشت و دماغش را با عمل جراحی قشنگتر کرده بود. و چنان بزرگ کرده بود که گوئی تازه از يك انستیتوی زیبایی بیرون آمده است. دیگر عینک هم نمی‌زد. راستش را بخواهید هیچ‌تکه بدی نبود. برعکس اشتهای آدم را تحریک می‌کرد.

گفتم: ماشاءالله هر دو یتان تغییر کرده‌اید و خیلی خوشتر و بهتر از سابق هستید. ممکن است سزاین شوخی را بمن بگوئید!

«جون» گفت: بسیار ساده است! استراحت فراوان و آفتاب. الان از فلوریدا می‌آئیم.

– از کار استعفا دادید؟

– ای، تقریباً

سه بعید هم نیست که دست‌برد خوبی زده باشید.

زن گفت: نه بابا! یکی از دوستان بسیار نزدیک جون، بیمه زندگی خودش را بمن مصالحه کرد.

من شوخی کردم و گفتم: نکنند وقت گرفتن پول بیمه را خودتان را بوسائلی نزدیکتر کرده باشید.

بتی شروع به خنده کرد. اما جون نگاههای سردی بروی من انداخت من ضمن چنین نگاهی چشم باو دوختم و غافلگیرش کردم. اصلاً از او بدم می‌آمد. روزی را بخاطر آوردم که میخواستم خفه‌اش کنم. کوشیدم او را عصبانی کنم و گفتم:

– جون، تواز صمیمیت زنت با مردهای بیگانه هیچ ناراحت نمیشوی؟ دلم میخواست بدانم که این قبیل مردان بی‌غیرت طرز تفکرشان چگونه است.

گفت: وقتیکه خود او از چنین روابطی لذت می‌برد چرا مانع او شوم او را دوست میدارم.

بتی بروی شوهرش نگاه کرد و لبخند زد و گفت: شوهرم در کارهای من دخالت نمی‌کند. اینطور نیست عزیزم؟

جون دست‌زنش را نوازش کرد و گفت: البته جانم! هر قدر که دلت

میخواهد خوش باش.

بتی روبمن کرد و گفت: می بینی؟ هر کاری هم که بامرد دیگری بکنم بعداً برای چون شرح میدهم. از شنیدن جزئیات کارهای من بی اندازه لذت می برد.

و بوسه محکمی از شوهرش گرفت.

بخاطر آوردم که در اثنای رقص این دهن را بوسیده بودم و چندم شد. از طرف دیگر باز خواستم سر بسر چون بگذارم و پرسیدم: چون از

روابط جنسی زنت هم با مردهای دیگر عصبانی نمیشوی؟

گفت: دیوانه، چرا عصبانی شوم مگر دهاتیم؟

او به پیرگی خود افتخار میکرد. سر تا پای مرا بر انداز کرد و لبخندی زد و

گفت: میدانی عشق یعنی چه پسرجان؟ مسائل جنسی بایک عشق پاك هیچ رابطه ای ندارد. هر چیزی که «بتی» از آن لذت ببرد برای من هم لذت بخش است.

من فقط توانستم جواب بدهم: البته نظریات فرق میکنند. من عقیده ام غیر از اینست.

- گمان میکنم که تو از احساسات درونی بی خبر باشی. الان گفته هایم

را با زبان ساده ای برای تو تشریح میکنم. من زنت را جداً دوست دارم. مثلاً وقتی يك پالتو پوست بخواهد بهتر قیمتی شده برای او تهیه می کنم. و چون دوستش دارم لذتی را که او از پوشیدن پالتو پوست می برد من هم در دلم احساس میکنم.

احمقانه بمن نگاه کرد و لبخند زد و ادامه داد: من چندان دقتی نمیکنم

که ببینم زنت از چه چیزی بیشتر لذت میبرد. از هر چیزی که لذت ببرد، لذت او برای من لذت بخش است. حالا توانستی بفهمی؟

من به بالا انداختن شانها کتفا کردم. وقتیکه میخواستم سلسله افکار او را تعقیب کنم دچار سر گیجه شده بودم.

«بتی» دست شوهرش را نوازش کرد و در صحبت مداخلت کرد و گفت:

«منهم در باره شوهرم همین احساس را دارم.»

و به شوهرش لبخند زد گفت: اینطور نیست چون؟
جون رو بمن کرد و گفت: البته همینطور است. مثلاً اگر بنخواهد با جوان
تمیزی مثل تو رابطه جنسی داشته باشد هیچ اعتراض نمیکنم. برعکس اگر
از این کار لذت ببرد منم لذت میبرم.

گفتم: چه میتوانم بگویم. هر کسی درباره شرافت عقیده‌ای دارد.
بعید نیست کسانی هم پیدا شوند که بعقیده من بخندند.

«بتی» گفت: این حرفهای بیمعنی را ول کنیم!
و صندلی خود را به صندلی من نزدیک کرد و دست روی زانویم گذاشت
و گفت: اگر امشب بخانه ما بیایی پشیمان نمی شوی.
لبخند شیطنت آمیز او از خیلی چیزها حکایت میکرد. پرسیدم: پس
دوستمان «جون» چه خواهد شد؟

– عزیزم جون، تو امشب خانه نخواهی بود. اینطور نیست؟

– نه جانم! من امشب جای دیگری کار دارم.

«بتی» سر بسر شوهرش گذاشت و گفت: حتماً با آن دختر بور وعده

ملاقات داری. ها؟

– آری بتی جان! با آن دختر قشنگ!

ما کس از کنار ما میگذشت. با کمی نگرانی بروی من نگاه کرد. اشاره

کردم که پیش ما بیاید.

گفتم: ما کس، اینهارا شناختی؟

«جون» از جا پرید و دست بسوی ما کس دراز کرد و گفت: چطوری

ما کس؟

ما کس با حیرت دست او را فشرد. «جون» پرسید:

– من و «بتی» را بخاطر آوردی؟

ما کس ناگهان آنها را بیاد آورد و گفت: آری، چطوری جون؟ تو

چطوری «بتی»؟

«بتی» از جا پرید و دهان ما کس را بوسید. ما کس هنوز دچار حیرت

بود. گفت: شمارا شناختم. خیلی حال آمده‌اید. اینجا چکار داشتید؟

چون گفت: سراغ ترا گرفتیم گفتند که اینجامیتوانیم گیت بیاوریم.
«جون» صندلی خود را به ما کس داد: «بتی» از من دور شد و خود
را به ما کس چسباند. یک بازوی خود را بگردن او پیچید و با دست دیگر
خود پای او را نوازش میکرد.

گونه ما کس را بوسید و گفت: آه، چه جناب شده ای. ترا
دوست دارم.

من خنده کوچکی کردم و پرسیدم: بتی. در یک شب چند مرد را
دوست داری؟

ما کس نگاه سرزنش باری بروی من انداخت. من ابروانم را بالا
بردم و نشان دادم که نسبت باین زن لاقیدم.

ما کس رو به «جون» کرد و پرسید: ترا سالهاست نمی بینم. کجاها بودی؟
جون. از دوستی که میراث خود را برای بتی گذاشته و مرده بود، از
سفر اروپا و بالاخره از اقامتشان در فلوریدا بحث کرد و گفت: پول ماته
کشید. باز به شرکت بیمه برگشتیم.

و بطرف ما کس خم شد و آهسته گفت: نقشه ای دارم که پول زیادی برای
همه مان تأمین خواهد کرد.

کوشیدم که چشم بچشم ما کس بدوزم. اما فایده ای نداشت. «بتی»
میان ما بود و چیزهایی بگوش ما کس می گفت. اصلاً صورتشان بهم چسبیده بود.
چون گفت: همه هفته دنبال شما گشتیم.

من گفتم: در این روزها قصد دخالت در کار تازه ای را نداریم چونکه
میخواهیم به فلوریدا برویم و قریب یکماه استراحت کنیم.
ما کس بالحن خشنی حرف مرا برید و گفت: کار برتفریح مقدم
است اوستا!

از لحن صدای او حیرت کردم. پی بردم که «بتی» کار خود را کرده و در
اوموثر شده است.

«جون» شروع به شرح جزئیات نقشه خود کرد. از پول بیمه ای معادل
دویست هزار دلار بحث میکرد.

فکر کردم که این کار مانع گردش خواهد شد که به «حوا» وعده

داده‌ام . دزدی بدی نبود . اما ما چه احتیاجی بآن داشتیم ؟ گذشته از آن از اینکه ما کس تحت تأثیر این «جون» بی‌غیرت قرار گرفته بود ناراحت بودم .
ما کس بادقت گوش میداد و گاهگاه سرش را تکان میداد . راستی او را چه میشد ؟ داشتیم عصبانی میشدم .

گفتم : گوش کن «جون» این کار تو ارزش بحث ندارد . خودمان بقدری کار داریم که فرصت سرخاراندن نداریم . گذشته از آن باید کمی هم استراحت کنیم .

ما کس صورتش درهم رفت و بالحن خشنی غرغر کرد : « اوستا ، از کی تو اینجا فرمانده شده‌ای ؟ »

از بالای سر بتی بمن چپ چپ نگاه میکرد .
این طرز صحبت غیر منتظره ما کس مراد چارحیرت کرد . باین هم اکتفا نکرد و افزود :

– داری قدم از اندازهات بیرون میگذاری اوستا ! اگر گاهگاه حرف عاقلانه‌ای میزدی و ما هم گوش میکردیم دلیل این نمیشود که همه حرفهای ترا قبول کنیم .

«بتی» درحالیکه پای ما کس را نوازش میکرد قهقهه را سرداد . این خنده بی‌شرمانه او عقل از سرم پراند .

از جا بلند شدم و باقیافه‌ای خشن ترا از ما کس روی میز ختم شدم و باخشونت باو گفتم : قبول کردیم که تو فرماندهی و اگر مایل باشی میتوانی در این کار دخالت کنی . اما دور من خط بکش . معلوم است که آن دو احمق دیگر را میتوانی باخودت همراه کنی . اما مرا فراموش کن .
مثل دو خروس جنگی بهم دیگر نگاه میکردیم .

جون خواست ما را آرام کند و گفت : این کار برای همه مان نفع زیادی دارد .

این بار بطرف او برگشتم و گفتم : «مرد که بی‌رك! کاش همان چند سال پیش خفیات کرده بودم . اگر يك کلمه دیگر هم حرف بزنی هم ترا وهم زن جندهات را خفه می‌کنم . » و برای اینکه کار بجایهای باریکتری نکشد سرعت از آنها دور شدم و از کازینو بیرون آمدم

۱۶

مغز آشفته

همان شب با دوچمدان به آخرین هواپیمائی که به «میامی» پرواز میکرد رسیدم. به خانه «حوا» در کارولینای شمالی تلفن کردم.

محبوبه ام با اولین هواپیمای فردا به میامی حرکت کرد. و در آنجا مدت دو هفته را که خوشترین روزهای زندگی من بود به شنا و حمام آفتاب و عشق بازی گذرانیدیم.

وقتی که به نیویورک برمیگشتم باز حوا را به خانه خودشان فرستادم و پنج هزار دلار باو دادم و سفارش کردم که تا خبری از من نگیرد از آنجا حرکت نکند. دچار بی تصمیمی شدیدی بودم راستی چطور بود که از کار کناره کنم؟ وقتی که به نیویورک رسیدم چمدانهایم را به هتل فرستادم و خودم توی یک تاکسی پریدم و به «باغ عدن» رفتم. در آنجا «شموئیل» را پشت بار دیدم.

پرسیدم:

- ما کس کجا است؟

از سؤال من تعجبی در قیافه اش پیدا شد و جواب داد: خبر نداری

اوستا؟ ما کس اینجا را بمن فروخت؟

گفتم: من چه میدانم. در میامی بودم.

گفت: از پوست صورتت معلوم است. خیلی سوخته.

با او چند گیلاس مشروب خوردم و بعد بطرف میخانه «موئه»

راه افتادم .

درس ریچ «بووری» و کوچۀ دیلنسی از تا کسی پیاده شدم. هنوز تصمیم نگرفته بودم که چکار کنم. باحالت متفکری پیش میرفتم. تازه از سرزمین مطبوع و آفتابی و از کنار محبوبۀ زیبا و فهمیده‌ای برگشته بودم .

اکنون باز در کوچۀ دیلنسی بودم. بایک حرکت غریزی دستم در جیب باد کمۀ ضامن دار بازی میکرد. به عابرین نگاههای خشونت بار می انداختم عصبی و در چاره‌یجان بودم: لبۀ کلاهم را تا پیشانی پائین آورده و یخه کتم را بالا کشیده بودم مثل سابق ابروانم را درهم کشیدم. آری، اوستای چاقو کش کوچۀ دیلنسی به موطنش برگشته بود .

هر کاری میکردم بیپرده بود. من «اوستا» بودم. وزندگی دیگری نداشتم. اما ناگهان شبیه گرك رنده‌ای شده بودم که هوس کرده است بره شود و در چمنها بدود .

بخودم خندیدم. چه احمق بودم، چه تصورات عجیبی به‌خزم راه مییافت زندگی من این بود. و گول زدن خودم هیچ ارزشی نداشت. اینجا سمت شرقی نیویورک و کوچۀ «دیلنسی» بود که در آن جوش و خروش زندگی در میان بوهای نامطبوع ادامه داشت. اشعه طلایی رنگ آفتاب شنهای سفید و پاکی که انسانرا باغوش خود دعوت میکرد، و دست شفقت محبوبۀ زیبا برای من نبود. جای من اینجا بود .

حتی اگر میخواستم زندگیم را عوض کنم آیا اجتماع مرا قبول میکرد؟ بهیچوجه! «لکه ننگ» بر پیشانی ماخورده بود. هوس ثروتمند شدن سریع مرا بجائی کشیده بود که دیگر راه برگشت نداشتم و اکنون باید جزای این هوس را تحمل میکردم. گوئی تنها این رنج روحی کافی نبود که عاقبت کارم هم بنظرم بسیار تاریک میرسید. از کجا معلوم که در آینده نزدیکی در گوشه‌ای از همین کوچۀ گلوله‌ای نخورم و خونم در میان خس و خاشاکهای کوچۀ روان نشود و جان ندهم! ... و یا بهمین زودیها بمجازات جنایاتی که مرتکب شده ام بروی صندلی الکتریکی جان ندهم ...

حتی این مردم کثیف کوچه دیلنسی هم هنگام عبور از کنارم جدیت می کنند که خودشانرا از من دور نگهدارند . از من می ترسند و بمن اعتماد نمی کنند و می شنوم که پشت سر من بیخ گوش همدیگر زمزمه می کنند: « بچه بد اخلاقی بود. حالا هم که بزرگ شده بدتر شده است. مکر او را نمی شناسید » « اوستای چاقو کش کوچه دیلنسی است. مواظب خودتان باشید. خیلی شرور است. دزد است، قاتل است! »

اینست سر نوشت من. چاقوی ضامن دار در جیب و ظیبا نچه در زیر بغل، باید هر چیز و هر شخص شرافتمند را تحقیر کنم و براه خودم ادامه دهم. وارد میخانه موئه شدم. بچه ها ورق بازی می کردند. ما کس بی آنکه سرشرا بلند کند گفت: بالاخره تعطیلی را که میخواستی کردی! چون لحنش استهزاء آمیز بود اصلاً با او جواب ندادم. چیه سری برای من تکان داد.

بات لبخند زد و گفت: « اوستا خوش آمدی. در گوشه ای نشستم و گیلای برای خودم پر کردم. از کشوی میز سنک را بیرون آوردم و به تیز کردن چاقویم مشغول شدم هیچیک از بچه ها بامن صحبت نمی کردند. به ما کس نگاه کردم. از زیبایی و جذابیت او اثری نمانده بود! در حال تقسیم ورقهادستش می لرزید. رنگ صورتش بشدت زرد شده بود زیر چشمهایش پف کرده بود. مخصوصاً چشمهایش مثل دو کاسه خون بود. خدای من! چطور ممکن است یک نفر در عرض سه هفته اینهمه عوض شود! بالاخره ما کس ورقها را بزمین انداخت و بازی را ناتمام گذاشت و رو بمن کرد و گفت:

– بابا تو کجا بودی؟ ما با هزار و یک گرفتاری دست بگریبان بودیم! من در حالیکه به تیز کردن چاقو ادامه میدادم گفتم: عجب؟ خیلی کار داشتید؟

گفت: پشت سر هم وظایفی بگردنمان گذاشتند. پرسیدم: چه وظایفی؟

- دستبردهای مختلف و کارهای دیگر! حالا هم منتظریم تا بمحض این که راننده خبر آورد حرکت کنیم.
ما کس چون دید من جوابی ندادم گفت:
- تشکیلات چندین کشتی ازدست داد.
- در اثنای دستبرد؟
- چندتا در اثنای دستبرد و چندتای دیگر هم بدست ما مورین گمرک افتساد •

در این اثناء متوجه شدم که پات اشاره کوچکی بمن کرد. او خود را از ما کنار کشیده بود و با کیسه‌ش تمرین مشت بازی میکرد. پیش او رفتم.
پات در میان دو مشت آهسته گفت: میدانی ما کس چه وضعی دارد؟
- نه، بگو ببینم!

- هر شب با «بقی» زن «جون» است.

- از قیافه‌اش معلوم است.

- زنکه سلیطه جانش را گرفته!

تصدیق کردم و گفتم: راست میگوئی! آن زن در عرض یک هفته میتواند یک مرد را فرسوده کند.

- این وضعیت مغز او را هم مختل کرده است.

گفتم: شکمی نیست.

موئه از لای در مرا دید و گفت: خوش آمدی اوستا!

- متشکرم موئه!

- تعطیلت خوش گذشت؟

- خیلی خوش!

موئه رو بما کس کرد و گفت:

- «هوگان» راننده آمد. بفرستمش تو؟

ما کس گفت: پس میخواهی چکارش کنی. معلوم است که باید بفرستیش تو!

موئه با حیرت بما کس نگاه کرد. بعد شانزه‌اش را بالا انداخت و گفت:

برو تو، هوگان!

هوگان وارد اطاق شد. يك ایرلندی کوتاه قد، دماغ پهن و کله طاس بود.

ماکس باعجله از او بازپرسی کرد و گفت: آن دو بیشرافی را که ترا لخت کردند میتوانی بشناسی؟

— معلوم است. آنهایی را که کامیون را از دست من گرفتند می شناسم. حتی بنظرم رسید که آنها را قبلا در جایی دیده بودم اما هرچه فکر میکنم نمیدانم کجا بود.

ماکس به هوگان چپ‌چپ نگاه کرد و پرسید:

— ایتالیایی بودند یا یهودی؟

— تصور میکنم ایرلندی بودند.

— بی غیرتها خودشان متوجه بودند که دارندیک بارمشروب پر قیمت متعلق به تشکیلات را میدزدند؟

هوگان جواب داد: نمیدانم. اما این بچه‌های درنده‌ایرلندی تشکیلات وفلان نمیشناسند.

ماکس پرسید: مسئول انبار چطور اجازه داد که شما بدون محافظ حرکت کنید؟

«هوگان» پس از کمی فکر گفت: ماکس، مثل اینکه برگه‌ای به دست آوردی! این حرف تو عاقلانه است.

و پس از اینکه بادرست لرزانی سیگارش را روشن کرد ادامه داد: بمن فقط محلی را که باید بارمشروب تسلیم شود و دستور خروج را داد. اما هنوز مقدار زیادی از انبار دور نشده بودم که اتومبیلی از جلو رسید و از توی آن دو نفر طپانچه بدست بیرون آمدند و بارمشروب را برداشتند و رفتند. و من در وسط جاده مبهوت و حیران باقی ماندم.

پرسیدم: مسئول اداره انبار کیست؟

— چندین سال است که سر این شغل است. مردیست با اسم «هرینک»

گفتم: خوب، او را میشناسم مردیست که همیشه سرفه میزند و تف میکند هوگان تصدیق کرد که خود اوست. و پس از اینکه به صورت‌تهای خشن و بی

حالت ما مدتی نگاه کرد. بالبحر تضرع آلودی گفت. امیدوارم خیال نکنید که من هم در این دستبرد کثیف دست داشته‌ام. باور کنید که همه اطلاعاتم عبارت از همین بود که گفتم :

من او را تسکین دادم و گفتم : نگران نباش هوگان مانه ترا متهم نمیکنیم و نه بصورت دیگری گناهکار میدانیم. فقط تو هرچه یادت باشد و بدانی بما بگو که بتوانیم آن دو جوان را گیر بیاوریم درس خوبی بآنها بدهیم و ضمناً بارمشروب را هم پس بگیریم.

هوگان باز گفت: ظن قوی میبرم که آنها را قبلاجائی دیده‌ام. چانه ریش دارش را خارا ندو گفت: من چه آدم گیجی هستم. مجلس را خوب بخاطر ندارم اما مطمئن دارم که آنها را در یکی از میخانه های سمت غربی دیده ام .

پرسیدم : در این ماههای اخیر بچند میخانه رفت و آمد میکردی ؟ هوگان درحالیکه چانه سیاهش را میخارا ند جواب داد : پنج ، شش هفت تا ممکن است باشد .

ما کس بابی صبری ازجا برخاست و گفت : حرف زدن فایده ای ندارد . هرچه زودتر حرکت کنیم . آن بارمشروب بقدری قیمتی بود که باین ساد گیها نمیتوان صرف نظر کرد .

پات گفت : تا آن دو نفر را گیر نیارم وزیرخاک نفرستم آرام نمی گیرم . همه باهم برخاستیم و توی کادیلاک پر شدیم .

هوگان درظرف دو ساعت مارا در پانزده میخانه گردش داد. بالاخره وقتیکه از کوچه هودسن عبور میکردیم ناگهان باهیجان نقطه ای را نشان داد و گفت : صبر کنید . گمان می کنم که آنها را در این میخانه دیده بودم . گفتم: حل شد. اینجامیخانه «فیتزجرالد» است . مرکزولگردان ایرلندی است. بدنبال هوگان وارد میخانه شدیم .

« فیتزجرالد » بجزیک باردراز و چند صندلی و نیمکت و میز فرسوده اثاث دیگری نداشت. مشتریهای آنرا ولگردان کنارلنگرگاه ، راننده های کامیون و مقلدین گانگستری تشکیل میدادند . وقتیکه بطرف میز خالی

دوردستی میرفتیم دیدیم که آن مشتریها بما چپ‌چپ نگاه میکردند . هوگان باطرافش نگاه کرد و گفت : اینجا نیستند . اما تصور می‌کنم که آنها را اینجا دیده‌ام .

و پس از اینکه گیلانش را خالی کرد گفت : حالا مطمئنم . آنها را مسلماً اینجا دیده‌ام .

ماکس بالحن خسته‌ای گفت : پس کمی منتظر شویم . اگر اشتباه نکنی بعید نیست که بیایند .

و درحالی‌که مشروب می‌خوردیم و باهم صحبت میکردیم منتظر شدیم . چنین بنظر رسید که ساعتها گذشت گاه‌گاه در باز میشد و مشتریهای تازه‌ای وارد میشدند . بالاخره پاداش صبر ما را گرفتیم . دو جوان نیمه مست تلو تلو خوران وارد سالون شدند و جلوی بار رفتند .

هوگان با هیجان بازوی مرا چسبید و آهسته گفت :

– اینها هستند ! همینها که آمدند !

و با انگشت بآنها اشاره کرد .

ماکس گفت : بخودبیا هوگان . اینهمه تلاش لازم نیست .

به بار نزدیک شدیم اطراف دو جوان تازه‌وارد را محاصره کردیم . یکی از آنها فوراً برگشت . خطر را احساس کرده بود . مخصوصاً با شناختن هوگان بی‌برد که برای چه آمده‌ایم . دست راستش به جیب شلوار رفت ، چشمهای من به دستهای او بود و انگشت روی دکمه ضامن دار آماده بودم . دست او بایک طپانچه از جیب شلوار خارج شد . و بلافاصله من روی دکمه چاقو فشار دادم . تیغه پانزده سانتیمتری به پشت دست او فرورفت . و لگرد فریادی کشید . طپانچه از دستش بزمین افتاد .

همه مانند هیپنوتیزم شده‌ها به دست ایرلندی که خون از آن میریخت نگاه میکردند . در اطاق صدای بال‌مگس شنیده میشد . بلافاصله دو صدای خشک این سکوت را بهم زد : اول صدای مشت ماکس که بزیر چانه و لگرد دیگری آشنا شد و دوم صدای خوردن کله و لگرد به زمین !

ماکس نعره زد : زود بیایید بیرون حرامزاده‌ها ؟

جوانی که خون از دستش میریخت کمی تردید کرد اما ما کس کت او را چسبید و چنان پرتش کرد که تادم در رفت و من بیاد «دوبل» های آبجوا افتادم که میخانه داران بابک تکان دست از یکسر پیشخوان تاسر دیگر می فرستند .
وانگر دیگر روی زمین خوابیده بود و تکان نمیخورد . پات لگدی به شکم اوزد که فوراً دست به شکمش گرفت و از جا بلند شد . و پات و چپه او را هم بیرون کشیدند .

هر دورا پشت کادیلاک انداختیم و تا وقتیکه به میخانه موئه برسیم زیر پایمان بی حرکت بودند . وقتیکه آنها را وارد اطاق عقبی کردیم از ترس بخود می لرزیدند .

جوانی که دستش زخمی بود التماس کرد و گفت : زندگی ما را بماند ببخشید . ما دوستان «ایونی» هستیم!

ما کس یک سیلی به دهان اوزدو گفت : با اینکه میدانستید که «ایونی» عضو تشکیلات است ، چطور دست به این غلط کاری زدید !
ایرلندی روی زمین نشست و در حالیکه به گریه افتاده بود گفت : مست بودیم !

رفیق دیگرش گریه کنان گفت : «ما را براه بد کشیدند» و اولی باز التماس کنان گفت : زندگی ما را ببخشید قسم میخوریم که دیگر به تشکیلات بی احترامی نکنیم .

گفتم : اگر میخواهید زنده بمانید حقیقت قضیه را صاف و پوست کنده برای ما بگوئید .

نام شخصی ^۱ «گوردن» را که برای آنها اطلاعاتی درباره کامیون داده بود و آدرس جایی را که بار کامیون را با آنجا تسلیم کردند بماند گفتند .
ما کس دندان قرچه کرد و گفت : هر کس بماند خیانت کرده باشد چنان درس باو خواهیم داد که خودش کیف کند !

پرسیدم : پیش از تسلیم کردن بار کامیون بآن دست زدید ؟
یکی از ایرلندیها جواب داد : بخدا سراسر انگشتمان هم بآن نخورد .
دیگری گفت : چطور می توانستیم دست بز نیم ؟ نیم ساعت بعد از حمله

به راننده بار را به جایی که باید بدهیم تسلیم کرده بودیم!
پرسیدم: اطلاع لازم راجه کسی بشماداد.
- خودش میگفت که اسمش «گوردن» است. با او دریک میخانه
آشنا شدیم. خدا شاهد است که نمیدانستیم این جنس متعلق به تشکیلات است
اگر میدانستیم يك قدم بآن نزدیک نمیشدیم.
پرسیدم: این مرد بکه میگوئید، کوچک اندام، لاغر و سبیلو بود؟
- آری، همینطور بود که میگوئید!
- پیش از اینکه حرف بزند، لبهایش را تمیز میکند و حرف زدنش

حالت عصبی دارد؟

- آری خود او است. وقت حرف زدن هم آب دهنش پرت میشود.
با نزاکت استهزاء آمیزی گفتم: پس باید برای ملاقات دوست
عزیزمان آقای «هرینک» به انبار برویم.
ما کس هم بامن هم عقیده بود.
به ایرلندیها گفتم: شما را چند دقیقه دیگر آزاد خواهیم گذاشت. اما
قول میدهید که بعد از این در کارهای مداخلت نکنید و از همه این چیزها
هم که دیدید يك کلمه بکسی نگوئید؟
هر دو بيك صدا گفتند: قول میدهیم.
ما کس فریاد زد: پس بروید گم شوید!
گفتم: یک دقیقه صبر کنید.

خم شدم و چیزی بگوش ما کس گفتم. او جواب داد: بسیار خوب!
ورو به دوا ایرلندی کردم و گفتم: نیم ساعت دیگر هم باشما کار داریم. میخواهیم
که باما به محلی بیایید.
جوان زخمی بدنش لرزید. گفتم: نگران نباشید. هیچ بدی از ما
نخواهید دید.

اما آنها هنوز باشك و تردید بمانگاه میگردند.
ما کس مشتتی به پهلوی او زد و گفت: راحت و آسوده بیا والا...
توی کادیلاک پر شدیم. و وقتی به انبار رسیدیم خودمان پیاده شدیم و

به چپه گفتم: تا وقتیکه ما صدا نکرده ایم این دو نفر را اینجا نگهدار.
 پات به درتاریک انبار کوچه «وست» دوضربه محکم و سه ضربه آهسته
 زد. ما کس هم یک سکه فلزی از جیب خود بیرون آورد و به مالیدن به دیوار
 انبار شروع کرد. و بالحن عجولانه ای گفت: زود باشید در را باز کنید.
 در سنگینی روبه داخل انبار باز شد. بوی مرطوب و کثیفی که بیرون
 آمد دماغمان را ناراحت کرد. چشمانمان در میان تاریکی انبار زندان مانند
 تا مدتی چیزی را نمیدید، ما کس غرغر کرد: چرا چراغ روشن نمی کنید.
 بزحمت مرد کوتاه قدی را تشخیص دادیم که در آستانه در ایستاده بود
 با حالت عصبی دست روی لبهایش کشید و آهسته گفت: توئی ما کس؟
 - آری هرینک، خودمم. نکنند منتظر کس دیگری بودی؟
 ما کس بیرحمانه آن بیچاره را مسخره میکرد.
 هرینک با صدای ضعیفی گفت: باید محتاط باشیم ما کس! خود تو میدانی
 که اینجا پر از اجناس قیمتی است.
 ما کس بالحن سرزنش آمیزی گفت: مگر اینجا محافظ ندارد؟ کجا
 هستند!

صدای از پشت در گفت: اینجا هستیم ما کس!
 وقتیکه هرینک چراغ جیبی اش را روشن کرد. در اطراف درهیکل پنج نفر
 را که تفنگ های خود کار بدست داشتند تشخیص دادیم.
 ما کس با همان لحن تمسخر آمیز پرسید: دیشب وقتیکه «هوگان»
 بدون محافظ یک بار مشروب حمل کرد شماها کجا بودید؟
 صدای خشنی گفت: اینرا از هرینک پرس ما کس! اداره کننده اینجا
 اوست و او ما فرمان میدهد. آنروز با اینکه اینجا بودیم حتی روحمان از
 حرکت کامیون خبردار نشد.

ما کس صدا را شناخت و گفت: توئی «دارکوب»!
 صاحب صدا جواب داد: «آری ما کس، منم!»
 ما کس گفت: بیائید باهم به دفتر انبار برویم!
 هرینک با چراغ جیبی بجلو افتاد و از میان موانع مختلف راهی برای

خودمان باز کردیم و پیش رفتیم. از میان اجناس و اموال مختلف تشکیلات عبور می‌کردیم. در انبار، در داخل صندوقها هزاران دستگاه قمار و مقدار زیادی آبخو و سایر مشروبات وجود داشت. صندوقها روی هم تا سقف چیده شده بود. صدها چلیک محتوی الکل که در کارخانه‌های تقطیر «جرسی» متعلق به تشکیلات تهیه شده بود، در کنار هم دیده میشد.

گذشته از آن هر گونه موادی که برای کارهای تشکیلات ضروری تشخیص داده میشد در این انبار وجود داشت.

بات از پشت سر مرا صدا کرد و گفت: اوستا، اینجا اقلایک میلیون دلار جنس هست. اینطور نیست؟

گفتم: اگر دو میلیون بگوئی بحقیقت نزدیکتر است.

هرینک چراغهای دفترش را ناگهان روشن کرد. چنانکه گوئی در ظلمت عمیق انبار خورشیدی طلوع کند، چشمهایمان خیره شد. پلکهایمان را بهم زدیم و بهم دیگر نگاه کردیم.

ما کس در پشت میز تحریر بزرگ هرینک نشست و پس از اینک با حرکت دست به همه ما اشاره کرد که بنشینیم بالحن رئیس دادگاهی شروع بسخن کرد و گفت:

— حالا از شما میخواهم که فقط حقیقت محض را بگوئید آقایان!

و به هرینک و محافظین نگاههای معنی داری انداخت.

هرینک از جا برخواست و چنانکه گوئی میخواهد حرفی بزند لبهایش را پاک کرد.

ما کس او را ساکت کرد. و بالحن بسیار مودبانه‌ای گفت: دوست عزیزم آقای هرینک، وقتی نوبت تان برسد شما هم حرف خواهید زد.

باز هرینک ساکت نشد و حرفهای جویده نامفهومی گفت ولی ما کس مشت خود را روی میز کو بید، هرینک آهسته گفت: «محا که عادلانه‌ای میخواهم من گناهکار نیستم!» و روی صندلی خود افتاد و ماند.

— نگران نباشید آقای هرینک، عدالت اجرا خواهد شد. چند لحظه دیگر معلوم خواهد شد که آیا گناهکار شما هستید یا کس دیگر.

از اینکه ما کس با این ترتیب با احساسات این شخص بازی می‌کرد هیچ خوشم نیامد.

ما کس به یکی از محافظین خشنی که تفنگ خود کار بدست داشت خطاب کرد و گفت: «دار کوب»، این تفنگی را که بدست داری به اوستابده و بعد حرفه‌ایت را بزن.

دار کوب تفنگ خود را بمن داد و گفت حقیقت را بخواهی من هیچ چیزی نمیدانم ما کس!»

– خوب، آنروز تو ورق‌قایط چکار می‌کردید؟

دار کوب با خجالت اعتراف کرد: پشت صندوقهای آبخوورق بازی

می‌کردیم.

ما کس گفت: و در عین حال آبخو می‌خوردید. اینطور نیست؟

دار کوب سرش را پائین انداخت.

یکی دیگر از محافظین دخالت کرد و گفت: هرینک اجازه داده بود

که کمی بخوریم. حتی حرفی راهم که بمازد بخاطر دارم. گفت: «کمی مشروب بخورید و کیف کنید. حالا تارسیدن کامیون خیلی وقت داریم.»

محافظ سوم حرف او را ناتمام گذاشت و گفت: منم کاملاً یادم است.

چند ساعت بعد، برای آب خوردن به دفتر رفتم به هرینک گفتم «کامیون حاضر است؟» جواب داد که خیلی وقت است آمده و رفته است.

ما کس پرسید: از اینکه کامیون باین ترتیب بدون محافظ روانه شده

بود تعجب نکردید؟

محافظ دستپاچه شد و گفت: حقیقت را بخواهی کمی مست بودیم ما کس!

ما کس با خشم گفت: وقتی می‌بینید بمحض اینکه قطره‌ای مشروب

خوردید دیگر نمیتوانید اطرافتان را ببینید، پس وقت کار مشروب نخورید!

وقتی که دلائل قوی برضد «هرینک» رویهم جمع شد او وضع تاجر آوری

پیدا کرد. خودش متوجه بود که کارش خراب است. روی صندوقش دولا و

خمیده شده بود. چنانکه گویی در جستجوی راه نجاتی است چشمانش در

چهار گوشه اطاق گردش می‌کرد. بنظر آمد که او شبیه موشی است که

بدیوار فشرده شده باشد هم نسبت باو خشمگین بودم و هم دلم بحالش میسوخت چرا چنین غلطی کرده بود؟ آیا هفته ای سیصد دلار حقوق که از تشکیلات میگرفت برای او کافی نبود؟ آیا زنش و لخرج بود و یا معشوقه ای داشت که برای او گران تمام میشد؟ چه بسا که در مسابقات اسب دوانی پول زیادی باخته و بنده کار شده بود. کارهای بیشتری داشتیم که باید بآنها فکر میکردیم او گور خود را بدست خود کننده بود. لازم بود که او را بمرکز تسلیم کنیم و پس از آن دیگر ما وظیفه ای نداشتیم و اخذ تصمیم با رؤسا بود.

ماکس میکوشید که دقت مرا بسوی خودش جلب کند و گفت: اوستا با توام. مگرداری خواب می بینی؟

گفتم: چه میگوئی ماکس؟

— چیه را با آن دوشاهد اینجا بیار.

آشکار بود که ماکس از بازی کردن نقش قاضی و دادستان لذت

زیادی میبرد.

چراغ جیبی هرینک را گرفتم و از میان صندوقها و بارها در را پیدا کردم و لحظه ای بعد چیه و پوجوان و لگرد را وارد دفتر کردم.

هرینک بمحض دیدن آنها رنگ از رویش پرید. ترسیدم که زهره ترك شود. چشمان وحشت زده اش را از ایرلندیها برنیداشت. بنا بعبادت پشت سرهم سرفه میزد و تف میگرد و نزدیک بود های های گریه را سردهد. ماکس پرسید: بچه ها، کسی که شما را گول زد این شخص است؟

— آری، خود اوست.

این جواب مانند ضربه شلاقی بصورت هرینک فرود آمد و او را تکان داد.

صورتش را بادستها پوشانده بود و فریاد میزد: «نه، نه، من بی گناهم.»

ماکس جیع زد: «تو بی گناهی؟ خجالت نمی کشی؟»

هرینک ناله کنان گفت: «بخدا من بی گناهم!»

ناگهان بصدای زنگی که بشدت در مخزن طنین انداخت از جا پریدیم.

این صدا چنان غیرمنتظره بود که مدتی دهانمان از تعجب بازماند

ماکس زیر لب گفت : این دیگر چیست؟
دار کوب جواب داد: زنك در بار اندازمان است که در کوچه پهلومی
است .

– پات، با دار کوب برو ببین کیست؟
پات چراغ جیبی را گرفت و با دار کوب از اطاق بیرون رفت.
منهم يك تفنك خود کار برداشتم و گفتم: برای جلوگیری از هراحتتمالی
همراه آنها بروم.

وقتی که پات و دار کوب قفل در را باز می کردند. من هم بآنها رسیدم .
يك شوfer درشت هیکل کامیون روی بار انداز ایستاده و کامیون بزرگ
را به در نزدیک کرده بود.

پات پرسید: چه میخواهی رفیق؟

– آقای هرینك کجا است؟

– با او چکار داری؟

– گفته بود پیش او بیایم و ده چلیك مشروب از او بگیرم و به بالتیمور

ببرم .

دار کوب چنانکه گوئی گوشه‌هایش عوضی می شنود؟ پرسید :

– ده چلیك مشروب برای بالتیمور؟ یعنی چه؟ ماهیچوقت به بالتیمور

مشروب نمی فرستیم .

به شوfer گفتم: کمی بیاجلو تر . چلیك‌ها را در بالتیمور به چه کسی قرار

بود تسلیم کنی؟

او يك کارت بطرف من دراز کرد . این کارت کوچکترین تردیدی را

هم که دائر بر مجرم بودن هرینك وجود داشت از میان برد . زیرا معلوم

شد که مشروبها باید به يك دسته کانگستری کوچک تسلیم شود که تشکیلات

از وجود آنها بیزار است .

باشوfer بطرف دفتر برگشتیم .

پات گفت: معلوم میشود که مردك پست هنوز مشروبهارا نفروخته و

همینجادر گوشه‌ای مخفی کرده است .

من دیگر نتوانستم خودداری کنم و گفتم: واقعا این هرینک هم آدم احمقی بوده است .

پات خندید و گفت : اگر بدیدن شو فر کامیون سگته نکنند خوب است .
بمحض اینکه وارد شدیم ما کس پرسید : این مرد کیست ؟
پات آهسته چیزی در گوش او گفت . ما کس باخشم سرش را تکان داد و پرسید : آقای شو فر ، مشروبها را به چه کسی میخواستی تسلیم کنی ؟
وقتی که شو فر اسم دسته مخالف تشکیلات را گفت ما کس فریاد زد :
« چه ؟ » و از جای خود پرید و مشقت محکمی بزیر چانه هرینک زد .
و به شو فر گفت : بگذار برو ! ما چیزی نداریم که به بالتیمور بفرستیم !
پات تادم در شو فر را همراهی کرد . ما کس زوزه کشان پشت سر هم فرمان میداد :

– دار کوب ، تو میتوانی رفقاییت را برداری و بروی . همه تان امشب مرخصی دارید ! اوستا ، تو هم این دو و لگردد را بیرون کن !
با اینکه از لجن و قیافه عجیب او هم هیچ خوشم نیامد ولی و لگردد هارا برداشتم رفتم .

وقتی که به دفتر برگشتم ، پات و چپه و ما کس را دیدم که بالای سر هرینک ایستاده اند . مردك از وحشت و رنج روی صندلی بچپ و راست تکان میخورد . ما کس يك مشقت دیگر هم باوزد و او از روی صندلی بزمین افتاد . دماغش را بالای کشید و می نالید . شروع به التماس و تضرع کرد ، ما کس بجای جواب يك لگدم باوزد .

هرینک بالاخره اعتراف کرد :

– ده ... چلیك را ... در انتهای جنوبی انبار ... زیر گونی های قند مخفی کرده ام !

ما کس و پات ، هرینک را که از ترس نیمه بیهوش بود توی انبار کشیدند چپه در جلوراه میرفت و چراغ جیبی را در دست داشت و چراغ نور بسیار ضعیفی با طرف میانداخت . فرار موشها از میان صندوقها احساس میشد . صندوقهایی که روی هم چیده شده بود تا سقف بالا میرفت ، همه چیز چنان دور از حقیقت

جلوه می‌کرد که گمان می‌کردم در پنجهٔ خواب مشغولم گرفتار شده‌ام .
پس از اینکه محل ویسکی‌های مخفی شده را کشف کردیم ، می‌خواستیم
بدانم که ما کس می‌خواهد چه معامله‌ای با هرینک بکند ؟ بموجب نظامنامهٔ
تشکیلات خود او نمی‌توانست گناهکار را مجازات کند . در چنین مواردی ،
گناهکار با تمام دلائلی که بر ضدش وجود داشت به مقامات بالاتر تسلیم
میشد . اما احساس می‌کردم که ما کس حال غیر عادی دارد .

ما کس گفت : این گوتی‌های قند ! یا الله شروع کنید !
پنجاه و یک گونی شکر را از جای خود برداشتیم تا بتوانستیم چلیک‌ها را
از زیر آنها پیدا کنیم . این خستگی غیر عادی ، کاملاً ما کس را بیخود
ساخت .

بسر هرینک فریاد زد : مرد که رذل بی‌ناموس ! سر این چلیک را باز کن !
هرینک ناله کنان گفت : یک چکش و یک دیلم لازم است .
ما کس نعره زد: و سائلت کجا است ؟
هرینک باتن لرزان گوشه‌ای را نشان داد و گفت: آنجا !
ما کس فریاد زد: چپه، وسایل را بیمار !
هرینک قدرت ایستادن را نداشت و اگر من او را نمی‌گرفتم بزمین
می‌خورد. سر تا پای بدن او دچار لرزش بود .

چپه وسایل را آورد به هرینک داد. اما انگشتان او قدرت گرفتن آنها
را نداشت و چکش و دیلم بزمین افتاد. از اینرو در زیر نور ضعیف چراغ جیبی
که چپه بطرف چلیک گرفته بود پات شروع بکار کرد. ضربات چکش در
این انباری که شبیه غار بود طنین‌های ترس‌آوری می‌انداخت. از شکاف‌های
در چلیک ویسکی به بیرون ترشح می‌کرد. لحظه‌ای بعد، در چلیک باز شد.
ناگهان ما کس هرینک بیچاره را گرفت و شروع به کندن لباس‌های او
کرد. مردک بیچاره لغت و عور ماند. نخست نتوانستیم این حرکت عجیب
ما کس را بچیزی حمل کنیم ... اما ناگهان فهمیدم و موی بر اندام
سیخ شد .

چپه نور چراغ جیبی را بطرف ما کس و قربانی او گرفته بود. ما کس با

تأنی عمدی پای پشم آلود و باریک قربانی خود را گرفت. بعد با دست دیگرش سرهرینک را بجلوخم کرد. بعد باتانی دیوانه کننده‌ای، آن سر را درچلیک مشروب فروبرد. چشمان وحشت زده هرینک را دیدم که درمیان مایع قهوه‌ای رنگ غایب شد. ما کس کمی هم فشار داد و دماغ او هم بمیان مایع رفت. فشار دیگری داد و یسکی توی دهان هرینک پرشد. خرخر ترس آوری شنیدم و بدنبال آن دیدم که پاهای لاغر قربانی بشدت متشنج شد.

با اینکه خود منم کانگستر بودم نتوانستم این منظره را تحمل کنم. بجلو پریدم وهم ما کس وهم چلیک مشروب را سرنگون کردم. هرینک روی زمین بادهان بازافتاده بود و نفس نفس میزد. مدتی مانند یک ماهی که از آب بیرون افتاده باشد دست و پامیزد. بعد ناگهان برخاست و مانند چن زده‌ها فریاد زنان پا بفرار گذاشت.

ما کس روی زمین میان سیل و یسکی نشسته بود و مثل بچه‌ها دست به یسکی‌ها میزد و خنده کنان فریاد میزد:

- خواستم ترشی بیندازم!.. خواستم ترشی بیندازم!..

باز تکرار کرد: خواستم ترشی هرینک بیندازم، خواستم ترشی هرینک بیندازم!..

پات و چپه و من بالای سر ما کس ایستاده بودیم. او هنوز ترانه خود را ادامه میداد: خواستم ترشی هرینک بیندازم!

برای اینکه او را بحال خود بیمار سیلی محکمی بصورتش زدم. صدای سیلی درد یوارهای انبار طنین انداخت و رفته رفته از میان رفت. دستم از شدت ضربت به ایکه زده بودم میسوخت. ما کس غرغری کرد و به ترانه «ترشی هرینک» خاتمه داد. او را بغل کردیم و توی دفتر بردیم. و بایک حوله که آنجا پیدا کردم سر و صورتش را خشک کردم.

ما کس گوئی از خواب سنگینی بیدار شده بود به لباسهای خیس خود نگاهی کرد و گفت: عجب ریخت کثیفی دارم.. باید هرچه زودتر سر و وضعم را تمیز کنم. با «بتی» رانده و دارم!

در انبار صدای افتادن چیزی شنیده شد. پات را بکناری کشیدم و آهسته

گفتم : تو و چیه ماکس را بهتل برسانید!»

- هرینک چه خواهد شد ؟

- اورا بمن واگذار کنید !

وقتیکه رفقا رفتند در انبار بجستجوی هرینک پرداختم. بالاخره اورا در گوشه‌ای پیدا کردم که میان صندل و قهقه‌ها مخفی شده بود و از ترس میلرزید باو گفتم که لباس بپوشد و هرچه زودتر از شهر بیرون برود .

بعد خودم به مرکز تشکیلات تلفن کردم و خلاصه وقایع را گفتم اما از اینکله بعداً هرینک را پیدا کرده‌ام حرفی نزدم فقط اشاره کردم که ماکس ناگهان حالش بهم خورد و باتفاق پات و چیه بیرون رفتند .

از مرکز گفتند: این هرینک را آزاد نگذارید و کاری کنید که حتماً پیداایش کنید. چونکه از همه کارهای ما خبر دارد .

گفتم خواهش میکنم هر چه زوتر یکنفر بجای من بفرستید که من از اینجا بیرون بروم .

پس از اینکله قریب سه ساعت منتظر شدم تا یکنفر آمد و من بیرون رفتم . باران می‌آمد و من تا وقتیکه در کوچه «وست» یک تا کسی پیدا کنم پدرم در آمد .

مستقیماً به هتل برگشتم. بشدت خسته و بدبین بودم. بی آنکله لباس بپوشم و سرو وضعم را تمیز کنم خود را توی رختخواب انداختم . خودم را درد نیا تنها و بی‌کس میدیدم.

۷۷

بانك مرکزی

طرز رفتار ما کس را هفته‌ها مورد مطالعه قرار دادم. هیچ معلوم نبود که چه فکر میکنند و چه میخواهند بکنند. در اغلب موارد مثل انسان طبیعی و عاقلی حرکت میکرد. اما گاه و بیگاه چنان حرکات عجیبی از او سرمیزد که من و پات در کنار هم تماشا میکردیم و نمیتوانستیم از حیرت خود داری کنیم. چیه نمیدانم چرا از این تغییرات روحی ما کس بی‌خبر مانده بود و یا میکوشید که آنطور جلوه کند.

گاه گاه و قتیکه ما کس کار جنون آمیزی میکرد، چیه درد یوانه بازی از او جلو میزد.

بگمان من ما کس در مراحل اولیه نوعی «مگالومانیا» بسر می برد میخواست هر کاریکه میکند و یا نقشه اش را می کشد بسیار بزرگ و با عظمت باشد. همه افکار او متوجه افکار معظم بود.

در یکی از روزها طالع بروی او خندید. در مسابقه اسب دوانی روی یکی از اسبها بیست هزار دلار شرط بسته بود. در نتیجه چهل هزار دلار برد. از آن پس سخت به مسابقات اسب دوانی علاقمند شد و راست یادروغ بما می گفت که مبالغ هنگفتی در این مسابقات برده است.

اگر در کوچکترین و بی اهمیت ترین مسائل عقیده او را نمی پسندیدیم قیامت بر پا میکرد. در آن لحظه چیه هم کار شایان حیرتی میکرد. یعنی عادت کرده بود که سازدهنی خود را بدمان ببرد و آهنگهای دیوانه‌واری که باب طبع ما کس بود بنوازد.

در چنین لحظاتی من و پات چاره‌ای نداشتیم جز اینکه در گوشه‌ای بنشینیم و آنها را تماشا کنیم. حال آنها واقعا تماشا داشت. ماکس مانند شیروحشی در قفس افتاده‌ای پائین و بالا میرفت و چپه ساز بدن او راهمراهی می‌کرد.

يك چیز هم جلب نظر مرا می‌کرد! هر قدر که تماس ماکس با بتی آن زن «مازوخیست» زیادتر میشد، عقلش بیشتر برباد میرفت، موضوع را با پات در میان گذاشتم و پیشنهاد کردم که ماکس را پیش يك دکتربیریم. وقت دستبرد دو یست هزار دولاری که چون زمین‌اش را چیده بود نزدیک میشد. ماکس هیچ چیزی بامن در میان نمی‌گذاشت و من حوادث را از پات می‌شنیدم.

يك هفته پیش از رسیدن وقت تعیین شده به رفقایم گفتم که امیدوارم موفق باشند و از آنها خدا حافظی کردم و به کارولینای شمالی پیش «حوا» رفتم. در کنار محبوبه ام سه هفته تمام ماندم.

پس از بازگشت به نیویورک، قریب یکروز به کوچه دیلنسی رفتم. وتك و تنها در شهر گردش کردم. روز دوم نتوانستم جلوی تجسس خودم را بگیرم و به سمت شرقی رفتم.

دلَم میخواست بدانم که دستبرد چه نتیجه‌ای داده است. از طرف دیگر از اینکه رفقایم برخوردار خوبی بامن نکنند دچار اندیشه بودم. برای اولین بار در عمرم با تردید و نگرانی مانند بیگانه‌ای وارد میخانه موئه شدم. چون در دستبرد شرکت نکرده بودم چنین بنظرم می‌رسید که بر رفقایم خیانت کرده‌ام. آیا ماکس بمن کینه پیدا کرده بود. چه باید کرد؟ باید دید سر نوشت چگونه است:

نخستین چیزیکه در اطاق جلب نظر مرا کرد سازدهنی نواختن چپه بود بعد نگاه‌های سرد ماکس جلب نظر مرا کرد.

ناگهان خیال کردم که چشم‌هایم عوضی می‌بینند. ماکس در سر میز، روی صندلی راحتی معظم، کنده کاری شده، بزرگ و عجیبی نشسته بود. چپه و پات روی صندلی‌های عادی در برابر او چنان بودند که گویی روی زمین نشسته

باشند. در برابر این منظره بی تناسب از حیرت بجای خود خشک شدم.
چشمان چپه از روی سازدهنی هیچیک از حرکات مرا از نظر دور نمیداشت
با وجود این ترانه‌ای را که شروع کرده بود ادامه داد.
پات لبخند زنان گفت: سلام!
ماکس بالحن سرد و منجمدی پرسید: چطور است؟
پیدا برد که صندلی راحتی خود را میگوید. اطراف صندلی گشتم.
وبه کننده کاریهای اطراف آن دست زدم. بیشتر از اینکه صندلی باشد يك
تخت بود.

توی کننده کاریها نقش پرچم سلطنتی رومانی در میان علائم سلطنتی
بچشم میخورد.

این تخت در اطاق عقبی مهمانخانه موئه، در زیر يك گانگستر عادی
سمت شرقی واقعاً بی تناسب جلوه میکرد. بی اختیار پرسیدم:

– اینرا چطور پیدا کردی؟

ماکس بجای اینکه جواب بدهد پرسید:

– میدانی مال کیست؟

من شانه تکان دادم و گفتم: چه میدانم!

گفت: صدها سال پیش مال يك «بارون» رومانی بوده است.

تکرار کردم: خوب، چطور بدست تو افتاد؟

ماکس نگاه غرور آمیزی بصورت من انداخت و لبخندی زد و گفت:
اینهم سؤال شد؟ مگر نمیدانی که هرچه بخوایم چطور بدست میآورم؟ به
زور مشقت! اصلاً دیگران هم که پول کلان دارند مگر از راه دزدی بدست
نیآورده‌اند؟ ثروتمندان سابق چطور ثروتمند شده بودند؟ حاضرم سر هر
چیزیکه بخوایم با تو شرط ببندم که همه آنها میلیونهایشان را از يك راه
کسب کرده‌اند: از راه دزدی عزیزم، از راه دزدی! منم همین قصد را دارم
میلیونها دلار خواهم دزدید. نه در طوع مدت دراز، بلکه فقط در يك روز.
دیگر از کارهای سابق مان خسته شده‌ام. تا کی چند هزار دلار از یکجا، چند
هزار دلار از جای دیگر بدست بیاوریم. من بهمه کس نشان خواهم داد که

دزد و «بارون» واقعی چطور رفتار میکنند .

از وضع اطلاق معلوم بود که دستبرد قبلی باموفقیت انجام گرفته است .
دلیم میخواست بدانم ما کس چه فکر تازه‌ای بسرش زده است . او
با خنده عجیبی ادامه داد :

«آیا من سلطان سمت شرقی نیستم؟ آیا محلات شرقی ملک من نیست؟
آیا حرف من اینجا کار قانون نمیکند؟

وقتیکه ما کس این حرف‌ها را میزد چپه مشغول نواختن ساز دهنی
بود . نزدیکی این آهنگ با هندیانهای ما کس باز هم جلب نظر مرا کرد .
راستی آیا چپه با این موسیقی دیوانه‌وارش ما کس را دیوانه‌تر میساخت ؟
دچار حیرت بودم میخواستم بخودم بقبولانم که این ما کس آن ما کس
سابق نیست .

پس درست بود که رابطه جنسی بازن غیرطبیعی و فاسد مغز مرد را
خراب میکنند؟ و آیا این صندلی تخت مانند هم یکی از تظاهرات جنون
عظمت ما کس بود؟

به پات نگاه کردم . با خیال راحت سیکار برك خود را دود میکرد .
نگاه مرا با بالا انداختن شانه و بالا کشیدن ابروهای پر پشت خود
مقابله کرد .

ما کس از جیب خودش کاغذی بیرون آورد و بطرف من دراز کرد
و پرسید :

— درباره این چه میگوئی ؟

کوشیدم نقشه‌ای را که روی کاغذ کشیده شده بود تشخیص دهم .
محلّه «وال استریت»، با کوچه‌های آن و در بنای بزرگی بصورت ساده‌ای
نشان داده شده بود .

کاغذ را به ما کس پس دادم پرسیدم:

— این چیست ؟

ما کس مرا مسخره کرد و گفت: مرد باهوشی مثل تو چطور ممکن
است نفهمد .

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: بسیار خوب، منظور چیست ؟
ماکس باژست قهرمانانه‌ای به دست‌صندلی خودمشت زد و گفت :
- این بزرگترین غارت تاریخ خواهد بود . به دست‌بردی فکر کن که
ده بار معظم‌تر از دست‌برد «روبل» باشد؛ بجای غارت يك اتومبیل زره‌پوش ده
اتومبیل زره‌پوش را در يك لحظه غارت خواهیم کرد .

و با هیجان شدیدی ادامه داد: از این کار میلیون‌ها بدست خواهد آمد ،
میلیون‌ها ! فکر همه چیز را کرده‌ام . نقشه‌ای که دیدی نقشه غارت بانك
مرکزی بود!

فریاد زد: چه می‌گوئی؟ هنوز آن افکار بچه‌گانه را کنار نگذاشته‌ای
میدانی غارت بانك مرکزی یعنی چه ؟

ماکس مغرورانه و خشم آلود گفت : نکنند در توانائی من شك
داشته باشی ؟

بالجن مشکوکی گفتم: می‌گویند که بانك مرکزی برای جلوگیری
از هر گونه دست‌بردی مجهز است.. این کار، کار بسیار مشکلی است .
ماکس با تحقیر بمن نگاه کرد و گفت: ولی با نقشه‌ای که من کشیده‌ام
هیچ مشکل نیست .

دیگر نتوانستم بیشتر از آن صبر کنم و بالجن محکمی گفتم: در هر کاری
که بکنید منم هستم !

پات لبخند دوستانه‌ای زد: ماکس گفت: «آفرین، آفرین، نزدیک بود
خیال کنم که بیشتر از حد محافظه کار شده‌ای. راستی دست‌بردی که قرار بود
انجام بدهیم انجام شد البته دوست هزار دلار بدست نیامد ولی صدوسی
هزار دلار شد .

- خیلی خوشوقتم ماکس .

ماکس زیر لب گفت : ولی با وجود این من سهم ترا کنار گذاشتم،
اوستا !

.. مهم نیست، نمیخواهم .

ماکس با حیرت بروی من نگاه کرد . پی برد که شوخی نمی‌کنم .

پرسید :

- این موضوع غارت بانك مرکزی برای تو جالب است یا نه!
- با اینکه حتی تصور این کار هم برای من مضحك بود گفتم : نقشه‌ات را شرح بده گوش میکنم.
- غیر از خودمان ده نفر دیگر هم با ما همکاری خواهند کرد؟
- مثلاً چه اشخاصی؟
- «جك»، «گو گو»، «بی بی»، دار کوب هم رفقایش را خواهد آورد گمان میکنم کافی است.
- بآنها گفتمی که کجا را می‌خواهید غارت کنید؟
- ماکس سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت: بآنها فقط گفتم که کار مشکلی است و همه‌مان باید مسلح به تفنگ‌های خود کار باشیم .
- تفنگ‌های خود کار را از کجا خواهیم آورد؟
- از کجا؟ پس انبار تشکیلات برای چیست؟
- ممکن است فرانك خوشش نیاید که ما از وسائل تشکیلات برای کارهای خصوصی‌مان استفاده کنیم .
- ماکس با خشونت گفت :
- مسئولیت آنکار با من است. تواز کی شروع کرده‌ای به تصمیم‌های من اعتراض کنی؟
- یکی دودقیقه نگاه‌های خشنی بصورت همدیگر انداختیم ، گفتم : قبلاً باید اجازه بگیری.
- او غرغر کرد : من احتیاج ندارم از کسی اجازه بگیرم.
- از این وضع هیچ خوشم نمی‌آمد. راستی او را چه میشد؟ هر روز کمی به دیوانگی‌اش افزوده میشد . شکی نبود که بطرف فلاکت بزرگی میرفت و قصد داشت که همه ما را هم با خودش بکشد ، نه ! هیچ قابل تحمل نبود.
- اما با امید اینکه بتوانم کاری کنم خواستم موضوع بیشتر تشریح شود و گفتم :
- بسیار خوب ، چطور وارد بنا خواهیم شد؟ ماکس لبخند رضایت

آمیز و خودپسندانه‌ای زدوگفت : خداراشکر که بالاخره سؤال عاقلانه‌ای کردی . يك کامیون بقالی هست که یکروز در میان اجناسی به بانك می برد . من کارهای لازم را کردم که آنروز اداره کامیون بعهده ما باشد . تا وقتی که از در عبور کنیم و به ایوان نزدیک شویم همه مان پشت کامیون مخفی خواهیم بود . پولپهائی را هم که اتومبیل های زره پوش می آورند در همان ایوان خالی می کنند . فوراً بیرون خواهیم پرید و اتومبیل ها را غارت خواهیم کرد . برای اینکه بتوانیم فرار کنیم در بیرون سه اتومبیل منتظرمان خواهد بود . تا کنار رودخانه با اتومبیل خواهیم رفت . در رودخانه کشتی سریع السیری منتظرمان خواهد بود . برای این منظور کشتی « کالیفرنیا » ، یعنی بزرگترین و سریع السیرترین کشتی تشکیلات را خواهیم گرفت .

ماکس راهی را که باید تعقیب کنیم روی نقشه بمن نشان داد . انگشت او يك جای نقشه توقف کرد و گفت :

- اینجا بخشکی قدم خواهیم گذاشت .

روی نقشه خم شدم و گفتم : آنجا کجا است ؟

- کانکتی کوت ! ...

ماکس وقتی دید حرفهای او را باحیرت گوش میکنم قهقهه ای زد ، آری نقشه ای که او کشیده بود در روی کاغذ چیز درخشانی بود . اما از کاغذ تا عمل خیلی راه بود . بشدت ناراحت و نگران بودم این نقشه نقاط ضعف زیادی داشت گذشته از آن عده زیادی در اینکار دخالت میکردند و حال آنکه ما تا کنون هیچ باین ترتیب کار نکرده بودیم . در اطاق قدمی از بالا بپائین و از پائین ببالا قدم زدیم ماکس با چشمانش مرا تعقیب میکرد . چپه همانطور به نواختن ساز دهنی خود ادامه میداد . بعقیده من این کار غیر ممکن بود . اما جرئت نداشتم که این موضوع را به ماکس بگویم .

فقط پرسیدم : در صورت کشیدن کار به بلز پرسی ، فکری کرده ای ؟

ماکس شانه تکان داد و گفت : آنکه مهم نیست .

ناگهان در برابر او ایستادم . او از روی تخت خود نگاههای سردی بروی

من میانداخت . دودست خود را به دسته های صندلی تکیه داده بود و باین طرز

نشستن خوديك بر تری پسيكولوژيك نسبت بمن بدست آورده بود . گوئی شاهی بود که بر تخت خود نشسته است و به استدعای رعیتی که ازده آمده است گوش میدهد . خودم را در برابر او كوچك و بی اهمیت احساس کردم .

گفتم : حتماً بخاطر داری که شرائط دستبرد موفقیت آمیز چیست ؟ آیا یکی از آن شرائط این نیست که ثابت کنیم در اثنای وقوع حادثه در جای دیگری بوده ایم ؟

ما کس گفت : همانطور که گفتم فکر همه چیز را و حتی همه دقایق را کرده ام . سوال دیگری نداری ؟

و با تحقیر بمن نگاه میکرد . گفتم : نمیدانم ما کس ! برای اینکه فرصتی برای تنظیم افکارم بدست بیارم به قدم زدن در اطاق ادامه دادم . چه بسا که ما کس حق داشت . فکر کردم که اگر همه چیز قبلاً حساب شده باشد بعید نیست که موفق شویم . اما دلم میخواست داخل بنا را ببینم . ناگهان برای اینکه این کار را برای مدتی بتأخیر بیندازیم چیزی بفکرم رسید . گفتم : ما کس ، میتوانی وسیله ای فراهم کنی که من قبلاً بروم و داخل بنا را ببینم ؟

پیش از اینکه ما کس فرصت جواب دادن پیدا کند پات دخالت کرد و گفت : اوستار است میگوید . اگر قبلاً بروم و همه جا را بشناسد خیلی مفید است .

ما کس بالحنی که حاکی از بی حوصلگی بود گفت باشد ، باشد من الان به اتحادیه تلفن می کنم تا ترا برای راننده کامیون بعنوان شاگرد معرفی کند .

بقیه آنروز با بدخوئی و اخم و تخم گذاشت . گوئی حس زفاقت سابق مان از میان رفته بود . ما کس اغلب ساعات روز را روی تخت بزرگ خود می نشست و مشروب میخورد . صمیمیت و دوستی سابقمان فراموش شده بود قیافه همه مان اخم آلود بود . بهمدیگر چپ چپ نگاه میکردیم .

ما کس به اتحادیه تلفن کرد و خواست مرا بعنوان شاگرد راننده آن کامیون استخدام کنند . و پس از لحظه ای محلی را که فردا صبح ساعت هشت

باید کامیون را ببینم و خودم را براننده معرفی کنم بمن گفت:

و حال آنکه من خیال کرده بودم که تامین چنین کاری برای من هفته‌ها طول خواهد کشید. برای اینکه فردا صبح سر وقت حاضر شوم زودتر از دیگران از میخانه موئه بیرون رفتم. به مغازه کهنه فروشی کوچۀ «بایارد» رفتم و یک لباس شاگردشو فری و یک کاسکت خریدم.

زنك ساعت را برای ساعت شش كوك كردم. شب بدی گذراندم. بمحض اینکه ساعت شروع به زنك زدن کرد از جا برخاستم. لباسهای کارگری را پوشیدم. و کاسکت کهنه را تا روی چشمانم پایین آوردم. بعد جلو آئینه رفتم و از دیدن منظره خودم بتلخی خندیدم. سالها پیش وقتی که بچه بودم در کوچه‌های قسمت شرقی با چنین لباسهایی می‌لولیدم. درحالی که دقت میکردم کسی مرا نبیند از دردی که مخصوص کارگران بود بیرون پریدم. بعد به گاراژی که ماکس آدرشش را داده بود رفتم.

به مامور گاراژ نمره کامیونی را که باید رویش کار کنم دادم. گفت که راننده تا چند دقیقه دیگر می‌آید. توی کامیون نشستم و منتظر شدم. وقتی شو فر آمد خودم را با معرفی کردم و گفتم: من «جك» شاگرد جدید شما هستم. معلوم بود که از من خوشش نیامده است. زیرا بمن چپ‌چپ نگاه کرد و پرسید: این اتحادیه هم دیگر غیر از تو کسی را پیدا نکرد؟

گفتم: رفیق ما هم مجبور هستیم پول نان بچه‌ها را در بیاریم. این روزها کار پیدا کردن خیلی سخت شده.

– مثل اینکه خوب خورده و خوابیده‌ای؟

خدا سایه رفقا را از سر ما کم نکنند. نمیگذارند گرسنه بمانیم.

بعد از او پرسیدم: رفیق، اسم تو چیست؟

انگشت خود را به سینه‌اش زد و گفت: بمن خوب نگاه کن تعارف معارف سرم نمیشود. اسم مرا میخواهی چه کنی. مطمئن باش که قصد رفیق شدن با ترا ندارم. یکدنيا کار داریم. زودتر راه بیفتیم.

روی گاز فشار داد و کامیون را از گاراژ بیرون آورد. در کوچه «وست» با تمام سرعت براه افتادیم. پس از لحظه‌ای کامیون را جلو درباربری مغازه

بقالی نگه‌داشت. شاگردهای بقال، با گاریهای دستی صندوقهای کنسرو، آرد، قند و گونی‌های برنج آوردند و من و راننده به بار کردن آنها مشغول شدیم. اشتباههایی که میکردم نشان میداد که تازه کارم.

راننده غرغرمیکرد و میگفت: عجب احمقی هستی. حتی بار کردن کامیون را هم بلد نیستی. این مسئولین اتحادیه چه آدمهایی هستند که ولگردی مثل ترا برای من شاگرد میفرستند...»

با اینکه بر اثر این خستگی غیر عادی عرق کرده بودم و بشدت عصبانی بودم ساکت ماندم. و حال آنکه اگر يك كتك حسابی باومیزدم واقعا لذت داشت. یکساعت و نیم طول کشید تا قریب ده تن خواربار را بکامیون بار کردیم.

بالاخره راننده چادر برزنتی را روی بارها کشید و اطراف آن را محکم بست، خنده زشتی کرد و گفت: «روی این بارها سیاحت خواهی کرد.» کامیون را در بدترین قسمتهای راه عمداً بدست انداز میانداخت و از سرپیچ‌ها باچنان سرعتی می‌پیچید که من از ترس اینکه بزمین بیفتم بدنم می‌لرزید و محکم به طنابهای چادر دست می‌گرفتم. بالاخره جلو يك دكان ساندویچ فروشی توقف کرد. در حالیکه همانطور نیشش باز بود گفت: آه تو هنوز اینجا ای. خیال میکردم که بین راه پائین افتاده‌ای. حال فهمیدی؟ تمام روز نصیب تو همین خواهد بود اگر جان سالم می‌خواهی از این کار استعفا بده.

باتن لرزان از بالای بارها پائین آمدم. راننده را از سرتاپا و رانندگرم . آدم نیرومندی بنظر میرسید. اما در هر صورت ایجاب میکرد که او را کمی ادب کنم. به بهانه درست کردن پاهای شلوارم بزمین خم شدم اما ناگهان برخاستم و مشت چپم را بزیر چانه‌اش حواله کردم. وقتی تلو تلو خوران بعقب میرفت بانوك كفش راستم هم لگدی به شکمش زدم، کنار پیاده‌رو افتاد و به دست و پا زدن پرداخت. دسته‌ای از عمله‌های بندر اطراف او جمع شدند.

از میان آنها یکی پرسید: چه شده؟

گفتم: رفیقم دلش درد گرفته.

و باقی‌افه‌ای بظاهر اندیشناك خم شدم و پرسیدم: چطوری رفیق،

کمی بهتر شدی ؟

دستش را گرفتم و بلند کردم و آهسته بیخ گوشش گفتم : آدم شدی یا
توی رودخانه بیندازمت ؟

با گنجی بصورتی نگاه کرد و سرش را خم کرد . لبخند زان زیر بازویش
را گرفتم و او را وارد کان ساندویچ فروشی کردم .
مغازه دار که راننده را دید ، گفت : چه خبر است بوچ ؟ مثل اینکه حالت
سرجا نیست ؟

من تصدیق کرد و گفتم : راست میگوئی ، امروز بوچ حال ندارد
برای هر دو مان تخم مرغ ژامبون دار ، ساندویچ گرم و قهوه دستور
دادم . ساکت و بی صدا شکم ما را سیر کردیم . از روی پیشخوان يك مشت
سیگار برك برداشتم . حسا براهم من دادم .

راننده وقتیکه سرجای خودش پشت رل قرار گرفت گفت :

- حالا فهمیدم که احمدقانه رفتار کرده بودم . بیا نزد من بنشین

اسمت چیست ؟

- جك .

- اسم من هم « بوچ »

من بعلامت تصدیق سرم را تکان دادم . گفت : جك ، تو خوب میدانی
چطور باید از خودت دفاع کنی .

بالبخت متواضعانه ای يك سیگار برك باو تعارف کردم سیگار مرا
قبل از مال خودش روشن کرد . بعد به کاغذی که در جیب داشت نظری انداخت
و گفت : حالا به بیمارستان « بیکمن » می رویم .

پاراروی گازر فشار داد . پس از چند دقیقه جلوی بیمارستان بودیم .
« بوچ » طناب چادر برزنتی را باز کرد . و گاری دستی را از جعبه های کنسرو
مالا مال کرد . و گفت : جك ، تو اگر میخواهی اینجام منتظر باش تا من اینها
را ببرم تو و بیایم .

پس از پنج دقیقه برگشت و گاری دستی را پشت کامیون گذاشت و چادر
کامیون را دوباره بست .

ایستگاه بعدی مان بانك دریا نوردان بود . این بار منمهم همراه بوچ وارد بناشدم . با آسانسور بالا رفتیم و جنس را به آشیز خانه ، رستوران بانك تسلیم کردیم .

« بوچ » در میان صحبت گفت : همه بانكها برای خودشان رستوران مخصوص دارند . گویا تو اولین بار است که روی ماشین بقالی کار می کنی ؟ من سر مرا بعلامت تصدیق تکان دادم . گفت : بعقیده تو این کار چطور کاری است ؟

گفتم : صبح تاشام حمل صندوق و گونی ، آیا کار خسته کننده ای نیست .
- وقتی آدم عادت کرد دیگر خسته کننده نیست .
تصدیق کردم و گفتم : آری ، من هم پس از مدت کمی عادت می کنم .
پس از اینکه به باشگاه مکانیسمین های راه آهن هم کمی خوار بار تسلیم کردیم ، « بوچ » گفت : ایستگاه بعدی مان دیدنی است .

من در حالیکه میکوشیدم بی اعتنا جلوه کنم گفتم : چطور ؟
- آری ، آنجا خواهی دید که کامیون ها گونی های اسکناس و شمش های طلای بی حد و اندازه خالی می کنند . چطور است ؟
- آنجا کجا است ؟

هنگام پرسیدن این حرف میکوشیدم که آثار هیجان در صدایم پیدا نباشد .

« بوچ » با افتخار جواب داد : ایستگاه بعدی مان بانك مرکزی است .
در برابر در سنگین آهنی بانك ایستادیم . بنامانند قلعه محکمی بود که فتح آن از خارج مجال بنظر میرسید . در کی چه نگهبان مسلحی قدم میزد : به راننده سلام داد و گفت : « خوش آمدی بوچ ! مثل اینکه شاگرد تازه ای برای خودت پیدا کرده ای ؟ » معلوم بود که نگهبان بسیار باهوشی است . بوچ با جواب داد :

- چطوری ماك ؟ آری ، امروز بار فیک تازه ای آمدم .
گوئی نگهبان بیرون اشاره مخفیانه ای به نگهبانان داخل بانك داده بود که در آهنی یواش یواش باز شد . در دو طرف در چهار نفر نگهبان که

کلت‌های ۴۵ بکمر داشتند ایستاده بودند . چنان بدقت مارا و راندازمیکردند که دستپاچه شدم . بالاخره به بوچ اشاره کردند که می‌تواند کامیون را داخل بنا کند

وارد محوطه محصورى شدیم که به بزرگی محله‌ای بود . یکی از نگهبانان به بوچ دستور داد که کامیون را بطرفی بکشد . با ایوان بارانداز قدری فاصله داشتیم . من پائین پریدم و کنار کامیون ایستادم . نگهبانانی را که در آنجا قدم میزدند شمردم پانزده نفر بودند . همه‌شان طپانچه‌های کلت ۴۵ بکمر داشتند .

در ایوان بارانداز اتومبیل‌های زره‌پوش کیسه‌های پول را خالی میکردند . شمش‌های بزرگ طلا برك زرد مات از اتومبیل‌ها به ایوان آورده میشد . از زحمتی که حمل‌ها هنگام حمل آنها تحمل میکردند تخمین زدم که هر کدام آنها اقلایست و پنج کیلو وزن دارند خواستم چند قدم به ایوان نزدیک شوم و آنها را بهتر ببینم . اما فوراً یکی از نگهبانها در برابرم ایستاد و دست بشانه‌ام زد و بالحن مودبی گفت : آقا ، پهلوی کامیون تان بایستید . اینجا گردش کردن ممنوع است .

بوچ خندید و به نگهبان گفت : این رفیق‌مان تازه کار است !
پیش بوچ که به کلسگیر کامیون تکیه داده بود بر گشتم او گفت : الان در این ایوان اقلاده میلیون دلار پول هست .

گفتم : واقعا من در عمرم اینهمه پول ندیده بودم . بوچ آهسته گفت : حالا اینکه چیزی نیست . مدتی پیش یکی از نگهبانها می‌گفت که در یک روز پنجاه میلیون دلار آورده بودند .
من آهسته بعلامت تعجب سوت زدم .

بوچ به دیوارها اشاره کرد و گفت : خودشان هم خوب میدانند که پولها را چگونه حفظ کنند . این سوراخها را در دیوارها می‌بینی ؟ .

در دیوارهای محوطه قریب پنجاه سوراخ را بمن نشان داد و ادامه داد :
الان در آن بالا پشت دیوارها قریب بیست نفر نگهبان با تفنگ‌های خود کار آماده اند و اینجا را تماشا می‌کنند . گذشته از آن یک نفر صبح تا شام مشغول

فیلم برداری از اینجا است .

با تعجب گفتم چه ؟ فیلم بر میدارند ؟

البته! الان از تمام حرکات تو ومن و تمام کسانی که اینجا هستند فیلم برداشته اند.

گفتم : « آه ، خدای من ! » و کوشیدم طوری قرار بگیرم که صورت من دیده نشود .

کار تخلیه یکی از کامیونهای زره پوش تمام شده بود . راننده در هارا محکم بست کامیون را براه انداخت . بمادستور دادند که بجای آن به ایوان نزدیک شویم .

قریب ده بار آرد و بیست صندوق مواد غذایی مختلف را در ایوان خالی کردیم .

وقتی که بوج از مامور رستوران بانك قبض می گرفت من گونیهای پول را که از کامیونهای زره پوش خالی میکردند قدری هم تماشا کردم . فوراً کارمان تمام شد و از محوطه بیرون آمدیم . دیگر کاملاً پی برده بودم که اقدام به غارت این بانك فرقی با خود کشی عمدی ندارد .

يك جای دیگر هم رفتیم و خوار بار تسلیم کردیم . دیگر ماندن من فایده ای نداشت . بهانه ای تراشیدم و گفتم : « سرم بشدت درد میکند . دیگر نمیتوانم صبر کنم ! »

واژ کامیون پائین پریدم . « بوج » پشت سرم صدا کرد : بعد بیا و اجرت چهار ساعتهات را بگیر .

گفتم : پول را خود تو بجای من بگیر و بردار .
برای من دست تکان داد و گفت : متشکرم جك !

با تاننی بطرف میخانه « موئه » روان شدم . وقتی که وارد میشدم با دو مامور شرکت باربری که گاریهای دستی میبردند روبرو شدم . چهار صندوق و چهار گاو صندوق بزرگ که لحظه ای پیش آورده بودند وسط اطاق بود و چپه و پات آنها را زیر و رو میکردند و معاینه میکردند .

ما کس بدیدن من به صندوق اشاره کرد و گفت : خوب فکری است اوستا؟

پرسیدم : چیست؟

ماکس گفت : پولهایمانرا توی اینها خواهیم گذاشت.

- برای چه؟

- چونکه مجبوریم پولهایمانرا مخفی کنیم. بطوریکه همدستان فرانک از اداره مالیات بردرآمد خبر داده اند بزودی برنامه وسیعی برای گرفتن مالیات بردرآمد اجرا خواهد شد.

پرسیدم : خیال میکنی مالیاتیها بسراغ ما میایند؟

ماکس دست خود را بعلامت بی صبری تکان داد و گفت :

- من چه میدانم! فال بین که نیستیم. حتی مرکز هم اطلاعات زیادی ندارد فقط برای جلو گیری ازهر گونه احتمالی دستور داد که پولهایمانرا از بانکها بگیریم . همین!

پرسیدم : این دستور را هم آنها دادند که پولها را در صندوق

جای بدهیم ؟

چپه دخالت کرد و گفت : پولهایمانرا که نمی توانیم همه روزه در

چمدان بدست بگیریم وراه برویم

پات چپه را مسخره کرد و گفت : مخصوصا پولهای تو که توی بزرگترین

چمدانها هم جای نمی گیرد.

چپه پات را با جواب مناسبی ساکت کرد و گفت : توفکر پولهای خودت

را بکن عزیزم !

ماکس گفت : در هر حال هر کدامتان در سایه من اقلا صاحب دویست

هزار دولار شده اید !

من و پات بصورت همدیگر نگاه کردیم. از اینکه ماکس افتخار

همه موفقیتی را که در دستبردهایمان بدست آورده بودیم از آن خودش

می دانست .

گفتم : بعقیده من گذاشتن اینهمه پول در یک صندوق توی اطاق هتل

و یا جای دیگر کار خطرناکی است .

تصادفا ایندفعه ماکس عقیده مرا پسندید و گفت : حق داری اوستا!

و با همان لحن خشن و معظم خود افزود:

- گاو صندوقها هم بهمین منظور خرید شده است .

لحظه ای ساکت ماند و خاکستر سیگارش را تکاند و گفت:

- گاو صندوقها را تو صندوقهای چوبی خواهیم گذاشت و صندوقها را

به يك اطاق آهنی که دریکی از انبارهای نسوز اجاره خواهیم کرد انتقال خواهیم داد . چطور است ؟

پرسیدم : عاقلانه است که هر چهار صندوق را به يك انبار بدهیم ؟

ماکس غرغر کرد : چرا ندهیم ؟ دریك انبار مجبور نیستیم که همه را

در يك اطاق جای بدهیم . میتوانیم برای هر کدامش يك اطاق جداگانه

اجاره کنیم . حتی توهم نمیتوانی بگویی که این فکر را نمی پسندی . اینطور

نیست اوستا !

شکی نبود که ماکس با استهزاء حرف میزند . بانگهایش مرا

ورانداز میکرد . گفتم: قفل اطاق هر کداممان رمز جداگانه خواهد داشت

و کلیدهایشان هم بهمدیگر نخواهد خورد . اینطور نیست ماکس ؟

ماکس با لحنی خشن جواب داد : نگران نباش اوستا !

و بعد ادامه داد : اوستا، انبارهایی را که محل محافظت سنگهای

قیمتی، اسباب نقره و اثاث گرانبها است هیچ دیده ای ؟

من گفتم . « نه ! » و او شرح داد:

- اگر بدانی چه انبارهایی است ! همه جای آن از بتون و فولاد

درست شده است . ممکن نیست بسوزند . در کردورهایش شب و روز

نگهبان قدم میزند: در همه جای آن علائم خطر مخفی الکتریکی وجود

دارد و با خارج مربوط است . هر اطاق بخودی خود گاو صندوق فولادی

بزرگی است . جائی را تصور کن که دیوارهای بتون آرمه و در فولادی

محکمی داشته باشد که قفل آنرا حتی « جك » هم نمیتواند باز کند .

گفتم : اگر باین محکمی باشد حرفی نیست .

ژست ماکس دیدنی بود . گفت . فکرم عالی است !

پات بانگرانی گفت: ممکن نیست سازمان « F.B.I » انبارها را تفتیش

کند و پولهایمانرا بیرون بیارد؟
گفتم: بعقیده من بهتر است صندوقها را با اسم عوضی به انبارها
بدهیم!

ماکس چنانکه گوئی حرف زدن باما مقامش را پائین میآورد بایی
علاقگی گفت: اینطور باشد. فقط باید پولهایمانرا هرچه زودتر از بانك
نجات بدهیم.

گفتم: از اینقرار نباید وقت را بیهوده از دست داد.

- آری، هر چه زودتر بهتر. بطوریکه شنیده‌ام تحقیقات شروع
شده است.

چپه یکی از گاو صندوقها را باز کرده بود و قفل آنرا دستکاری میکرد
ماکس پس از اینکه مرا از سر تا پا و اندازه کرد گفت: «اوستا، واقعا
عین شاگرد شو فرها شده‌ای!»

و پس از اینکه روی زمین تف کرد سیگار برك تازه‌ای روشن کرد
و ادامه داد: خوب، تعریف کن ببینم در بانك چه دیدی؟
اشتباه کردم و گفتم: این غارت فایده‌ای ندارد ماکس! بهتر است
فکر بانك مرکزی را از مغزت بیرون کنی. این کار دیوانگی است. کارما
نیست.

اما بمحض اینکه حرف از دهنم بیرون آمد به اشتباه خودم پی بردم
اما چاره‌ای نبود. ناگهان فریاد ماکس بلند شد:

- بمن دیوانه میگوئی پسره؟

پات بازوی او را گرفت تا نگذارد بروی من حمله کند و گفت:

- بخود بیا ماکس. اوستا، تو که نمیخواستی باو دیوانه بگوئی؟
چپه دخالت کرد و گفت:

- گفت، گفت! خودشرا عاقلتر از همه مردم دنیا میداند!

او با این حرفهای خود میکوشید که ماکس را بیشتر تحریک کند.

گفتم: چرا عصباننی میشوی ماکس؟ خواستم بگویم که غارت آنجا

نه کارما است و نه کار دسته‌های قویتر از ما.

ماکس مثل دیوانه‌ها شروع به داد و فریاد کرد: آن قسمت بمن مربوط است. از تو که مصلحت نکردم. نقشه من عیناً اجراء خواهد شد! هرچه فریاد میزد خشم او بیشتر میشد. خواستم او را ساکت کنم و گفتم: بسیار خوب، بسیار خوب ما کس، تورئسی، هر کاریکه میخواهی بکن.

صورتش سرخ شده بود و لبهایش که يك قطره خون در آنها باقی مانده و برنك سفید در آمده بود میلرزید و غرغر میکرد. درست در این لحظه «موئه» باسیننی مشروب وارد شد. ما کس مثل سگی بطرف او برگشت و زوزه کشید: مگر بتو نگفتم که تا صدايت نکرده‌اند نیا تو؟

موئه باقیافه رنجیده‌ای سیننی را بروی میز گذاشت. و آهسته بیخ گوش من گفت: این ما کس مثل اینکه یواش یواش دیوانه میشود! آهی کشیدم و گیللاس را بلبهایم بردم. چپه با سازدهنیش چند آهنك زد. ما کس مدتی بی صدا به سیگار برگش پك زد. بعد برخاست و بطرف صندوقها رفت. و به ساختمان یکی از گاو صندوقها نگاه کرد. بعد بطرف میز برگشت و مشروبش را لاجرعه سر کشید و گفت:

- اوستا، اگر ترا رنجاندم عذر میخواهم.

جواب دادم ضرری ندارد ما کس!

سرشرا خاراند و لبخند زد و گفت: نمیدانم مرا چه میشود. مثل اینکه احتیاج به تعطیل دارم. در این او اخرا عصابم بکلی خراب شده. پات گفت: همه مان به تعطیل احتیاج داریم.

ما کس گفت: این يك کار راهم که در پیش داریم تمام کنیم بعد مدتی خوش باشیم.

من و پات نگاههای معنی داری مبادله کردیم. ما کس چپه را صدازدو گفت: چپه بیاین مشروب را بخور،

چپه فوراً اطاعت کرد و آمد و مشروبش را خورد. ما کس گفت:

- بهتر است هرچه زودتر دستورات مرا کزرا گوش کنیم و کارپولها را یکسره کنیم.

پرسیدم : انباری را که باید گاو صندوقها را تسلیم کرد تعیین کرده‌ای؟
هم آری و هم نه . تصمیم قطعی را فردا خواهیم گرفت . چند جای مطمئن
در نظر گرفته‌ام اما قبل از هر چیزی باید پولها را از بانك بگیریم که بامامورین
مالیات روبرو نشویم . شما فردا صبح پولهایتان را اینجا بیارید تا این کار را
یکسره کنیم .

از اینکه ما کس لحظه‌ای همان حال سابق خود را باز یافته بود خوشحال
شدیم . پس از اینکه يك دیگری به سیگار برگش زد ادامه داد :

وقتی که پول در جای مطمئنی بود خیالمان راحت میشود . آنوقت نقشه
کار بانك مرکزی را بامغز آسوده‌تری بررسی می‌کنیم . برای هم فکری در
باره نقاط ضعف نقشه‌مان حالا چند روز دیگر وقت داریم .

با آخرین وسیله دست زدیم و گفتیم : روز غارت اینهمه نزدیک است ؟
ما کس آیا برای اشخاصی که به مرحله ما رسیده‌اند ادامه دادن دزدی کار
عاقلانه‌ای است ؟

ما کس نگاههای سردی بصورت من انداخت و جواب داد
- چرا عاقلانه نباشد؟ مگر قبلا دزد نبودیم ؟ پیش از این استادترین
دزدها ، بودیم .

گفتم : اما حالا وضع عوض شده . دیگر درآمد زیادی داریم . چندین
سال است که نفری پانصد دلار از تشکیلات مزدهفتگی میگیریم .
دفتر یادداشت‌ها را از جیب بیرون آورم و حساب کوچکی کردم و گفتم :
میخانه‌ها : دستگاہهای قمار ، درآمد مغازه‌مرد شوئی ؛ و
وسایر درآمدهایمان رویهمرفته به سالی صد هزار دلار میرسد . صد هزار
دلار بد پولی است ؟ چرا خود ما را بخطر بیندازیم . مثل اینکه تو کاسب
خوبی نیستی ما کس !

ما کس باز عصبانی شد و گفت : که گفت که من کاسبم ؟ اگر محاذ
کاری را کنار نمی‌گذاشتیم میدانی حالا چکاره بودیم ؟ شاگرد گاریچی
رختشوئی ! تو آنرا ترجیح میدهی !

پس از اینکه مدتی در اطاق قدم زد روی تخت خود نشست ! تخت

باوحس برتری واعتماد بنفس می بخشید. به پشتی آن تکیه داد و پا روی پا انداخت به سقف نگاه میکرد و حلقه های دود را بالا میفرستاد. چنان نگاه تحقیری آمیزی بمانداخت که دیدنی بود. شروع به حرف کرد:

– دوست هزار دولاری که فردا درصندوقم خواهم گذاشت و قفل خواهم کرد در نظرمن بازباله فرقی ندارد. گذشته از آن برای جمع کردن این پول کوچک سالها وقت صرف کردیم. و باخطرات زیادی روبروشدیم. و بعد دست بسینه اش زدو گفت:

– تازه نباید فراموش کنید که نقشه های من باعث پیدا کردن این پولها شد. و حالا کاربانگمرکزی بزرگترین موفقیت من خواهد بود. و هیچ اجباری هم ندارم باشما مشورت کنم.

مخصوصاً بصورت من مانند گرگی نگاه میکرد، حتی چنین بنظرخورد که بچپه اشاره کرد سازدهنی خودرا بنوازد. چپه بلافاصله سازدهنی را به دهن برد و آهنگ های دیوانه وار خودرا شروع کرد.

ماکس درروی تخت خود باحالت عصبی بخود پیچید و با انگشت بمن اشاره کرد و گفت: اوستا، تو روز بروز گستاخ تر میشوی. بدان که باید از او امر اطاعت کنی.

ازجا برخاستم نمیدانستم که چطور باید رفتار کنم. لباس افسرده شاگرد شوفری اعتماد بنفسم را از میان برده بود. احساس کردم که ماکس دلش میخواهد من در برابر تختش زانو بزنم و از او معذرت بخواهم. راستی این فکر از کجا بمن رسیده بود؟ آیا تأثیر تخت بود؟؟ و یا حرکات مجلل ماکس مرا جادو کرده بود؟ بی آنکه بکوشم این فکر مضحک را فراموش کنم ناگهان خودم را در برابر تخت ماکس دیدم. که با عذرخواهی میگفتم: «رئیس ما توئی ماکس! فقط اجازه بده که به هتل بروم و لباسهایم را عوض کنم.»

ماکس مانند امپراطوری بمن اشاره کرد که میتوانم بروم و گفت: فقط میخواهم که فردا پیش از ساعت یازده حتماً اینجا باشی. این صندوقها باید هرچه زودتر از اینجا بروند. منظره اطاق را بهم میزند!»

چنانکه گوئی دنیا را ب سرم کوبیده باشند گفتیم: «بسیار خوب ماکس!»
و از میخانه موئه بیرون آمدم.

شب بیخوابی

۱۸

پس از اینکه دوش گرفتم برختخواب رفتم و غرق در فکر شدم. چه بسا که ما کس خوب میدانست چکار می کند و وسیله ای برای موفقیت در این غارت بزرگ کشف کرده بود؟ هر کاری چاره ای دارد اصلاً غارت بانگ مرکزی چرا باید محال باشد؟ راستی اگر موفق شویم! این غارت بزرگترین و معظمترین دزدی در تاریخ خواهد بود. و تنها سهم من ممکن است بیشتر از یک میلیون دلار باشد. یک میلیون دلار! اگر چنین پولی بدست بیاورم فوراً از کار کناره گیری میکنم. به سیاحت دور کره دست میزنم، با همه زنان زیبای کشورهای مختلف آشنا میشوم. و مطابق برنامه معینی دست باینکار میزنم تا هیچ نوع زنی را ندیده نگذارم.

آه.. من چه ابلهی بودم. در باره خرج یک میلیون دلاری که هرگز نخواهم توانست بدست بیاورم فکر میکردم. این غارت بانگ مرکزی چیزی بجز انتحار نبود. ما کس عقلش را از دست داده بود. حتی یک احتمال در ده میلیون هم وجود نداشت که ما از این حادثه جان سالم بدر ببریم. هیچ شکمی نبود که تماماً دست باولین کیسه پول بپریم مسلسل های پشت دیوارها ما را سوراخ سوراخ خواهند کرد.. اما خدا این ما کس را لعنت کند! امکان نداشت که فکرش را عوض کند. فکر غارت بانگ مرکزی از سالهای کودکی فکر او را بخود مشغول داشته بود. من تصور میکردم که او مدتها است

این فکر را از یاد برده و حال آنکه مانند سرطان در ذهن او ریشه دوانده ، بزرگ شده و در نتیجه بجای کشیده بود که همه ما را قربانی آن سازد.

راستی ما کس از چه کسی حرف می شنید؟.. آیا در روی زمین کسی وجود نداشت که او را از این فکر منصرف کند؟ ناگهان بیاد «فرانک» افتادم مسلماً ما کس از او حرف شنوئی داشت. چرا این فکر را زودتر نکرده بودم؟ ما کس عادت داشت که همیشه از او امر فرانک اطاعت کند. آری ، تصمیم گرفتم که همه چیز را برای فرانک شرح بدهم و خواهش کنم که چاره ای برای این وضع بیندیشد هیچ مسئله ای نبود که او نتواند حل کند. کمی خیالم راحت شد. فوراً دست بگوشی تلفن بردم و مرکز تشکیلات را خواستم . بدبختانه فرانک در شهر نبود و کارمندان مرا کزهم نمیدانستند که او در کجا است. از «فیل» هم خبری نبود. و در این کار بجز آن دو نفر از هیچکس نمیشد امیدی داشت. در میان بیقراری دست و پا میزدم و بهیچوجه نمیدانستم که باید چکار کنم. آیا باید از نیویورک فرار میکردم و پیش «حوا» میرفتم؟ اما در آن صورت تصور میکردند که ترسیده ام، و بدتر از آن اینکه در صورت فرار میان ما با همه بهم میخورد. دیگر دیناری پول پیدا نمیکردم و مجبور میشدم مخفیانه زندگی کنم. اصلاً کجایمیتوانستم بروم. من به محلات شرقی نیویورک عادت کرده بودم.

گفتم بلکه فرانک در نیواورلئان باشد. اگر لازم میشد برای جستجوی او همه شب را بیدار بمانم و تلفن کنم. بیدار میماندم. به نیواورلئان تلفن کردم قریب ده دقیقه با حالت عصبی در اطاق قدم زدم تا ارتباط برقرار شد . «دیودلی» مسئول تشکیلات نیواورلئان جواب داد: اینجا نیست. از «هات اسپرینک» پرس، بلکه آنجا باشد. آنجا هم نبود، گفتند: «به شیکاگو تلفن کنید!»

آه، در این لحظه که پیدا کردن فرانک برای من مسئله حیات و ممات بود اینها چرا موضوع را سرسری می گرفتند . این چه وضعی بود دچار شده بودم؟

از شیکاگو «فیشتی» جواب داد: اینجا نیست به «د ترویت» باید تلفن کرد.

موی براندامم راست شد و تا وقتی که دترویت را وصل کنند عرق ریختم :
وقتی که از دترویت جواب دادند: نه، فرانك اینجا نیست! «چشمانم سیاهی
رقت . تلفن را باخشم تکانی دادم و فریاد زدم: پس کجا است؟ زود بگوئید
موضوع مهم است: او را باید بهر قیمتی است پیدا کنم .

بعد به جرسی و میامی تلفن کردم . آنجا هم نبود . با ناامیدی
تمام شب را پای تلفن ماندم و حتی به «مکزیک» و «کانادا» هم تلفن کردم .
فائده ای نداشت . صبح شده بود دیگر جائی نمانده بود که تلفن
کنم . از خستگی میمردم . گلویم درد میکرد . گوشهایم صدا میکرد خواه
نا خواه به پائین تلفن کردم و گفتم که مرا ساعت هشت بیدار کنند، مامور
شب گفت:

– هیچ میدانید که معادل چهارصد دلار مکالمه تلفن انجام داده اید؟
باخشم گفتم :

– مگر من پول تلفن از تو پرسیدم؟ بگو هر چقدر هست بحسابم
اضافه کنند.

و پس از اینکه چند گیللاس ویسکی خوردم با ناراحتی برختخواب رفتم
بصدای زنك تلفن بیدار شدم . دختر کارمند هتل میگفت : « صبح
بخیر! ساعت هشت است!»

ازخشم میلرزیدم . سرم بشدت درد میکرد شیشه ویسکی را از بالای
سرم برداشتم و بندهان بردم و قدری از آن خوردم بعد برای اینکه حواسم
جمع شود چند دقیقه راه رفتم و دست و پایم را تکان دادم . راستی من امروز
چکار داشتم؟ آه ، باید بیانك میرفتم و پول هایم را می گرفتم و حسابم
رامی بستم .

بسرعت لباس پوشیدم و از گنجی يك چمدان خالی برداشتم و بکوچه
دویدم . به ساعت نگاه کردم . هشت و بیست دقیقه بود . وارد يك کافه شدم
و پشت میزی نشستم و پشت سرهم چند فنجان قهوه خوردم .

بعد توی تاکسی پریدم و بیانك «گرانداشنل» رفتم ، هنوز بانك باز
نشده بود . قریب پنج دقیقه در کوچه قدم زدم . چرا اینهمه عصبی بودم؟

بانك باز شد و من اولین مشتری آنروز بودم. وقتیکه برای بستن حسابم
ورقه لازم را پر میکردم خیال میکردم که همه مرا نگاه میکنند.
به صندوقدار گفتم: برای کار مهمی مجبورم از نیویورک بروم.
لبخند زد پرسید: اسکناسهای چنددلاری بدهم؟
گفتم صد دلاری باشد بهتر است.

دسته های پول را بی آنکه بشمارم بچمدان پرس کردم. بعد بدایره
صندوقهای شخصی رفتم و صندوقم باز کردم و محتویات آنرا در چمدان
ریختم و بیرون آمدم.

وقتیکه به میخانه موئه رسیدم، پات را دیدم که در اطاق تنها است و
مشروب میخورد وقتی چشمش به چمدانم خورد گفت: پس تو هم هست و
نیستت را آوردی! مال منم اینجاست!

و چمدان خود را که در زیر میز بود نشان داد. وقتیکه گیلای برای خودم
پرمی کردم پرسید: از این قرار این کار بانك مرکزی خوشایند تو نیست؟
جواب دادم: نه! تو چطور؟ خوشت میآید؟

پات شانه هایش را تکان داد و گفت: ما کس به کار خودش وارد است
در تمام کارهایی که پیش از این انجام دادیم بهیچ اشکالی بر نخوردیم مسلماً
این یکی هم مثل آنها با موفقیت انجام خواهد شد.

با ناامیدی دستی تکان دادم و گفتم: انشاءاله!

«پات» با خوشحالی دستهایش را بهم میمالید و میگفت: يك میلیون
دلار پول است. این ما کس بکار خودش وارد است. حتماً فکری کرده است
تکرار کردم: انشاءاله!

اما بخودم حق میدادم بدبین باشم. نقشه های ما کس در برابر مسلسل
های آماده پشت دیوارها چه کاری میتوانست انجام دهد؟ حتی فکر آنها موی
بر تن من راست میکرد. سوراخ سوراخ کردن بدن رقبایمان در شیکاگو
جلوی چشمم مجسم شد. گیلای دیگری برای خودم پر کردم. در پهلوی
باز شد. ما کس و چه نیز با چمدانهایشان وارد شدند، ما کس سر حال بود،
بما سلام داد و گفت: چطورید:

و فوراً بطرف شیشه رفت و گیلای برای خودش پر کرد. باخنده پر نشاطی گیلایش را بلند کرد و گفت: فردا روز بزرگ ما خواهد بود. روزی خواهد بود که در تاریخ خواهند نوشت.

«پات» باعجاب به ما کس نگاه میکرد. پرسید: پس از این قرار فردا شروع میکنیم؟

— آری، همه چیز مطابق نقشه ام انجام خواهد گرفت. حالا جزئیات را برای شما شرح میدهم. فقط قبل از هر چیزی این صندوقها را حاضر کنیم. ما کس هر يك از صندوقها را يك يك باز کرد و گفت: بچه‌ها، هر کدام را که میخواهید انتخاب کنید.

هر کدام چمدان خود را برداشتیم و بطرف یکی از صندوقها رفتیم. چیه و من هر دو سر يك صندوق رفته بودیم. گفتم: ضرری ندارد، مال تو باشد من آن یکی را بر میدارم.

اما او بسراغ صندوق آخری رفت و غرغر کرد: احتیاجی به لطف تو ندارم!

پاکتی را که بدستگیره گاوصندوق بسته بود پاره کردم و رمزی را که در آن نوشته شده بود خواندم. نمره‌هایی را که در کاغذ نوشته شده بود تنظیم کردم و دستگیره را پیچاندم. صندوق باز شد. و شروع بچیدن پولها در آن کردم. از گوشه چشم به بچه‌ها نگاه میکردم. آنها هی مشغول بودند و با حرارت پولها را از چمدانها به گاوصندوق انتقال میدادند. درست در این لحظه تلفن صدا کرد.

«ما کس» گوشی را برداشت و صحبت کرد و وقتی گوشی را بجای خود گذاشت ناسزایی از میان لبهایش خارج شد و گفت:

— از مرکز تشکیلات دستور داده اند که بعد از ظهر باید يك کامیون ویسکی را که باید به «وسچستر» برسد همراهی کنیم.

ناگهان چیزی بمغزم رسید: چه خوب بود که در حین بردن این بار ویسکی از طرف پلیس توقیف شویم و بزندان بیفتیم و مدتی در زندان بمانیم تا فکر غارت بانک مرکزی از مغز دیوانه ما کس خارج شود! این کار هیجده

ماه زندانی داشت و اگر مدت محکومیت را در زندان بی سروصدا طی میکردیم
آنها بدوازده ماه تقلیل میدادند! آری یگانه چاره کار این بود که پلیس از
این مسئله ویسکی خبردار شود. اما اگر روزی تشکیلات باین خیانت من
پی ببرد! تشکیلات هرگز از دست دادن پنجاه هزار دلار ویسکی را عفو
نمیکنند و جزای کسیکه مرتکب چنین کاری شده است مرگ است. انهایچکس
بمن سوء ظن نمیبرد و نمیتواند تصور کند که من خودم مایه گرفتاری
خود شده‌ام.

می خواستم بدانم پولها بمانرا بکدام انبار خواهند فرستاد.
بدینجهت پرسیدم :

– ما کس صندوقها را بکدام انبار میفرستیم؟
سرش را بلند کرد و بمن نگاه کرد و گفت: هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام
اما همه انبارها قابل اعتماد است و قتیکه کارمان تمام شد همه مان باهم در
این مورد تصمیم میگیریم .

در این میان ناگهان در اطاق زده شد و موئه وارد شد و گفت :
– اوستا، برادرت آمده است و میخواهد ترا فوراً ببیند

۱۹

مرگ مادر

ناگهان قلبم فشرده شد. برادرم هیچوقت حاضر نمیشد که بملاقات من
بیاید و این گذشت او خبر از حادثه خوشی نمیداد. گفتم :
– بگو چند دقیقه صبر کند الان می‌آیم .

کار انتقال پولهایم را باعجله تمام کردم . چون زیاد میلرزیدم قفل در گاوصندوق را با زحمت زیادی بستم .

وضع مشکلی داشتم . کوشیدم که دل‌تنگیم را رفقایم ندانند . نمیخواستم پیش از اینکه پولهایم بجای مطمئنی سپرده شود از میخانه مؤنه خارج شوم در عین حال مجبور بودم به اداره منع مشروبات الکلی نیز تلفن کنم ، زیرا برای ممانعت از غارت بانك مرکزی چاره‌ای جز این نداشتم . این برادر احمق من هم مثل اینکه برای آمدن پیش من وقتی بهتر از این پیدا نکرده بود اما حتماً حادثه مهمی اتفاق افتاده بود ! آیا مادرم مریض بود ؟ وقتی بمادرم فکر کردم تلاشم بیشتر شد . قفل کردن گاوصندوق و جای دادن آن توی صندوق چوبی بیشتر از یک ربع ساعت طول کشیده بود .

وارد بارشدم . برادرم با شیشه‌ای در جلو و گیلای در دست جلوی پیشخوان نشسته بود . اعصابم ناراحت تر شد . حتماً حادثه مهمی این بچه را با اینجا کشانده بود حتماً مادرم چیزیش بود . دست بروی شانهاش گذاشتم و گفتم :

- چطوری کوچولو؟

بیک تکان شانهاش را از زیر دست من نجات داد و گفت : کجا بودی ؟
چرا مرا منتظر گذاشتی ؟

- چه خبرت است ؟

نگرانیم بیشتر میشد . برادرم با نفرت بصورت من نگاه کرد و گفت :
- چه خبر است ؟ بیا و ببین !

توی چشمانش نگاه کردم و گفتم : نکند برای مادرم حادثه‌ای روی داده ؟

برای اینکه مرا نبیند سرش را بطرف دیگر برگرداند و گفت :

- مادرم در بیمارستان است ، دارد میمیرد . خواست ترا ببیند !

قلبم چنان می‌طپید که گویی میخواست از سینه‌ام بیرون بپرد . گفتم :
- یک دقیقه صبر کن !

باتن لرزان باطاق عقبی برگشتم و با کلمات جویده‌ای گفتم :

— ما کس ، من مجبورم بروم . مادرم در بیمارستان است .
ما کس پشت سرم آمد و دست به شانهام حلقه کرد و گفت : اگر بچیزی
احتیاج داشتی خبر بده .
گفتم : متشکرم ما کس !

با برادرم بیرون رفتیم و بطرف بیمارستان براه افتادیم .
بی اراده بدنبال برادرم وارد یکی از اطاقهای بیمارستان شدم که
مادرم را خوابانده بودند . مادرم چشمانش را باز کرد و لبخند شیرینی زد .
و دستم را بدست گرفت . تمام بدنم میلرزید . چشمانم سیاهی رفت . مادرم با
نفسهای مقطع گفت : چطوری پسرم چکار میکنی ؟ از کارهای قدیمت دست
برداشته ای ؟ چقدر دلم میخوаст پیش از اینکه بمیرم ترا مرد شرافتمندی ببینم !
اما قبل از اینکه من جوابی بدهم بیهوش شد . با تلاش بدنبال د کتر د ویدم
مثل دیوانه ای وارد دفتر د کتر شدم و با کلمات شکسته بسته منظورم را با او
گفتم د کتر گفت :

— دیگر برای مادرت هیچ کاری نمیتوان کرد بیشتر از یکساعت از
عمرش باقی نمانده است .

دیوانه شده بودم . گویا فریاد زده بودم که برادرم بازویم را گرفت
و تکان داد و گفت : « بخودت بیاد دیوانه ! »

و مراد را اولین کوچه وارد میخانه ای کرد سرمیزی نشستیم و شروع به
مشروب خوردن کردم . و برادرم به بیمارستان برگشت . ناگهان بخاطر
آوردم که باید با اداره منع مشروبات الکلی تلفن کنم در دواخانه مجاور
گوشی تلفن را برداشتم و نمره شبکه نیویورک را گرفتم مأموری که جواب
تلفن مرا داده بود گفته هایم را با او نمیکرد و میگفت

— از کجا بدانم که مرا مسخره نکرده ای ، تازه مقصودت از دادن این
خبر چیست ؟ تو که هستی ؟

بقدری خود را باخته و ناراحت بودم که با صدای بلند اسم خود را با آنها
گفتم و تند کردم که یکی از گانگستر هائی هستم که مأمور حفظ مشروب
قاچاق شده ام و بعد قریب پنج دقیقه بآن مأمور فحش دادم و گوشی را سر جای

خود گذاشتم و به میخانه برگشتم
برادرم با آنجا برگشته بود گفت : «مادرم هنوز در حال «کوما»
است . « من پشت میز به گریه افتادم . برادرم با نفرت بیرون پرید . پس از
مدتی به بیمارستان برگشتم . بالای سر مادرم نشستم و چشم بصورت او دوختم .
او با زحمت نفسهای مقطعی میکشید ناگهان چشمانش را باز کرد . حالت
عجیبی در قیافه اش پیدا شده بود . دستش را گرفتم ولی متوجه نشد با صدای
خفه ای گفت : «دیگر من میروم!» مثل بچه های کوچک گریه می کردم و «مادر،
مادر» میگفتم .

با صدائی که بزحمت بیرون می آمد گفت : چرا مرا اینهمه اذیت کردی
بجای اینکه جواب بدهم گریه می کردم و میگفتم : «من بدم ! کشیفم !» از آن
محبت قبلی مادرم اثری نمانده بود . با ناراحتی گفت : «بگو ، از کانه گستری
دست بر میداری ؟ بمادرت که دارد میمیرد دروغ نگو .

نمی توانستم دروغ بگویم سرم را پائین انداختم و جواب ندادم .

ناگهان مادرم نیرومی یافت که از حالت او انتظار نمی رفت . فریاد
زد : «پس خدا در آن دنیا هم مرا با تو روبرو نکند !»
بزحمت سرش را بلند کرد و افزود : حیف از آن زحمت ها که در راه
تو کشیدم .

این نیرومی که صرف کرده بود جان او را گرفت سرش روی بالش
افتاد و نفسش قطع شد .

برادرم که پهلوی من ایستاده بود و همه حرفهای مادرم را شنیده بود .
در میان حق هق گریه فریاد زد : «مادرم را تو کشتی پسر ناخلف.»

تلو تلو خوران از اطاق بیرون آمدم و به میخانه برگشتم و پشت سر هم
لیوانهای مشروب را خالی کردم میخواستم بقدری بنخورم که همه چی ز را
فراموش کنم نمیدانم چند ساعت در آنجا مشروب خوردم و گریه کردم وقتی
متوجه ساعت شدم که دیدم ، روز تمام میشود و من کارهای زیاد دارم که
باید انجام دهم اولاً باید در حمل صندوقهای پول به انبار نظارت کنم بعد با تفاق
بچه ها به وسچستر بروم . امیدوار بودم که پس از زندانی شدن مقامات زندان

بمن اجازه بدهند که در مراسم تشییع جنازه مادرم شرکت کنم .
توی يك تا کسی پریدم بمیخانه موفه رفتم میخانه خالی بود حتما بچه
های مارفته بودند معطل ماندم نمیدانستم چکار کنم . گفتم :

- صندوقها کجا است ؟

« موفه » پیغام ما کس را بمن داد ما کس خبر داده بود که صندوقها را
بیکى از انبارها فرستاده است و در بازگشت از وسچستر رسید آنها و کلیدها
را بمن خواهد داد . کار وسچستر را هم بدون وجود من خودشان انجام خواهند
داد . خوشحال شدم و گفتم : « چه سعادتى ! نجات یافتم . »

« بات » و « چپه » چه خواهند شد . آیادر اثر خیانت من گرفتار خواهند
شد و دو سال در زندان خواهند ماند ؟

آه ، اگر این آرزوی دیوانه وار ما کس برای غارت بسانک مرکزی
نبود من هیچوقت چنین کاری نمیکردم .

به برادرم تلفن کردم بهیچ قیمتی حاضر نشد که جنازه مادرم در مغازه
ما کفن شود . آدرس موسسه ایرا که مراجعه کرده بود بمن داد کفن و دفن
مادرم فردا انجام میگرفت .

به هتل برگشتم . شیشه مشروبی برداشتم و باطاق بالا رفتم . بی اندازه
رنج میبرد . برای مادرم غصه میخوردم هر کاری کردم نتوانستم بخوابم .
نتوانستم در اطاق بمانم بیرون دویدم و شروع بگردش در میخانه ها کردم .
نمی دانم چطور شد که ناگهان خودم را در زیر زمین « جوئه » چینی دیدم
پرسید : چه شده اوستا ؟ مریضی ؟ گفتم : برای من تریاك حاضر کن !
روی یکی از تخت هادراز کشیدم پس از لحظه ای جوئه با چپق درازش
آمد و گفت : بکش راحت میشوی .

خوابیدن خودم و خوابهای آشفته ایرا که تحت تاثیر افیون میدیدم
بیاد ندارم فقط میدانم که باناراحتی بیدار شدم . ناگهان جوئه چینی وارد
شد چهره اش که پیوسته بی تفاوت بود مانند گچ سفید شده بود اشك از گونه
هایش پائین میریخت در دستهای لرزانش روزنامه ای را محکم گرفته بود .
گریه کنان خود را روی يك نیمکت انداخت و گفت : آه اوستا چقدر فجع است !

ذچار حیرت بودم . از خود می پرسیدم «چوئه» چرا از مرگ مادر من این همه متاثر شده است . دست روی شانهِ او گذاشتم و گفتم :

– چه باید کرد برادر ! مادرم اصلاً از مدتی پیش مریض بود .
با تعجب بروی من نگاه کرد و روزنامه را بدستم داد . پس از اینکه نگاهی به عکسها انداختم با تلاش کوشیدم که شرح زیر آنها را بخوانم
گوئی يك نفر به غزم مشت میزد و بشکم لگدمی کوبید . گوئی سقف بسرم
فرود آمد جلوی چشمانم تیره شد دنیا با آخر رسیده بود
روزنامه دوبار از دستهای لرزانم بزمین افتاد روی زمین نشسته بودم
و عکسها را نگاه میکردم . عکس هر سه در صفحه اول بود در جاده معروف
و سچستر در میان موج خون خوابیده بودند !
آه ، خدای من ، هر سه ، آری سه رفیق زند گیم سه رفیق بهتر از برادرم
«ماکس» ، «پات» و «چپه» هر سه کشته شده بودند !
چقدر آنها را دوست داشتم . اما آنها رامن کشته بودم من مایه مرگ
آنها شده بودم .

در حالیکه اشک مثل باران از چشمهایم میریخت حادثه را خواندم دو
کامیون مأمور مسلح منع مشروبات الکلی يك کامیون مشروب را گیر انداخته
بودند ولی محافظین مشروب بروی مأمورین تیراندازی کرده بودند و نریزی
زیادی شده بود ، بجز سه کنگستر که هر سه مرده بودند يك مأمور کشته شده
و چهار مأمور دیگر بسختی زخمی شده بودند .

چنانکه گوئی با چوبی بسرم میکوبیدند از جا پریدم و فریاد زدم :
« گاه من است آنها را من کشتم آنها را من کشتم » اشک میریختم :
ناگهان بیاد پولها افتادم و دیوانه وار از جا پریدم و از زیر زمین بیرون
دویدم و خودم را توی يك تاکسی انداختم و آدرس میخانه کوچه دیلنسی را
دادم این پولها که نزدیک بيك میلیون دلار میشد مال من بود . ماکس و چپه
و پات برادران من بودند . پول آنها هم مال من وارث من محسوب میشد . باید
هر چه زودتر می جنبیدم تا پولها بدست کسی نمیافتاد .
خودم را دیوانه وار بمیخانه موئه انداختم ، صندوقها رفته بود ! یادم

آمد! ما کس ساعتی قبل از حرکت شان به وسیله ترانپارتر از آنها فرستاده بود. موئه نمیدانست که مامورین کدام شرکت باربری آنها را برده اند.

با موئه دست در گردن هم انداختیم و برای دوستان از دست رفته مان گریه کردیم. بقدری گریه کردیم که از حال رفتیم. من گریه کنان بسمت مشتریها رفتم و از آنها خواهش کردم که بخانه هایشان برگردند و در پشت سرشان بستم.

باموئه هر کدام شیشه ای مشروب برداشتیم و شروع بخوردن کردیم کفشهایمان را بیرون آوردیم و روی زمین نشستیم. ناگهان بخاطر آوردم که در مراسم تشییع جنازه مادرم حاضر نشده ام و وقت گذشته است. گریه ام شدیدتر شد و تصمیم گرفتم که در تمام هفته از جایم تکان نخورم. موئه هم که بشدت مست بود گفت:

— آری اوستا! تمام هفته را در اینجا بپرهیز و دعا میگذرانیم.

روی کف اطاق عقبی مدتی هم داد و فریاد کردیم تا وقتیکه شیشه های ویسکی مان خالی شد. هر دو بخواب رفتیم.

نمیدانم پس از چند ساعت بود که از خواب بیدار شدم. موئه پشت روی زمین افتاده بود و صدای خرخرش بلند بود.

برخاستم و دیوانه وار بکوچه دیلنسی دویدم فریاد میزدم: «پول، پول، پول چهارصندوق پول من کجا رفت!» عابرین از دیدنم حیرت میکردند ولی خوشبختانه اول صبح و کوچه خلوت بود. بعد قدری آرامتر شدم و تصمیم گرفتم بشر کتلهای باربری سر بزدم و از آنها بپرسم که آیا چهارصندوق از میخانه موئه بانباری حمل کرده اند؟ اما از هر کس میپرسیدم خبری نداشت بهمه بنگاههای باربری شهر سر زدم و برای کسیکه جای صندوقها را پیدا کند جایزه تعیین کردم و بر میزان جایزه افزودم. اما هیچ کدام فایده ای نداشت. این جستجوهای بیپایان یک هفته وقت گرانهای مرا از دستم گرفت.

همه جای میخانه موئه را زیر و رو کردم تا بلکه کلید یا قبض رسیدی

پیدا کنم ولی بیهوده بود. در این اثنا موئه بمن توصیه کرد که بهتر است مدتی بمیخانه نیایم و گفت که اشخاص بیگانه ای که قیافه های مشکوک و ترس آوری دارند دور و بر میخانه می پلکنند و گاهی بمیخانه می آیند. جواب دادم:

— مرده شورشان ببرد!

باز به تحقیقاتم ادامه دادم. به سراغ همه انبارها میرفتم و میپرسیدم ولی هیچکدام جواب مثبت نمیدادند روزی بمدیر یکی از آنها گفتم که میخواهم دفترهایش را بازرسی کنم جواب داد که بدون حکم دادگاه حق چنین کاری را ندارم! شبی بانبار دیگری رفتم و نگهبان را بازدن ضربه ای بسرش بیهوش کردم و همه جا را گشتم ولی بیهوده بود و اثری از صندوقها ندیدم.

باین ترتیب هفته هامیگذشت. در یکی روزها بشکست خودم اعتراف کردم و بمیخانه موئه رفتم و تمام روز را در آنجا بمشروب خوردن گذراندم مشروب هم پریشانی مرا زایل نمیکرد باز همه مشتریها را بیرون کردم و در را از پشت بستم و بهندیان گفتن پرداختم یک میلیون دولار درجائی مخفی بود اما من نمیدانستم ما کس صندوقها را بکجا فرستاده بود؟ در نیویورک قریب هزار انبار وجود داشت. گذشته از آن از کجا معلوم بود که صندوقها در یکی از انبارهای نیویورک باشد؟ چه بسا آنها را به خارج از شهر فرستاده بود و یادریک بنایا آپارتمان خالی گذاشته بود!

پس مجازات من این بود که تمام مدت باقیمانده زندگیم را بجستجوی صندوقها بگذرانم؟ ما کس بیشرم چرا چنین ظلمی را بمن کرده بود؟ نفرینش کردم و خواستم که روح او در دوزخ مثل من دچار عذاب دائم باشد. همه ناسزاهایی را که بدهنم آمد نثار روح او کردم اما باز دلم آرام نگرفت.

۲۰

در چنگال مرگ

بشنیدن مشت‌هایی بی در پی بدر می‌خورد بخود آمدم موئه باعجله آمد و گفت: یک نفر باصرار ترا می‌خواهد من گفتم که اینجا نیستی اما قبول نکرد و می‌رود .

گفتم: پس خودم او را دك می‌کنم.

تلو تلو خوران بطرف در رفتم. در را نیمه باز کردم و در میاق تاریکی فریاد زد: گورتان را گم کنید، بی...

تهدیدم ناتمام ماند زیرا یکجفت بازوی آهنین که در میان تاریکی به پیش آمده بود مرا مثل منگنه‌ای در خود فشرد. پیش از اینکه صورت صاحب بازو را ببینم او را شناختم. این نیروی غول آسا فقط مخصوص يك نفر بود. قدرت تکان خوردن نداشتم. سینه‌ام و بازوانم در میان پنجه‌های او خرد میشد .

نفس نفس زنان گفتم: «بازو» محض رضای خدا صبر کن! سینه‌ام را خرد کردی .

«بازو» با قهقهه خندید و گفت: مرا از زور بازویم شناختی . اینطور نیست اوستا ؟

زیر لب ناله کردم: از بوی گند نفست مردك بو کنندو!

پازو مرا سخت تر فشرد دیگر قدرت حرف زدن نداشتیم از شدت درد فریاد زدیم. احساس کردم که بدنم درهم می شکند، دستهای دیگری جلو آمد و جیبهای مرا گشت و چاقو و طپانچه ام را بیرون آورد، «پازو» مرا مثل پر گاهی در هوا بلند کرد و به اطاق عقبی برد و روی زمین انداخت چراغها را روشن کردند. لحظه ای چشمانم خیره شد و چیزی ندیدم بالاخره از همان جائیکه روی زمین خوابیده بودم اطرافم را تشخیص دادم و موهایم از وحشت سیخ شد.

پازو، مایک معروف به زرنک و «مندى» در اطرافم ایستاده بودند. این سه نفر افراد دسته کشتار تشکیلات بودند و کاملاً روشن بود که چه کاری با من دارند. از ترس نفسم بند آمده بود اما باز کوشیدم که ترسم را آشکار نکنم از جا برخاستم و جدیت کردم که خود نمائی کنم به پازو نگاه کردم و گفتم اگر روزی بازوهایت را نبریدم اسمم اوستا نیست! »
خواست روی من حمله کند اما من با چنان خشمی باو فحش دادم که بجای خود ایستاد.

زرنک دخالت کرد و گفت: دیگر کافیهست اوستا ما میدانیم که تو به تمام معنی مردهستی. اگر بی سروصدا با ما بیائی با تو آنطور که لایق خودتو است رفتار خواهیم کرد.

خواستیم بلوفی بزنی و گفتم از من چه میخواهید؟

«مندى» با لبخند مشفقانه ای گفت:

- مگر نمیدانی؟ میخواهیم بفروستیمت آن دنیا!

- چرا؟ علتش چیست؟

میکوشیدم که خود را عصبانی نشان بدهم. مندى توضیح داد:

- حالا که میخواهی بدانی میگویم در مرکز تشکیلات میداندند که ما کس

ورقهای دیگرش را تولوداده ای»

گوئی قلبم از حرکت ایستاد. با صدای ضعیفی پرسیدم:

- مندى، اینرا که گفت؟

- آنها همه جا مامور دارند.

میدانند که توبه اداره منع مشروبات الکلی تلفن کرده و حتی اسمت را گفته‌ای .

- چرا مرا احضار نکردند و محاکمه نکردند ؟

- حتماً احتیاجی به محاکمه ندیدند دلائلی که در دست داشتند کامل و قوی

بود. در هر حال مامور و معذوریم، جلو بیفت برویم اوستا !

و قتیکه از اطاق بیرون میرفتم، خواستم با آخرین امیدی که ممکن بود

بود بوجود بیاید متشبت شوم و گفتم که میخواهم با «فرانک» رئیس کل

تشکیلات ملاقات کنم و همه حوادث را برای او شرح دهم .

مندی با سر اشاره منفی کرد .

با ناراحتی گفتم: چرا؟ مگر من حق حرف زدن ندارم ؟

- چرا ، حق داری اما او حالا در امریکا نیست !

آخرین امیدم قطع شد. دوباره فشار دستهای پازو را روی بازوانم

احساس کردم دو نفر دیگر یکی در جلو و یکی در عقب مرا بطرف اتومبیل

پاکارد سیاهی که در میخانه ایستاده بود بردند و سوار کردند. با خود میگفتم:

مسلماً تشکیلات این بی احتیاطی را نخواهد کرد که دستور بدهد گلوله‌ای

بمغزم بزنند و در گوشه‌ای بیندازند زیرا در گذشته درد سر چنین کارهایی

را دیده‌است، روز نامه‌ها جنجال می کنند و میکوشند که عامل قضیه را معرفی

کنند. پس مرا بچه طرزی نابود خواهند کرد؟ آیاراه نجای نیست ؟

بدنم میلرزید و قدرت نفس کشیدن نداشتم. و قتیکه اتومبیل در برابر

در انبار تشکیلات در محله «پست» ایستادموی براندامم سیخ شد. پس قتلگاه

من این انبار بود .

چه فجیع بود که انسانی انسان دیگر را بکشد. چطور میتوانستند

اینکار را بکنند. ناگهان با قهقهه خندیدم وقتی خودم دیگران را میکشتم

چنین اعتراضی نمی کردم ! و حالا عقیده داشتم که دیگران نباید این کار

را بکنند!

مندی به طرز مخصوصی بدرا انبار مشت زد. در باز شد چهار محافظ مسلح

بتفنگهای خود کار پشت در بودند. وارد شدیم و مندی بمحافظین گفت که پی

کار خود بروند. و آنها از زندان بیرون رفتند .

مندى گفت :

– زودتر این کار را تمام کنیم. دیگر خسته شدم .
و به رفقاییش اشاره کرد که او را تعقیب کنند .

از میان توده بارها واجناس جلو رفتیم. معلوم بود که محل عینی از انبار را در نظر گرفته اند . ناگهان از دیدن منظره ای بخود لرزیدم روی تخته چهارگوشی مقدار زیاد سمنت تازه را آب زده و آماده کرده بودند. بسر نوشت و حشت بار خود پی بردم دیگر ذره ای امید برای من باقی نماند . فهمیدم که قرار است گلوله ای مغزم بزنند و بعد مرا داخل لوله ای از سمنت بگذارند و به اعماق رودخانه هودسن بیندازند. آنچه خوبست که انسان ناگهان کشته شود و اینطور در انتظار مرگ هزار بار نمیرد !

«مندى» به «مايك» اشاره کرد و او کلت ۴۵ خود را در آورد و خفه کن را بالای لوله اش گذاشت .

«مندى» از من پرسید : اوستا ، میخواهى گلوله را کجا بزنى ، به قلبت یا مغزت ؟

«پازو» گفت : شنیده ام که این اوستا مغز بسیار بزرگى دارد .
مندى دوباره او را چپ چپ نگاه کرد و گفت : بتو گفتم که باید با اوستا احترام قائل باشى .

من قدرت جواب دادن نداشتم. نیروی زیادی صرف کردم و دستم را بلند کردم و به پیشانیم اشاره کردم «مايك» یواش یواش بازویش را بالا آورد .

طپانچه او باخفه کنى که بسرش وصل کرده بودند بنظرم بزرگى توپى جلوه میکرد – در پیشانیم نقطه ای که لوله طپانچه بآن خورد هم مثل یخ سرد بود و هم مانند آتش میسوخت صدای ما يك را بزحمت مانند صدائی که از يك کیلو متری بیاید شنیدم که میگفت :

– راستى «مندى» . به اوستا وقت نمیدهى دعا بخواند ؟

—حق داری معذرت می‌خواهم اوستا فراموش کرده بودم. دعا کن!
من مثل آدم‌های گیج سرم‌را تکان دادم. «مندی» باز پرسید:
—وصیتی یا پیغامی نداری؟ نمی‌خواهی به یکی از کسانی که دوستشان
داری پیغامی بدهی؟

بچه کسی می‌خواستم پیغام بدهم؟ غیر از «حوا» چه کسی را داشتم؟
پول‌هایی را که نتوانسته بودم بهیچوجه پیدا کنم چطور میتوانستم باو
بدهم؟ ناگهان مغزم شروع به فعالیت کرد اگر از این آخرین وسیله‌ای
که در دست داشتم میتوانستم خوب استفاده کنم اقل‌امر گم را بتاخیر می‌انداختم
اصلاً دیگر من چیزی نداشتم از دست بدهم. چه بسا که به «حوا» هم بوسیله
«موئه» می‌توانستم خبری برسانم.

اما لازم بود عاقلانه رفتار کنم. لازم بود اشتباهی این تب‌هکاران
را تحریک کنم اما دست بمبالغه نزنم. گفتم:

—می‌خواستم پیغامی برای برادرم بفرستم.
مندی جواب داد: این کار را به عهده من بگذار. چه پیغامی برای او داری؟
— می‌خواهم جای پول‌هایم را باو بگویم.

بشنیدن اسم پول هر سه بصورت هم نگاه کردند.
مندی درحالی‌که آثار حرص از نگاهش پیدا شده بود گفت:
—من باو می‌گویم! پول‌هایت کجا است؟

—حتماً میدانید که فرانک دستور داده بود همه رفقا پول‌هایشان را
از بانک خارج کنند، ماکس و پات و چیه و من همه پول‌هایمان را از بانکها
بیرون آوردیم و توی چهار گاوصندوق گذاشتیم.

«مایک» درحالی‌که لبخند غریبی در صورتش وجود داشت بمن چشم
دوخته بود گفت:

—حتماً کم پولی نبود اوستا؟

—ای هر کدامان کم و بیش ثروتی داشتیم!

این جواب مبهم من آنها را حریص‌تر کرد.

«پازو» سرم‌را گرفت و فشرد و با خشونت گفت:

- چقدر پول داشتی؟

در حالیکه سرم بشدت درد گرفته بود خودم را عقب کشیدم و باخشی می که میکوشیدم بیشتر از حد جلوه کند فریاد زدم:

- در آن صندوقها يك ميليون دلار داشتم. اما دیناری هم بدست

شما نخواهد رسید. خوب میفهمم که الان چه فکری در سر دارید؟

مندى «پازو» را از موهای سرش گرفت و عقب کشید و تهدید کرد:

- مگر بتو نگفتم که دست به اوستا زن؟» و رو بمن کرد و گفت: «اوستا

بیا اینجا! بیا باهم حرف بزیم میتوانیم در این مورد باهم کنار بیاییم.»

و مرا کنار کشید و آهسته گفت: اگر نصف این پول را بما بدهی ترا

آزاد میگذاریم.

کوشیدم هیچانم را مخفی نگاه دارم گفتم: بد پیشنهادی نیست اما این

بچه‌ها چه میشوند؟

و بدون فکر دیگر که باچشمان پر کین بما نگاه میکردند اشاره کردم

بتندی گفت:

- آنها من هر چه بگویم اطاعت میکنند و بادست آنها را پیش خوانند

و گفت بیا بید جلو، با اوستا کنار بیایم بعد از اینکه نصف پولهایش را بما

داد آزادش خواهیم گذاشت که از کشور خارج شود بشرطیکه هیچ وقت

برنگردد.

پیش از اینکه منتظر جواب آنها شود رو بمن کرد من بعلافت موافقت

با سرم باوا اشاره کردم. مندى ادامه داد:

- هیچکس از موضوع خبردار نخواهد شد. خیال خواهند کرد که تو

به اعماق رودخانه هودسن فرستاده شده‌ای!

آنها بکناری رفتند و مشغول مشورت شدند. منم با خود فکر

میکردم که آنها را بکجا ببرم. بالاخره باین نتیجه رسیدم که اگر آنها را

باطاق عقبی میخانه موه ببرم ممکن است در گنجی چیزی را برای دفاع

از خود پیدا کنم.

مندى برگشت و گفت: خوب برویم صندوقها را بگیریم.

گفتم: باید اول بمیخانه موئه برویم کلیدها و قبضها را برداریم. چون که آنها را بیک انبار تسلیم کرده ایم.

گفتند: خوب، ما میرویم کلیدها را برداریم.
من گفتم: اگر مرا هم با خودتان نبرید ممکن نیست جای کلید و قبضها را بشما بگویم.

مندی گفت: خوب، پس باهم برویم.
در میخانه، موئه پس از اینکه نظری بمانداخت بسر کار خودش رفت و من بطرف گنجبه رفتم. دچار کابوسی بودم لحظه حساس فرا رسیده بود. آیا پس از باز کردن در گنجبه تکلیفم چه بود در این میان صدای مندی را شنیدم که میگفت:

– چه میخواهی ما که ترا صدا نکرديم!
برای اینکه ببینم باچه کسی حرف میزند برگشتم موئه بایک شیشه و چند گیلان در آستانه در ایستاده بود لبخند میزد. پرسید:

– میل ندارید چیزی بخورید. آقایان؟
«پازو» فوراً دست بشیشه برد و گفت: بدفکری نیست.
موئه در حالیکه همانطور لبخند بلب داشت سینی را روی میز گذاشت و گفت بفرمائید مشغول شوید.. و بیرون رفت.

داخل گنجبه هیچ چیزی نبود حتی يك بطری خالی ویسکی برای دفاع از خودم پیدا نکردم. اما برای اینکه مدتی هم بتوانم وقت تلف کنم مثل اینکه واقعاً در جستجوی چیزی هستم بزمین نشستم و کشوی پایین گنجبه را باز کردم و مشمع کف آنرا بلند نمودم.

ناگهان دیدم که در انتظار معجزه ای هستم. و بخدا التماس میکنم.
پیش از آن خدا را انکار میکردم آیا خداوند در این لحظه دعای موجود بیچاره و نفرت آوری، مثل من را می شنید؟ میگفتم:

– خدای من بمن رحم کن بعد از این انسان درستکار و نیکی خواهم شد. « ناگهان متوجه شدم که مدت زیادی معطل شده ام اما چرا مرا بیرون نمی کشیدند و نمی کشند، پیش خودم زمزمه کردم:

- آری، بهتر است هرچه زودتر تمام شود. مرا بکشند و کارم را یکسره کنند.



ناگهان پشت سرم صدائی شنیدم فوراً ازجا پریدم. «مندی» بیهوش روی زمین افتاده بود. «مایک» سرش را روی میز گذاشته بود و خرخر میکرد «پازو» باچشمان خواب آلود سرپا بود و تلو تلو میخورد و میگفت: «توی مشروب دوی خواب بوده!»

برای اینکه کمی جان بگیرد بقیه مشروب را که در شیشه مانده بود روی سرخودش ریخت. سرش را با تمام قوت بدو طرف تکان میداد تا بیدار بماند. ناگهان مرا در برابرش دید و بطرف من آمد و غرغر کرد:

- تو گفتی که دوی خواب در مشروب بریزند! تراخفه خواهم کرد. پایش به «مندی» گرفت و باشکم روی زمین افتاد. وقتیکه میخواستم بیرون بپریم ناگهان طپانچه مندی که قبضه اش از جیب او بیرون مانده بود جلب نظر کرد. خم شدم که آنرا بیرون بکشم طپانچه به آستر جیب گیر کرده بود و طپانچه و آستر را باهم بیرون کشیدم.

در این حال از پشت سرم صدای پائی شنیدم و برگشتم «پازو» بازویم را چنان محکم گرفت که نزدیک بود بازویم ازجا کنده شود. طپانچه از دستم بزمین افتاد. من از اطاق عقیمی توی بارجلو پریدم، پازو هم رویم پرید و مرا بزمین انداخت و گلویم را چسبید. مشتریها داد و فریاد کنان بکوچه دیلنسی دویدند.

دیدم که موئه يك شیشه ویسکی بسرپازو زد و شیشه خورد شد. غول بی شاخ و دم لحظه ای گیج شد. منم بشکم او لگدی زدم و بزحمت خودم را از زیر او بیرون کشیده و کوشیدم داخل جمعیتی شوم که دم در جمع شده بودند. پازو باز روی من پرید در پیاده رو غلطیدم و او هم روی من افتاد. یکی از مردم کوچه که زیر تنه ما مانده بود با تمام قوتش فریاد میزد و خونی که از سرش کافتش فواره میزد همه لباسهای مرا آلوده کرده بود.

در کوچه اغتشاشی برپا شده بود صدها نفر زن و بچه بچهار طرف

میدویدند و فریاد میزدند : «وای امان! بفریاد برسید... آدم میکشند!..»
 بازو دستهایش را دور گردنم حلقه کرده بود. جلوی چشمانم لکه های
 سیاه میرقصید. گویا آخرین لحظات زندگیم فرا رسیده بود.
 گوئی در خواب میدیدم که موئه بادومین شیشه ویسکی روی سر بازو
 خم شد و شیشه روی سر غول خورد و خاشاک شد. از جا پریدم و در حالی که مردم را
 در سر راهم بزمین میزدم فرار کردم. بازو پشت سرم بود و خون از سر و رویش
 میریخت. خون او تمام کوچه دیلنسی را آلوده کرده بود.
 توی يك دکان نانوائی دویدم و در را پشت سرم بستم. جائی که پناه
 برده بودم باندازه لانه مرغی بود، زندهای مشتری مثل مرغهای وحشت
 زده ای داد و فریاد کنان فرار می کردند.
 بلافاصله بازو در را درهم شکست و بدنبال بارانی از شیشه شکسته وارد
 شد. زندهایغ زنان بکوچه دویدند.
 پشت پیشخوان دویدم و ناگهان کاردنان بری جلبب نظرم را کرد. کارد
 را کاملاً بوقت خود برداشتم. زیرا درست در همان لحظه «بازو» مثل يك
 گاو وحشی بروی من حمله کرد و من کارد را بصورت او حواله کردم. نوك کارد
 به گونه راست او گرفت و گونه اش راتا دهن پاره کرد. از داخل این
 پارگی دندانهای سیاه او دیده میشد.
 در حالی که خون از سر و صورتش میریخت در کوچه دیلنسی بدویدن
 پرداخت. منم با کارد بزرگ نان بری مثل يك دیوانه زنجیری دنبال او
 میدویدم و فریاد میزدم: تکه تکه ات خواهم کرد.
 یکبار دیگر کارد را به پشت بازو حواله کردم صدای قدمهایم را شنیدم
 که پشت سرم میدوید و فریاد میزد: چاقورا بینداز اوستا! والا آتش می کنم!
 پشت سرم را نگاه کردم. پلیس محله بود که طپانچه اش را متوجه من
 کرده بود. فهمیدم که جدی میگویید.
 کارد را بزمین انداختم. این بار پلیس بازو را صدا زد و گفت: توهم
 اینجا بیا ببینم.
 بازو در حالی که چانه دریده اش را بادست گرفته بود دستور را اطاعت

کرد . پلیس گفت : اوستا ، بالاخره تـرادرچین ارتکاب جنایت دستگیر
کردم . این مرد را تو تکه تکه کرده ای

و بمردم گفت : « يك ماشين امدادی صدا کنید . » و برای تفتیش جیبهایم
پشت سر من رفت .

ناگهان پازو با فریاد وحشت آوری روی من پرید . پلیس خواست
میان ما حائل شود اما حمله پازو چنان شدید بود که طپانچه از دست پلیس
افتاد و هر سه نفر ما با ضربه پنج نفر از مردم کوچه رویهم غلطیدیم . نمی دانم
پازو در این لحظه چطور توانست کارد نان بری را بدست آورد در حالیکه
میکوشید خود را از زیر تنه پلیس بیرون بکشد کارد را بطرز خطرناکی
باطراف حواله می کرد .

من با طرفم نگاهی کردم و دیدم که طپانچه پلیس کنار پیاده رو افتاده
است . روی شکم خزیدم و طپانچه را برداشتم و آنرا بطرف پازو گرفتم و
ماشه را کشیدم .

اولین تیر بشکم او خورد و غول دیوانه میان جوئی که آب کشیفی در آن
جاری برد در غلطید . يك تیر دیگر شلیک کردم . دستم میلرزید . تیر بجای
پازو بیکی از تماشاچیان خورد پازو گریه کنان شروع به التماس کرد :

- اوستا ، خیلی درد میکشم . تحمل ندارم . کار مرا یکسره کن !
به پازو که در حال نزع بود نزدیک شدم و بدقت نشانه گیری کردم و يك
تیر بمغزش زدم . اینبار لوله طپانچه را بطرف پلیس که میخواست روی من
پیرد گرفتیم و گفتیم :
- تکان نخور .

پلیس بیحرکت ماند . با تهدید طپانچه از میان ازدحام مردم راهی برای
خودم باز کردم .

در حالیکه خودم هم نمیدانستم کجا میروم ، شروع بدویدن کردم پلیس
و مردم مثل دسته ای از گرگان زوزه کشان بدنبالم بودند : چنین بنظر میرسید
که هزاران نفر پشت سرم فریاد میزنند :

« اوستای قاتل را دستگیر کنید ! »

وسط کوچه يك تا کسی ایستاده بود و شو فردر حالیکه پایش روی گاز آماده رفتن بود مارا تماشا میکرد . بی آنکه با فرصت فکر کردن بدهم ناگهان توی تا کسی پریدم و لوله طپانچه را به سینه اش گذاشتم و گفتم :

— اگر از جانت سیر نشده ای برو پائین

در يك چشم بهم زدن پائین رفت و مثل خر گوش فرار کرد بجای راننده نشستیم و تا کسی را با سرعت برق از کوچه دیلنسی خارج کردم . در کوچه بعدی يك دسته از پلیسها برابرم ظاهر شدند و طپانچه هایشان را بطرف من خالی کردند اما من با سرعت رد شدم . مثل رویایی بخاطر دارم که به چند گاری دستی خوردم بی اعتنا رد شدم معجزه ای بود که بدون زیر کردن کسی توانستم به خیابان اول برسم .

در خیابان اول تا کسی را در کوچه شماره ۱۵ رها کردم و وارد يك سینما شدم . تا خاتمه فیلم در آنجا ماندم بعد بیرون آمدم و توی يك تا کسی پریدم و آدرس زیر زمین جوئه را در محله چینیهها به راننده دادم و قتی که خودم رادر برابر جوئه دیدم نفس راحتی کشیده گفتم .

— پناهگاهی بمن بده جوئه ! از مردم ، از پلیس ، از همه کس فراری هستیم .

گفت : نگران نباش اوستا ، اطاقی بتو خواهیم داد که هیچکس نتواند پیدایت کند .

روی تخت دراز کشیدم و چپق تریاک را بدهان گذاشتم و در حالیکه دود تریاک اطرافم را گرفته بود دچار سستی و رخوتی شدم و همه چیز را فراموش کردم و در میان دود تریاک بدیدن رویاهای عجیب و ننگارنگی شروع کردم



ناگهان دیدم که کسی یخه ام را چسبیده است بشدت تکانم میدهد و صدایی راشنیدم که میگفت : « زود بلند شو اوستا در پائین هستند و ما يك و مندی دنبال تو میگردند .

بشنیدن این اسمها با سرعت خودم را از تخت پائین انداختم جوئه گفت :
« دنبال من بیا . »

بدنبال جوئه از نردبان آتش نشانی پائین رفتم و به كوچه تاريگی وارد شدم . جوئه مرا وارد زیرزمین دیگری کرد و دردیگر زیرزمین به كوچه تنك دیگری باز میشد كوچه را بدقت از نظر گذراندم غیر از ماهیچکس در كوچه نبود. جوئه نفس نفس زنان گفت : « بهترین چاره اینست که از شهر فرار کنی . »

در جهت غرب شروع بدویدن کردم. در سایه بناها راه میرفتم و میکوشیدم که دیده نشوم. باین ترتیب به برادوی رسیدم. تمام بدنم دچار لرزش بود. برای اینکه نفسی تازه کنم کمی از سرعتم کاستم. چه کار میتوانستم بکنم؟ کجامیتوانستم بروم؟ هم پلیس ها و هم آدمهای تشکیلات در جستجوی من بودند. رفتن به ایستگاه راه آهن یا اتوبوس دیوانگی بود. حتماً همه ایستگاهها را تحت نظر داشتند .

ناگهان يك کامیون باری مخصوص خارج شهر را دیدم که آماده حرکت بود . به راننده گفتم :

– مرا هم با خودت میبری ؟

جواب داد : اگر حاضر باشی بمن کمک کنی می برم .

گفتم : از این لحاظ مطمئن باش ، کجامیروی ،

– برای «هاستینگز» خوار بار میبرم .

توی کامیون پریدم و قتیکه کامیون از شهر خارج شد نفس راحتی کشیدم. و در باره وضع خود بفکر فرورفتم . کجامی توانستم بروم که از دست پلیس و تشکیلات راحت باشم مسلماً الان پلیس نیویورک به پلیس های همه ایالات خبر داده بود که مرا دستگیر کنند .

اگر از دست پلیس هم میتوانستم فرار کنم مسلماً هزاران نفر گانگستر در سراسر آمریکا دستور داشتند که بمحض دیدن من مرا با تبر بزنند .

نزدیک صبح به «هاستینگز» رسیدیم و با اینکه همه بدنم درد می کرد به قول خودم وفادار ماندم و در حمل بارهای خوار بار به راننده کمک کردم . پس از اینکه کامیون بطرف نیویورک برگشت جیبهایم را گشتم . در حدود چهارصد دلار پول داشتم و در صورتیکه صرفه جوئی میکردم این

پول یکی دو هفته می‌توانست مرا اداره کند . صبر کردم تا مغازه‌ها باز شد و یکدست لباس معمولی کارگری برای خودم خریدم . و قدم زنان در طول رودخانه هودسن براه افتادم و از شهر خارج شدم . طی آنچه پلیس هنوز پیشم بود آنرا بدور انداختم و لباسم را عوض کردم .

پس از این کارها کمی حالم بهتر شد و نفس راحتی کشیدم . از دکان بقالی قصبه هارمون کمی غذا خریدم ، و در بیرون قصبه در زیر درختها نشستم و خوردم . بعد در زیر درختها دراز کشیدم و بفکر فرورفتم .

– چه انسان شومی بودم ! باعث شده بودم که همه نزدیکانم یا از بین بروند و با دچار بدبختی شوند . مادر بیچاره‌ام با درد من مرده بود ، حتی بآنهائی هم که کوشیده بودم نیکی کنم ضرر زده بودم . بیچاره «حوا» اگر با من آشنا می‌شد می‌توانست در نیویورک زندگی خوش و خرمی داشته باشد اما حالا اگر به نیویورک باز می‌گشت همه‌اورا با انگشت نشان میدادند و می‌گفتند معشوقه همان «اوستا» است که به نزدیکترین دوستانش خیانت کرد . «ماکس» و «پات» و «چپه» دوستان نزدیکتر از برادرم رامن به کشتن داده بودم . و خودم نیز برای همیشه شخص بدبختی بودم .

حتی فکر يك ميليون دلار که در انبار مجهولی خاک می‌خورد دل‌م را بهم میزد . حتی از این پول مشئومی که به بهای خون عزیزانم و جوانی از دست رفته‌ام برای من مانده بودم محروم شده بودم . این عاقبت دزدی و خیانت است .

کدام دزدی است که پس از يك دوران موفقیت کوتاه به عاقبتی نظیر من دچار نشود . در زیر سایه درخت هوای پاك بیابان را تنفس کردم و تصمیم گرفتم که اگر زنده ماندم خاطراتم را برای عبرت نسل جوان بنویسم . و بر خودم و همه دزدان و تب‌هکاران لعنت کردم .

پایان

از انتشارات مؤسسه مطبوعاتی افلاطون

- | | | |
|---------|-------------------------------------|---------------------------------|
| ۴۰ ریال | انتونی هوب | ۱- زندانی زندا |
| « ۲۰ | نصر الله شیفته | ۲- قهقهه اسکلت |
| « ۳۰ | ویکتور هوگو | ۳- نود و سه |
| « ۱۵ | از: نیما | ۴- نیمایوشیچ |
| « ۵ | - | ۵- راهنمای رانندگی |
| « ۴۰ | ویکتور هوگو چاپ دوم | ۶- محکوم بیگناه |
| « ۴۰ | در مدح و منقبت حضرت علی علیه السلام | ۷- تذکره علوی |
| « ۴۰ | همینگوی | ۸- تپه های سبز آفریقا |
| « ۴۰ | جان اشتاین بک | ۹- چرا گاههای آسمان |
| « ۳۰ | کسروی تبریزی | ۱۰- پاکخویی |
| « ۲۰ | ماک هامر | ۱۱- دختر دزدان نیویورک |
| « ۳۰ | ترکی | ۱۲- کوراغلی |
| « ۱۰ | - | ۱۳- قانون بیمه های اجتماعی |
| « ۳۰ | چارلی چاپلین چاپ دوم | ۱۴- لایم لایت |
| « ۳۰ | موریس لبلان | ۱۵- آرسن لوپن دختر ژوزف بالسامو |
| « ۲۰ | - | ۱۶- زن سیاهپوش |
| « ۲۰ | ترکی | ۱۷- تعلیه |
| « ۵۰ | هری گری | ۱۸- لکه ننگ |

نمایندگان شهرستانها و تمام کتابفروش ها میتوانند مستقیماً با خود مؤسسه افلاطون واقع در تهران، اول لاله زار، پشت شهرداری مکاتبه و مراجعه فرمایند.

احمد ناصحی